
بسم الله الرحمن الرحيم



خاطرات شفاهی ۷

خداحافظ سالار

خاطرات پروانه چراغ‌نوروزی

همسرِ سرلشکر شهید حاج حسین همدانی

حمید حسام

خداحافظ سالار

خاطرات پروانه چراغ نوروزی، همسر سرلشکر شهید حاج حسین همدانی

27 Publications

نویسنده: حمید حسام

مصاحبه و تحقیق: حمید حسام، جمشید طالبی

ویراستاران: مهدی سماوات، مطهره مرادبیگی

نمونه‌خوان: مینا مرادی

طراح جلد: مرتضی بیگدلی

صفحه‌آرایی: مهدی جاودان

نوبت چاپ: هشتاد و سوم / تابستان ۱۴۰۱

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۵،۰۰۰ تومان

سرشناسه: حسام، حمید، ۱۳۴۰ - Hesam, Hamid / عنوان و نام پدیدآور: خداحافظ، سالار: روایت داستانی برگرفته از خاطرات پروانه چراغ‌نوروزی همسر سرلشکر شهید حاج‌حسین همدانی / نویسنده حمید حسام.
مشخصات‌نشر تهران: مرکز مطالعات پژوهشی ۲۷ بعثت، انتشارات ۲۷ [بیست‌وهفت] بعثت وابسته به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، سپاه محمد رسول‌الله ﷺ تهران بزرگ، موسسه حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس، ۱۳۹۵.
شابک: ۴۶۰-۶۰۰-۷۴۷۲-۹۷۸ • وضعیت فهرست نویسی: فیپا
مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص. : مصور • عنوان دیگر: روایت داستانی برگرفته از خاطرات پروانه چراغ نوروزی همسر سرلشکر شهید حاج حسین همدانی
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ • موضوع: چراغ‌نوروزی، پروانه، ۱۳۳۷ - -- خاطرات • موضوع: همدانی، حسین، ۱۳۲۹ - ۱۳۹۴
موضوع: Hamedani,Hossein • موضوع: Persianfiction--20thcentury
موضوع: شهیدان مسلمان -- سوریه -- سرگذشتنامه • موضوع: Mus-lim martyrs -- Syria -- Biography • موضوع: سرداران -- ایران -- سرگذشتنامه • موضوع: Generals -- Iran -- Biography
شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی. سپاه محمد رسول‌الله ﷺ تهران بزرگ. موسسه حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. مرکز مطالعات پژوهشی ۲۷ بعثت. انتشارات ۲۷ بعثت
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۴۱خ۲۳س/PIR۸۰۲۲ • رده‌بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۱۸۲۷۲

نشانی: **خیابان انقلاب اسلامی، بین چهارراه ولیعصر (عج) و خیابان فلسطین، خیابان برادران شهید مظفرشمالی، بن‌بست یکم، پلاک ۴.**

کدپستی: ۱۴۱۶۹۳۵۸۴۴ • تلفن: ۶۶۹۶۴۰۶۹ - ۶۶۹۶۴۰۷۱

www.revayat27.com info@nashr27besat @nashre27besat

این کتاب با کاغذ حمایتی چاپ شده است

((بسم رب الشهداء و الصدیقین))

همرزم دفاع مقدس و رزمنده‌ی امروز انقلاب اسلامی از تبار
سپاهیان انصار الحسین (ع) نویسنده توانمند دفاع مقدس،
برادر حمید حسام خواستند که بگویم از خاطرات چهل سال زندگی
با سردی از پرورش یافتگان مکتب پیر جماران، حسین همدانی.
"از خدای بزرگ برای ایشان که زندگی خود را در مسیر انتقال
فرهنگ دفاع مقدس و شهیدان به نسل موجود و آینده سپری کرده اند
توفیق بیشتر را خواستارم.

پروانه چراغ نوروزی
۳
شنبه ۲۷ خرداد ۹۶

به تمنای شفاعت،

تمام اجر معنوی این اثر تقدیم به،

مادری که تار و پود خاطراتش با صبر و انتظار بافته شد،

به خانم پروانه چراغ نوروزی، «اُمِّ وهب»

شاید مقدمه

پروانه‌ها پشت پنجرهٔ انتظار، نشسته بودند و من نمی‌دیدمشان.
چشمم فقط به خاکریز بود و معبر و میدان مین. می‌خواستم باکنار هم نشاندنِ «کلمات» پل بزنم و خوانندهٔ کتابم را به سیر آفاقی «حماسه‌های جنگ» و سلوکِ انفسی «عرفانِ جنگ» دعوت کنم.
اولین سیر آفاقی را در سال ۱۳۷۴ به پنجره‌ای سوی خرمشهر باز کردم. حاج‌حسین همدانی، خاطرهٔ انگشتر سرخی را که شهید محمود شهبازی به او داده بود، برایم تعریف کرد و من برای پیدا کردن «رازِ نگین سرخ»، یک سال مشق عاشقی نوشتم. کتاب را که خواند، تشویقم کرد و گفت: «همه‌اش خوب بود، الا یکجای آن.» پرسیدم: «کجا؟» گفت: «مقدمه»
در مقدمه نوشته بودم؛

تقدیم به سردار حاج‌حسین همدانی

او که بر قامت دین، «زینُ‌الدین» است. «قهرمانی» از نسل «موحد» هاست. «پیچکِ» نیلوفری گام‌های او، تا ستیغ قلهٔ بازی‌دراز، پیچیده است. آنجا که «شهبازی» با «چراغی» از خون، «علم‌الهدا»ی ولایت را نشان می‌دهد.

* * *

سال‌ها گذشت و من، پنجره از پسِ پنجره باز می‌کردم؛
یک‌بار با ۷۲ غواصِ کربلای ۴ در شبِ تاریک، با امواج اروند همراه می‌شدم تا خوانندهٔ کتاب را به ضیافت شوکرانی «غواص‌ها بوی نعنا می‌دهند»، میهمان کنم. و یک‌بار خوانندهٔ کتاب را در «شبی که مهتاب گم شد» به بزمِ بلدچی‌های اطلاعات.عملیات می‌بردم تا از روزنهٔ زخم‌های بی‌شمارِ یک شهید زنده، حماسه و عرفان جنگ را ببینند.
دیگربار، با پابرهنه‌های ۱۵سالهٔ واحد تخریب، وارد میدان مین می‌شدم، تا به «ردّ پابرهنه‌ها» برسم. دست آخر، دست خوانندهٔ کتاب را می‌گرفتم و از دکل دیده‌بانی «بچه‌های ممّد گِره» بالا می‌بردم تا از پشت دوربین دیده‌بان‌ها، حماسه و عرفان را در جنگ نظاره کنند. از آن بالا همه‌جا را می‌دیدم، الّا همان پشت پنجره و همان پروانه‌هایی که به امر عشق، بالشان سوخته بود و به چشمم نمی‌آمدند.

* * *

نوبت باز کردن پنجره‌ای دیگر شد و تماشای عطشِ «گردان سقاها»، به روایتِ فرمانده‌ای که سهم او از «آب هرگز نمی‌میرد» دو پای قطع‌شده و یک دلِ شکسته بود. در مراسم رونمایی کتاب، حاج‌حسین همدانی، برشی از آن را خواند که به همسر صبور راوی، اشاره داشت و گفت کتاب را باگریه خواندم. گویی حاج‌حسین در «آب هرگز نمی‌میرد»، پروانهٔ خودش را می‌دید. با همهٔ دردهای نهفته و نگفتهٔ پروانه‌اش.
همان پروانه‌ای که پشت پنجره بود و من نمی‌دیدمش.

* * *

آخرین کتابم، سفرنامهٔ اربعین بود؛ پنجره‌ای رو به خورشیدِ بی‌زوالِ روی نیزه. قبل از چاپ از حاج‌حسین همدانی خواستم مقدمهٔ سفرنامه را به قلمش بنویسد. با فروتنی پذیرفت و چند ماه بعد نوشت؛ نه با قلم که با خون و نه بر اوراق سفید سفرنامهٔ اربعین من، که بر آبی آسمان حرم صاحب اربعین، زینب کبری.

پس از مراسم چهلمش، بارها میهمان همسر او و فرزندانش شدم تا خاطرات ۴۰ سالهٔ نیمهٔ پنهانِ ماه، «خانم پروانه چراغ‌نوروزی» را بشنوم. شنیدن این خاطرات طی ۴۴ ساعت مصاحبه و پرداختِ ۹ ماههٔ داستانی آن، ضمنِ وفاداری به اصل روایت، پنجره‌ای پیش رویم گشود که پُر بود از آیین پروانه‌ها.

* * *

در سال‌های جنگ فرمانده‌ام بود و پس از جنگ، برادرم، سنگ صبورم و مرادم.

این مقدمه را شهید حاج‌حسین همدانی و من، با هم نوشتیم؛ او با خون نوشت، من با اشک چشم.

* * *

حمید حسام

اسفند ۱۳۹۵، همدان

(بسم الرب الشهداء والصدیقین)

گفتند که بگویم، گفتند که بنویسم، گفتند که... وچه سخت است از جگرگوشه‌ات بگویی و بنویسی.

خدایا شاهدی که خودت هدایتم کردی و صبرم دادی تا بتوانم نفس بکشم و بگویم از جانمانده قافله شهدا و از شاگرد تنبل دژبان مقدس و از سرباز خجل از ولایت و از سردرزندگی ام که همیشه بنود و چه مظلومانه در غربت شام درخون خود خفت چون ارباب بی کفنمان حسین.

یادم نمیرود که گفتی این ظلم در هرجای عالم هم برد، ما ساکت نمی‌نشستیم و چه زیبا نشان دادی چگونه «من ینتظر» بودن را تا آنجا که مولایمان فرمود «در اخلاص شهید هم نباید کار خود را کرد» و آتش می‌زند جگرم را فعل دنیای بی تو.

حالا میفهمم منعه هایت را در فراق یارانت را.

در این راهی که با حسین قدم گذاشتم به جز زیبایی نبود. من به وعده‌ام به او عمل کردم و او به وعده‌اش به خدا. من از خودم گذشتم برای او و او از من برای خدا. پس سزاوار نبود که بماند و سزاوار نیست که صبوری نکنم. حسین من، شاگرد مکتب حسین (ع) بود و من شاگرد مکتب زینب (س) و خدا میداند لحظه‌ای که جنر شهادتش را شنیدم فقط ذکر امان از دل زینب بر زبانم جاری بود و در هنگام گفتن خاطرات ذکر «دمارا یا ابتاه الاجیلا».

خدایا شاکرم بر بلایت و صابرم بر ابتلایت و مشتاقم به لقایت به امید شفاعتی که حسینم وعده‌اش را داده بود.

برادرت جواد فیروزی
۳
۹۶/۳/۲۷

شمع افروخت و پروانه در آتش گُل کرد
می‌توان سوخت اگر امر بفرماید عشـــق
فاضل نظری

روزشمارِ تقویم، روی یازدهم دی سال ۱۳۹۰ بود و عقربه، ساعت ۹ را نشان می‌داد که به فرودگاه امام خمینی رسیدیم. دخترانم با شوق و شتاب، چمدان‌های بزرگ را روی چرخ می‌کشیدند. تا به سالن ترانزیت رسیدیم، نگاه هر سه‌مان روی تابلوی نشانگرِ پروازهای خروجی متوقف شد و با ولع پروازها را یکی‌یکی مرور کردیم. کمتر از دو ساعت به پرواز تهران ـ دمشق باقی مانده بود و ظاهراً همه‌چیز برای رفتن آماده. امّا نمی‌دانم چرا، دلم شور می‌زد. می‌ترسیدم، پاهایم به پلهٔ هواپیما نرسد یا برسد و پرواز انجام نشود. یا پرواز انجام شود، اما به مقصد نرسد. یا اصلاً هواپیما برود و در فرودگاه دمشق بنشیند، امّا خبری از حسین نباشد. غرق در افکار جورواجور شدم. زبانم مثل یک‌تکه چوب، خشکیده بود و چسبیده بود سقف دهانم، امّا نباید این اضطراب درونی در چهره‌ام نمایان می‌شد، چرا که ممکن بود دلهره‌ام را به دخترها هم منتقل کند. نگاهشان کردم، هر دو کمی عقب‌تر از من، توی

صف کنترل گذرنامه ایستاده بودند و گل لبخند توی چهره‌شان آن‌قدر قرص و محکم نشسته بود که یقین کردم از لحظهٔ راه افتادنمان به سمت فرودگاه تا همین حالا، لحظه‌ای از چهره‌شان دور نشده است.
با صدای مأمور کنترل گذرنامه‌ها به خودم آمدم که از داخل اتاقک شیشه‌ای، پرسید: «خانمِ پروانه چراغ‌نوروزی؟»
گفتم: «بله خودم هستم.»
گذرنامهٔ زهرا و سارا را هم گرفت و مشغول بررسی گذرنامه‌ها شد، چندباری زیر و رویشان کرد و بعد از یک مکث طولانی که هر لحظه‌اش برایم کلی دلهره و اضطراب داشت، سری به علامت تأسف تکان داد و طوری که فقط من شنیدم، گفت: «متأسفانه گذرنامهٔ شما، سیاسیه. مهلتش شش‌ماهه بوده و تاریخ انقضاش گذشته، نمی‌تونید از کشور خارج شین.»
انگار که یک‌باره تمام پشتوانه‌هایم را از دست داده باشم، خودم را تنهای تنها میان هجمهٔ عظیمی از مشکلات دیدم. درماندگی تمام وجودم را فراگرفت و عرق سردی روی تنم نشست. مات‌ومبهوت و بدون حتی کلامی گذرنامه‌ها را گرفتم. ذهنم قفل شده بود. این‌پا و آن‌پا کردم که به زهرا و سارا چه بگویم. نمی‌توانستم توی چشمشان نگاه کنم و با حرفم، آب سردی روی گرمای اشتیاقشان برای رفتن به سوریه بریزم. فکر برگشتن به خانه عذابم می‌داد. نگاهی از سر استیصال به دخترانم انداختم. زهرا که گرفتگی را در صورتم دید، گفت: «اتفاقی افتاده؟» گفتم: «نه مامان جان.» سردی و کمی یأس را در جوابم حس کرد و پرسید: «خُب پس چرا برگشتی؟!»
خواستم خودم را خونسرد نشان بدهم: «یه مشکل کوچیک پیش اومده. باید گذرنامه‌هامون تمدید بشه.» یک‌باره شادی از صورت معصومشان محو شد. مظلومیت نگاهشان، دلم را شکست. پس از ماه‌ها دوری که البته همه‌اش پر بود از هول و ولا برای سلامتی پدرشان، می‌خواستند برای دیدن او به سوریه بروند. سارا که دلتنگی‌اش نمودِ بیشتری داشت و کاسهٔ صبرش حالا لبریز شده بود، پیشنهاد داد تا به مأموران بگوییم که خانوادهٔ سردار همدانی هستیم.

هرچند نمی‌توانستم اعتراضم را به این صحبتش پنهان کنم اما برای اینکه جواب منفی‌ام خالی از عطوفت مادرانه نباشد، لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم: «ساراجان! فکر می‌کنی بابات راضیه که ما اینجا از اسمش مایه بذاریم؟!» سارا سکوت کرد. انگار پدرش را روبه‌روی خودش می‌دید که می‌گوید: «ساراجان، صبور باش.»

زهرا، دختر بزرگم که دوست داشت نظر خواهرش را بپذیرم به حمایت از سارا گفت: «ما که برای تفریح نمی‌ریم. بابا توی دمشق منتظرمونه. راهی نداریم جز اینکه بگیم خونوادهٔ سرداریم.»

پس از ماه‌ها دوری، شوق و اشتیاقشان را برای دیدنِ پدر می‌فهمیدم حتی می‌توانستم حس کنم که حسین هم توی فرودگاه دمشق ایستاده و برای دیدن دخترانش لحظه‌شماری می‌کند. سعی کردم کمی آرامشان کنم، گفتم: «توکلتون به خدا باشه من برای باز شدن گره این‌کار، صلوات نذر کردم. شمام یک کاری بکنید و از حضرت زینب بخواید که راهو باز کنه.»

انگار حرف‌هایم کمی رویشان تأثیر گذاشت و دلشان قرار گرفت. سارا که خیلی با مفاتیح مأنوس بود، مثل کسی که سر بر تربت گذاشته باشد، یک‌گوشه نشست و سر گذاشت روی کلمات دعا. زهرا هم مدام زیر لب صلوات می‌فرستاد. از این فرصت استفاده کردم و علی‌رغم میلم، با بچه‌های حفاظت پرواز فرودگاه، مشکل پیش‌آمده را مطرح کردم.

آن‌قدر نگران جا ماندن از پرواز بودم که دوباره تابلوی پروازها را مرور کردم. نگاهم روی پرواز تهران ـ دمشق متوقف شد، یک‌باره جان دوباره‌ای گرفتم، پرواز یک ساعت و نیم تأخیر داشت. با انگیزهٔ بیشتری پیگیر حل مشکل شدم، انگار دل صاف بچه‌ها و شدت نیازشان به دیدار پدر و البته دعاهایشان، کار خودش را کرده و برگ تقدیر را از این‌رو به آن‌رو کرده بود، بچه‌های حفاظت پرواز، راه‌حل مشکل گذرنامه‌ها را پیدا کرده بودند.

یک ساعت، از آن یک ساعت و نیم تأخیر پرواز گذشته بود که مشکل کاملاً حل شد و ساک‌هایمان را تحویل دادیم و از پله‌های هواپیما بالا رفتیم.

مسافران پرواز دمشق، به غیر از ما سه نفر، همگی مرد بودند. مهماندار باتعجب پرسید: «حاج‌خانم، شما برای زیارت می‌رید؟!»
و من که حالا انگار جانی چندباره یافته بودم، پر از امید، خیلی با نشاط گفتم: «ان‌شاءالله.»
هواپیما که از زمین برخاست انگار دل من هم فارغ از هرچیزی مثل پرِ یک پرنده، سبک و مُعلّق در فضا شروع کرد به پرواز توی آسمان. بعد از آن همه اتفاقات تلخ و پراضطراب و البته گشایش‌های بعدش حالا کاملاً آرام گرفته بودم. از فرصت استفاده کردم و تسبیح به دست، شروع کردم به ادا کردن صلوات‌هایی که نذر کرده بودم. با خودم فکر کردم همهٔ مسائلی که امروز پیش آمد، حتماً نشانهٔ خوبی است از اینکه نگاه پرمهر حضرت زینب متوجه ماست! غرق در این خلسهٔ شیرین و پر از آرامش بودم که بلندگوهای هواپیما روشن شد: «مسافرین محترم! تا دقایقی دیگر در فرودگاه دمشق به زمین خواهیم نشست. لطفاً... .»
به خودم آمدم، دو ساعت و نیم از پرواز گذشته بود!
زهرا خوابیده بود. هواپیما که به زمین نزدیک‌تر شد، سارا صورتش را به پنجرهٔ تخم‌مرغی هواپیما چسباند و مشتاقانه به دنبال گنبد و حرمی گشت که از آن فاصله پیدا نبود. من هم چشمانم را بستم تا دوباره گرمای حضور خانم را حس کنم اما طولی نکشید که صدای تماس لاستیک‌های هواپیما با آسفالت فرودگاه دمشق و تکان‌های ناگهانی آن دوباره خلوتم را به‌هم زد. هواپیما روی باند فرودگاهِ سوت‌وکور، و خالی از هواپیمای دمشق نشست. مسافران که ظاهراً مردان سوری بودند، زودتر از ما پیاده شدند.
بعد از آن آرامش رؤیاگونه، حالا هیجان دیدار حسین، وجودم را فراگرفته بود. هیجانی که باعث می‌شد همهٔ کارها را باعجله دنبال کنم. دلتنگ دیدارش بودم درست مثل زهرا و سارا که حالا برق شادی نزدیک شدنِ دیدار پدر را می‌شد به‌وضوح تمام در نگاهشان یافت.
هنوز دقیقاً نمی‌دانستم که چه کسی در فرودگاه به استقبال ما می‌آید البته

حسین تلفنی گفته بود که جوانی سوری را به فرودگاه می‌فرستد. هم من و هم دخترها تقریباً صبرمان را برای دیدن او از دست داده بودیم و با یک سینه سؤال، پس از چهار ماه دوری به‌شدت منتظر خودش بودیم؛ سؤال‌هایی از بحران سوریه و آیندهٔ آن، از وضعیت و شرایط مردم، از حسین که تا کی در سوریه می‌ماند؟ و از اینکه اصلاً چرا در این شرایط جنگ و بحران، ما را به این سرزمین کشانده است؟

داشتیم از پله‌های هواپیما پایین می‌رفتیم که با دیدن کسی شبیه به حسین از دور، جا خوردم. یک آن تردید کردم که حسین است یا نه، اما خودش بود. در این چهار ماه گویی به‌قاعدهٔ چهار سال پیر شده بود. زهرا و سارا هم که مثل من از دیدن پدر در آن هیبت، جاخورده بودند، انگار مانده بودند که چه کنند! ما را که دید، گل خنده روی صورتش نشست. غرق نگاهش شدم، این پیری چقدر به او می‌آمد، انگار زیباترش کرده بود. موهایش که حالا کاملاً سپید شده بود و حتی از آن فاصلهٔ تقریباً دور هم می‌شد لطافتش را دریافت، مثل برفی بود که بر قلهٔ کوهی نشسته و آفتاب صبحگاهی، روشنی پرنشاطی به آن بخشیده باشد. چهره‌اش هرچند معلوم بود که تکیده و لاغرتر شده اما انگار در کنار آن چشم‌های گیرا و پرنفوذش که با دو ابروی پرپشت و سفید تزیین شده بود، چنان درخششی داشت که مرا از استخوان‌های بیرون‌زدهٔ گونه‌هایش و چشم‌های گودرفته‌اش، غافل می‌کرد. لبخند روی لب‌هایش که عطر آن را از همان فاصله هم می‌توانستم استشمام کنم، مانند گُلی بود که از زیر انبوه برف‌های پاک و دست‌نخوردهٔ محاسنش بیرون زده بود. اما دستان آفتاب‌سوخته‌اش که روی چانه گرفته بود، نمی‌گذاشت خوب محاسنش را ببینم! یک‌باره هول برم داشت، نگاهی به دخترها انداختم، آن‌ها هم انگار با من همین چهره را مرور کرده بودند و رسیده بودند به دستی که روی چانه بود و به نظرمان چیزی را پنهان کرده بود! زهرا بهت‌زده و نگران به سارا گفت: «مثل اینکه بابا مجروح شده!» اما من چیزی نگفتم چرا که نمی‌خواستم نگرانی‌شان را تشدید کنم، هرچند درون خودم غوغا بود.

نه من و نه دخترها اصلاً نفهمیدیم که چگونه از پله‌های هواپیما پایین آمدیم و به حسین رسیدیم. فقط می‌خواستیم خودمان را به او برسانیم و ببینیم چه بلایی سر چانه‌اش آمده است؟!

به حسین که رسیدیم، پیش‌دستی کرد و همراه سلام، دخترانش را در آغوش کشید. همان‌جا فهمیدم که نگرانی‌مان بیجا بوده است اما سارا بلافاصله از آغوش پدر که بیرون آمد، با احتیاط دستش را کشید روی محاسن سفید بابا و با اندوه اما پر از عاطفه پرسید: «مجروح شدی بابا؟»

حسین خندید و پرانرژی گفت: «نه عزیزم! می‌بینی که سالم و سرحالم.»

سارا ادامه داد: «پس چرا صورتت رو پوشونده بودی؟!»

حسین سرش را کج کرد بالبخندی شیرین و پر از محبت جواب داد: «می‌دونستم که از دیدنم تعجّب می‌کنین، خواستم کم‌کم به قیافم عادت کنین!»

نگاهش را چرخاند به سمت من و زل زد به چشمانم! پیش دخترها خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم، گفت: «شما چطوری حاج‌خانم؟!»

هنوز محو قیافهٔ ناآشنایش بودم، جواب دادم: «الحمدالله، همین‌که شما رو سالم و سرحال می‌بینیم، خوبِ خوبیم! شما چرا این‌جوری شدی؟ یاد روزهای جنگ خودمون افتادم، چقدر موهات بلند شده یعنی اینجا هم فرصت رفتن به سلمانی ندارید؟!»

خندید و گفت: «چند روزی که اینجا باشید می‌بینید که همون شرایط جنگ خودمونه، شاید هم بدتر! اینجا ریش و قیچی دست مسلّحینه که البته اگه دستشون برسه، به جای ریش، گردن می‌زنن!»

منظور حسین از مسلحین همان مخالفین دولت بودند که من آنها را به‌عنوان تکفیری می‌شناختم. خواستم بپرسم «چرا می‌گی مسلحین؟» که با حرکت دست انگار به کسی اشاره کرد، تازه متوجه اطراف شدم. جوانی به نظرم عرب، پشت سر حسین، ایستاده بود جلوی ماشینی که با وجود چند سوراخ، هنوز شکل و شمایل ماشین‌های ضدگلوله را داشت. جوان نجیبانه جلو آمد، طوری‌که او نشنود از حسین پرسیدم: «محافظ شماست؟!»

حسین حرفم را نشنیده گرفت، عادت داشت که وقت معرفی یک نفر به دیگران، از خوبی‌های طرف بگوید.
دستش را روی شانهٔ جوان گذاشت و گفت: «اسم این جوون عزیز ابوحاتمه! اصالتاً لبنانیه اما خونه زندگیش تو دمشقه. ابوحاتم یک شیعهٔ محب اهل‌بیته، خیلی هم عاشق خانم حضرت زینبه، فرزند شهید هم هست، پدرش رو به جرم عشق به حضرت زینب سر بریدن.»
جوان سرش را پایین انداخت. حسین اضافه کرد: «من عربی یاد نگرفتم ولی ابوحاتم فارسی رو خوب بلده!» لبخند شیطنت‌آمیزی زد و ادامه داد: «پس حواستون باشه چی می‌گید!»
من و دخترها بی‌صدا خندیدیم و ابوحاتم که خجالتی و باحیا به نظر می‌رسید، شاید برای اینکه از این فضا خارج شود فوراً رفت سمت ساک‌ها و پشت ماشین جایشان کرد.
برخلاف تصور ما که فکر می‌کردیم ابوحاتم باید رانندگی کند، حسین پشت فرمان نشست و حرکت کردیم.
در طول مسیر به خاطر حضور جوان سوری جز چند کلمه‌ای معمولی، صحبتی بینمان ردوبدل نشد و بیشتر مشغول نگاه کردن فضای دمشق بودیم. به هر طرف که نگاه می‌کردیم، ویرانه بود. همه‌جا، از روی دیوار ساختمان‌ها گرفته تا بدنهٔ ماشین‌ها و حتی آمبولانس‌ها، نقشی از جنگ نشسته بود.
زهرا و سارا کنجکاوانه، اطراف را ورانداز می‌کردند. این‌همه ویرانی و خرابی برایشان تازگی داشت امّا برای من، نه! چرا که من ویرانی جنگ را سال‌های سال توی اهواز، دزفول، کرمانشاه و سرپل‌ذهاب، باگوشت و پوست و استخوانم درک کرده بودم و دیدن صحنه‌هایی این‌چنین برایم عادی بود.
هرچه به مرکز شهر نزدیک‌تر می‌شدیم، ویرانه‌ها بیشتر می‌شد. دمشق به خرمشهرِ اولین روزهای آزادی از دست بعثی‌ها، شبیه‌تر بود تا به اهواز و دزفول و کرمانشاه. طبقات ساختمان‌های بلند بتونی مثل کاغذهای یک کتاب قدیمی و نم‌کشیده، خوابیده بودند روی هم، کج‌ومعوج و چشم آزار.

یاد غربت و ماتم آن روزها افتادم، زیر لب شروع کردم به خواندن آیه‌الکرسی. دخترها اما هیجان‌زده از موقعیت مسلّحین پرسیدند و پدرشان که می‌دانست دخترانش مثل خود او با ترس بیگانه‌اند، حرف آخر را همان اول زد: «تقریباً همه‌جا دست اوناست، تا پشت کاخ ریاست جمهوری بشار اسد هم اومدن!»
به دخترها نگاه کردم تا ببینم تصور همیشگی‌ام در مورد آن‌ها درست بوده است یا اینکه اشتباه می‌کردم و شرایط امن ایران بوده که باعث می‌شده هیچ‌گاه ترس را در چهرهٔ آن‌ها نبینم. اما باز هم مثل همیشه واهمه‌ای در وجودشان نبود. برعکس گویی شوقی برای ورود به صحنه‌های خطرناک‌تر در چهره‌شان نمایان بود.
وارد شهر شدیم. شهر اگرچه خالی از سکنه نبود امّا شکل و شمایل یک شهر کاملاً جنگ‌زده را داشت؛ تیرهای برق خمیده، سیم‌ها و کابل‌ها آویزان و بریده، کرکرهٔ مغازه‌ها پایین یا مچاله، درختان اُکالیپتوس خیابان‌ها هم با چترهای شکسته‌شان گویی که صاعقه خورده بودند. کمتر کسی در پیاده‌روها تردد می‌کرد و اغلب خودروهایی هم که توی خیابان‌ها حرکت می‌کردند یا ماشین‌های نظامی بودند یا آمبولانس‌ها. وقتی ماشین ما از کنار خیابانی اصلی که نزدیک کاخ بشار اسد بود گذشت، صدای تیراندازی‌هایی ممتد از دور به گوشمان خورد. حسین پایش را روی پدال گاز فشار داد تا سریع‌تر از آن منطقه دور شویم و گفت: «بچه‌ها! می‌دونید این سروصداها به خاطر چیه؟!» زهرا و سارا سکوت کردند، منتظر بودند تا پدرشان خبری از درگیری‌های اطراف کاخ بدهد اما او با خنده‌ای که پنهانش می‌کرد، خیلی جدی گفت: «مسلّحین خبردار شدند که شما اومدید، می‌خوان بهتون خیرمقدم بگن، البته به زبون خودشون.»
دخترها که انتظار چنین جوابی نداشتند، از بودن جوان سوری توی ماشین غافل شدند و زدند زیر خنده! همان روحیهٔ شجاعت و نترسی حسین مثل خون توی رگ و ریشه‌شان جاری بود. آن‌ها بدون اینکه جنگ و سختی‌هایش را تجربه کرده باشند، خودشان را برای هر شرایطی آماده کرده بودند و حالا فارغ از همهٔ خطرات اطراف، غرق در شادی بودند.

رسیدیم سر کوچه‌ای که آن هم از خرابی‌ها در امان نمانده بود، حسین ماشین را نگه داشت و به ساختمانی سه‌طبقه در همان کوچه اشاره کرد و گفت: «خب رسیدیم، اینجا محل اسکان شماست. بهتره سریع بریم وسایلو توی خونه جاگیر کنیم که من حدود نیم ساعت دیگه یک جلسهٔ مهمی دارم و باید برم. البته سعی می‌کنم بعدش زود برگردم پیش شما، ان‌شاالله!»

وقتی رسیدیم جلوی درِ خانه، حسین زنگ زد. سرایدار ساختمان‌که نگاه چندان مهربانانه‌ای به ما نداشت، در را باز کرد. ابوحاتم چندکلمه‌ای با او صحبت کرد، انگار داشت ما را به او معرفی می‌کرد. حرف‌های ابوحاتم که تمام شد، سرایدار نگاهی به ما انداخت که بغض و کینه‌ای پنهانی نسبت به ما در آن آشکار بود و می‌شد عمق آن را در ابروهای درهم‌رفته و گره زمخت چهره‌اش خواند! آن‌قدر این نفرت آشکار و ناگهانی بود که سؤال بزرگی را در ذهنم ایجاد کرد: «علت این‌همه تنفر در دیدار اول چی می‌تونه باشه؟!»

چمدان‌ها و چند کارتون مواد غذایی مثل برنج و خواربار را از پشت ماشین به‌زحمت تا طبقهٔ سوم ساختمان بالا بردیم. آمدم بپرسم که این آقا چرا این‌قدر اخم کرده بود که حسین گفت: «حاج‌خانم! با این‌همه وسایل اومدید پیک‌نیک؟!»

راستش قبل از آمدن، خودم هم باور نمی‌کردم که در شرایطی این‌قدر بحرانی پا به دمشق بگذاریم. تصورم این بود که لااقل پایتخت سوریه باید کمی در امان مانده باشد.

حسین همان‌طور که وسایل را برمی‌داشت به ابوحاتم گفت: «بگو اینجا کجاست!»

جوان نگاهی همراه با اکراه به حسین انداخت تا بلکه معافش کند اما با اشارهٔ حسین که اصرار می‌کرد تا بگوید، مجبور شد، صحبت کند: «اسم این منطقه، کَفَر سُوسِه س. یه منطقهٔ پولدارنشین که با شیعه‌ها میونهٔ خوبی ندارن، علی‌الخصوص با ایرانی‌ها!»

من که حسین را بعد از سال‌ها زندگی، خوب می‌شناختم، فهمیدم او

می‌خواست ما را متوجه کند که محل اسکانمان چندان هم امن نیست و باید مواظب باشیم، اما نمی‌خواست این مطلب را در همین لحظات اول دیدارمان، خودش بگوید به همین خاطر شرایط را طوری تنظیم کرد تا ما آن توضیحات ضروری را از زبان ابوحاتم بشنویم. خودش رفت کنج حیاط و با کسی تماس گرفت و بعد سرگرم مرتب کردن وسایل خانه شد. در این فاصله ابوحاتم اطلاعات بیشتری از کَفَر سُوسِه در اختیارمان گذاشت: «از اینجا تا سفارت ایران چندان راه نیست اما همه‌جا ناامنه، حتّی خود سفارت! چند روز پیش مسلحین تا پشت دیوار کاخ ریاست جمهوری هم آمدند.» ابوحاتم هم مثل حسین از واژهٔ مسلحین استفاده کرد، باوجود اینکه سر پدرش را همین‌ها بریده بودند. خواستم بپرسم: «چرا می‌گی مسلحین؟! مگه کسی که سر می‌بُره، تکفیری و وهابی نیس؟!» این سؤالی بود که می‌توانستم در فرصتی مناسب از حسین بپرسم. برای من وضعیت حرم حضرت زینب علیها السلام از هر سؤالی مهم‌تر بود. با لحنی که بوی نگرانی داشت، پرسیدم: «حرم خانم چطور؟ امنه؟»
ابوحاتم اما آه سردی کشید، سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.
برای لحظه‌ای فکرهای مختلفی از ذهنم گذشت، اشک تا پشت پردهٔ چشمم آمد اما در همان حال بارقه‌ای دلم را روشن کرد، خوشحال شدم که در این اوضاع‌واحوال غربت خانم، حسین را که برای دفاع از حرم آمده، تنها نگذاشته‌ام! ابوحاتم که به گمانم نمی‌خواست دیگر سؤالاتم در مورد حرم و اوضاع‌واحوال آن ادامه پیدا کند، دست بر قضا برای عوض کردن زمینهٔ بحث، موضوعی را مطرح کرد که قبلاً برایم سؤال شده بود اما روی پرسیدنش را نداشتم. او گفت: «در مسیر اومدن به فرودگاه از حاج‌آقا پرسیدم چرا زن و بچّه‌تون رو توی این اوضاع بحرانی به دمشق می‌آرید؟! حاج‌آقا جواب جالبی بهم دادن، گفتن اتفاقاً همین موضوع رو آقای بشار اسد دیروز ازشون پرسیده که در جوابشون گفتن: «من پیرو مکتب حسین‌بن‌علی‌ام. سیدالشهدا همهٔ هستیشون رو از زن و فرزند و برادر و خواهر تا دختر سه‌ساله به کربلا بردن تا همه بدونن که ایشون از هیچ‌چیزی برای نجات مردم دریغ ندارن!»

وقتی صحبت‌های ابوحاتم تمام شد با خودم فکر کردم بعد از ۳۶ سال زندگی مشترک با حسین چقدر کم می‌شناسمش و او عجب روح بزرگی دارد. برایم تحسین‌برانگیز بود، آن‌قدر که احساس کردم خیلی از هم‌سفر ۳۶ ساله‌ام، جامانده‌ام.

با خودم فکر کردم البته حسینی که من طی سال‌های سال زندگی می‌شناختم، مؤمن بود، معتقد بود، عمیق بود، پاک‌باز هم بود اما این خصوصیات در مسیر انقلاب و دفاع مقدس خودمان بروز و ظهور پیدا می‌کرد. حالا چه عاملی یا چه اتفاقی او را به این حد از جانبازی رسانده که حاضر است برای این مردم، هرچه دارد و ندارد را در طبق اخلاص بگذارد. احساس کردم این هم از اثرات همین چهار ماه مجاورت و مجاهدت در راه حضرت زینب است، با خودم گفتم که من هم باید از این فرصت نهایت استفاده را بکنم تا هم‌سفر واقعی حسین باشم.

حسین که خیالش از بابت اسکان ما راحت شد، داشت آمادهٔ رفتن می‌شد که دید زهرا و سارا پشت پنجره ایستاده‌اند و از لابه‌لای پرده‌کرکره، کوچه و خیابان‌های اطراف را نگاه می‌کنند. خواست چیزی بگوید که صدای رگباری، اجازهٔ سخن گفتن به او نداد. همه‌مان حتی آن جوان سوری بلافاصله خوابیدیم روی زمین. گلوله‌ها وزوزکنان به دیوار مقابل ما اصابت کردند!

زهرا زودتر از همه‌مان برخاست و بااشتیاق گفت: «بابا به ما هم اسلحه بدید!»

حسین نیم‌نگاهی به من کرد و گفت: «می‌دونم که مادرتون دوتا شیر مثل خودش رو به سوریه آورده ولی هنوز زوده که شماها اسلحه دست بگیرین. فقط اینجا خیلی باید مواظب خودتون باشید چون‌که این اطراف پُر از تک‌تیراندازه که با اسلحهٔ قناصه، منتظر فرصتی هستن برای هدف گرفتن شماها.»

یک‌آن انگار که نکتهٔ مهمی یادش افتاده باشد رو کرد به من و درحالی‌که یک چیزی از میان محتویات جیب پیراهنش درمی‌آورد، سیم‌کارت را که عربی بود، گذاشت کف دستم و گفت: «محض احتیاط پیشت باشه اما تا جایی که ممکنه! نباید از تلفن همراه استفاده کنین. مسلّحین، شبکهٔ شنود قوی‌ای

دارن. به همین علت مجبوریم، دائماً شماره‌تلفن‌ها و محل استقرار و حتّی پلاک ماشین‌هامون رو عوض کنیم.»
وقت رفتن، دور از چشم دخترها و طوری‌که ببینم، یک کلت و یک نارنجک گذاشت زیر مبل و با ابوحاتم که تازه فهمیده بودم راننده، محافظ، حسابدار و رفیقش بود، رفتند و ما ماندیم با خانه‌ای پر از غربت و البته دنیایی دلهره برای سالم برگشتن حسین!
برای اینکه فکر و خیال بیش از این اذیتم نکند و از همه مهم‌تر دخترها کمتر نگران پدرشان باشند، تصمیم گرفتم تا باکمک آن‌ها خانه را دوباره و البته این‌بار با سلیقهٔ زنانه بچینیم! در حین همین کارها، کلت و نارنجکی را که حسین زیر مبل گذاشته بود مخفیانه و دور از چشم بچه‌ها برداشتم و بالای کمد پنهان کردم. تقریباً از سال ۵۹ و بعد از آن آموزش نظامی‌ای که در سپاه دیدم، دست به اسلحه و این‌جور چیزها نزده بودم، آرزو کردم که باز هم این رویه ادامه پیدا کند و هیچ‌وقت به کار نیایند.
کارها که تمام شد سارا و زهرا خیلی زود، حوصله‌شان سر رفت و گفتند: «مامان! اجازه بده بریم بیرون، ببینیم این دور و اطراف چه خبره.»
با اندکی تحکّم و اوقات‌تلخی گفتم: «بابا و ابوحاتم که گفتن چه خبره! کجا می‌خواید برید توی این مملکت غریب؟! مگه پدرتون نگفت که اینجا خیلی باید مواظب خودتان باشید؟!»
زهرا با همان روحیهٔ نترس و ماجراجویش گفت: «امّا اینجا که کسی ما رو نمی‌شناسه، قول می‌دیم مواظب خودمون باشیم، ان‌شاالله که اتفاقی نمی‌افته.»
سارا هم خواست با او هم‌داستان شود که صدای چند رگبار پی‌درپی حرفش را ناگفته گذاشت. صدا به‌قدری نزدیک بود که شیشه‌ها لرزیدند. کم‌کم صدای تیراندازی‌ها بیشتر و بیشتر شد. ساختمان می‌لرزید. صدای شلیک آر.پی.جی و رگبارِ سلاح‌های سنگین برای ما که صبح امروز توی محیط امن تهران بودیم، خیلی غیرمنتظره بود و البته سؤال برانگیز؛ یعنی چه اتفاقی دارد می‌افتد؟! سیم‌کارت عربی‌ای را که حسین بهم داده بود، انداختم توی گوشیم و روشنش

کردم امّا تماس نگرفتم. هنوز نمی‌دانستم کوچه‌ای که ساختمان محل سکونت ما در آن قرار دارد، از چند طرف در محاصرهٔ مسلحین قرار گرفته است اما دلم شور می‌زد.

برای آنکه آرامش داشته باشم به کلام خدا پناه بردم، قرآن را باز کردم که بخوانم، دیدم باز هم زهرا و سارا بی‌خیال تیر و تیربار، دوباره پشت پنجره ایستاده‌اند و در کمال خونسردی مردان مسلّحی را از شکاف پردهٔ کرکره‌ای به هم نشان می‌دهند. احساس کردم هر آن ممکن است که نگاه آن مردان مسلح به زهرا و سارا بیفتد. آهسته و خفه داد زدم سرشان که: «از اونجا بیایید کنار، مگه اومدید سینما؟!»

سارا خندید و زهرا باکمی شیطنت گفت: «مامان شما توی جنگ صحنهٔ درگیری زیاد دیدید، خب اجازه بدید مام ببینیم.»

دستشان را گرفتم و پشت دیوار نشاندم، چشمم توی چشمشان افتاد، باز هم اثری از ترس در نگاهشان نبود. توی دلم به خودم بالیدم که چنین دخترانی دارم امّا چاره‌ای جز این نداشتم که جلویشان را بگیرم، چرا که اگر رهایشان می‌کردم تا کانون درگیری‌ها جلو می‌رفتند. حالا صدای شلیک خمپاره هم به صداهای قبلی اضافه شده بود. گفتم: «بچه‌ها ما برای دیدن این صحنه‌ها اینجا نیومدیم! اومدیم پیش بابا که... .»

انفجاری نزدیک، جمله‌ام را ناتمام گذاشت. یاد بمباران پادگانِ ابوذرِ سرپل‌ذهاب در زمستان سال ۱۳۶۳ افتادم که موج انفجار چند نفر را از طبقهٔ بالای ساختمان به کف خیابان پرتاب کرد، فکری دوید توی ذهنم که نکند با انفجار بعدی، همان بالا بر سر دخترانم بیاید، ناگهان رو به دخترها گفتم: «پاشید، بریم طبقهٔ پایین!»

دخترها این‌بار انگار که از لحن محکم اما هراسانم به خوبی دغدغهٔ مادرانه‌ام را درک کرده بودند فوری راه افتادند به سمت در. از فرصت غفلتشان استفاده کردم و فوری اسلحه و نارنجک را از روی کمد برداشتم و زیر چادرم مخفی کردم، برای لحظه‌ای به ذهنم خطور کرد که آخر در این معرکه با یک کلت

و یک نارنجک چه می‌شه کرد؟ بهتره برگردونم سر جاش. اما زودی نظرم برگشت؛ حتماً حسین صلاح من و بچه‌ها را بهتر از من می‌دانست.
از پله‌ها پایین رفتیم و تقریباً با هم رسیدیم به طبقهٔ همکف؛ دخترها زودتر و من چندلحظه دیرتر. سرایدار با احتیاط در خانه را نیمه باز کرده بود و هراسان و دزدکی، کشیکِ اوضاع کوچه را می‌کشید. گوشهٔ حیاط، چند مجروح که سر و رویشان خون‌آلود بود، دراز کشیده بودند. نزدیک‌تر نشدم، نمی‌دانستم که اینها کدام طرفی‌اند. معلوم بود که همان سرایدار اَخمو در را رویشان باز کرده است.
میان آن همه شلوغ‌پلوغی، تلفن همراهم زنگ خورد. به‌سرعت صفحهٔ گوشی را نگاه کردم، شمارهٔ حسین افتاده بود، با دیدن اسم حسین، کمی آرام شدم. گوشی را برداشتم، بدون مقدمه، حتی بدون اینکه اجازه دهد سلام بدهم، تندتند و باعجله گفت: «اطراف ساختمونتون کاملاً محاصره شده، برید کف اتاق، دور از پنجره‌ها، پشت مبل‌ها بشینید، اون دوتا تیکه‌ای رو هم که گذاشتم زیر مبل، دم دستت باشه». نتوانستم بگویم که آمده‌ایم طبقهٔ پایین، فقط آن‌قدر فرصت شد که بپرسم: «سرایدار با ماست؟»
گفت: «آره... » و صدا قطع شد.
نگاهم افتاد به دخترها که گویی منتظر کلامی از جانب من بودند، هیچ دلم نمی‌خواست بی‌دلیل حرف چندلحظه قبلم را نقض کنم، به همین خاطر گفتم: «پدرتان بود، می‌گفت شرایط اصلاً خوب نیست و باید توی طبقهٔ بالا بمونیم!» بدون چون‌وچرا راه آمده را بازگشتند، به طبقهٔ خودمان که رسیدیم، باقی توصیه‌های پدرشان را هم برایشان گفتم. آن‌ها هم کاملاً منطقی همه‌چیز را پذیرفتند.
کف اتاق، پشت مبلی که نزدیک دیوار و از پنجره‌ها دور بود شانه‌به‌شانهٔ هم نشستیم. فضا پر بود از صدای تیر و انفجار، هرازگاهی فریادهایی به زبان عربی به گوش می‌رسید. لحظات پر واهمه‌ای بود، از طرفی نگران حسین بودم که حالا هیچ نمی‌دانستم کجاست و چکار می‌کند و از طرف دیگر نگران جان دخترها که باز هم هرچه به آن‌ها دقت می‌کردم اثری از ترس در چهره‌شان

نمی‌دیدم. هر دو، با هیجان تمام گوش تیز کرده بودند برای شنیدن صدای درگیری‌ها. انگار آن‌ها در دنیایی و من در دنیایی دیگر بودم اما نقطهٔ مشترکی داشتیم و آن هم سکوت بود.

حدود ساعت یازده شب، تقریباً صداها افتاد. در تمام این مدت دلشوره و اضطراب لحظه‌ای رهایم نکرد. البته چیزی نبود که برایم تازگی داشته باشد، بارها و بارها در طول سال‌ها زندگی با حسین این احساس را تجربه کرده بودم، آن‌قدر که شاید بشود گفت دیگر جزیی از وجودم شده بود. هیچ شکایتی هم نداشتم، برعکس، همیشه آن را از جمله هدایای مخفی خدا برای خودم می‌دانستم چرا که همیشه بعد از هجوم این دلهره‌ها و اضطراب‌ها، پناه می‌بردم به آغوش گرم ذکر خدا تا در برابر همهٔ آن ناآرامی‌ها، آرامم کند. شاید اگر این لحظات و این فشارهای درونی نبود، هیچ‌وقت این‌قدر با ذکر خدا انس پیدا نمی‌کردم، من این انس را در اصل مدیون یک چیز بودم و آن هم زندگی با حسین بود!

زمان زیادی از آرام شدن اوضاع نگذشته بود که حسین سراسیمه و نفس‌زنان رسید. سر و رویش غرق در خاک بود. با همهٔ این اوصاف از اینکه سالم و سرپا می‌دیدیمش، خوشحال شدیم. سلام که داد، دیدم خیلی خسته و پریشان است. هرچند خودم هم دست کمی از او نداشتم اما به‌رسم همسری و هم‌سفری همراه جواب سلامش به شوخی و با لبخندی شیطنت‌آمیز گفتم: «عجب جلسهٔ خوب و پرباری داشتید! مث اینکه پذیرایی جلسه هم خیلی عالی بوده، فقط فکر کنم میوه‌هاشو نشسته بودن چون که بدجوری گرد و خاک، روی سر و صورتت نشسته!»

زهرا و سارا ریز خندیدند اما حسین انگار که اصلاً لبخندم را ندیده و لحن شوخی‌ام را نشنیده باشد، خیلی جدی پاسخ داد: «اصلاً به جلسه نرسیدیم. اوضاع خیلی بهم ریخته. از اون لحظه‌ای که پامون رو از این منطقه گذاشتیم بیرون، مسلحین ریختن این دور و بر، همه جا رو محاصره کردن. ما هم خیلی سعی کردیم که بیاییم پیش شما. سه بار هم تا نزدیک کوچه اومدیم اما هر سه بار،

عقب زدندمون. حتی یه گولّه آر.پی.جی هم طرف ماشینمون شلیک کردن که البته به‌خیر گذشت. الآن اوضاع یه‌کمی آروم شده اما این آرامش قبل از طوفانه. الآن اونا دیگه همه‌جا هستن، اعلام کردن تا دوشنبه کل دمشقو می‌خوان بگیرن، با این شرایط اصلاً صلاح نیست شما اینجا بمونید، باید برگردید!»

جملهٔ آخرش مثل پتک توی سرم خورد، گیج شدم، خواستم چیزی بگویم اما دخترها پیش‌دستی کردند و بلافاصله گفتند: «برگردیم؟ کجا برگردیم؟!»

حسین اما باز هم خشک و رسمی، بدون اینکه نگاهمان کند گفت: «یه پرواز فوق‌العاده، فردا ایرانی‌ها رو برمی‌گردونه تهران!»

هم از لحن و هم از اصل حرفش گُر گرفتم، این‌بار حتی نگذاشتم فرصت به بچه‌ها برسد، محکم و جدی گفتم: «ما برای تفریح نیومدیم اینجا که حالا تا تقّی به توقّی خورد، برگردیم. اومدیم تو رو همراهی کنیم و حالام برنمی‌گردیم!»

زهرا و سارا هم که انگار حرف خودشان را از زبان من شنیده بودند، پشت‌بند حرف‌های من گفتند: «حق با مامانه، ما می‌مونیم!»

وقتی به پشتیبانی دخترها دلگرم شدم، پرسیدم:«امروز صبح که ما از تهران می‌اومدیم، شما می‌دونستی اینجا چه اوضاعی داره با این حال گفتی بیاین. مگه نه؟»

سکوت کرد. خودم با لحنی اقناع‌آمیز گفتم: «حتماً می‌دونستی. با این حال گفتی بیاین دمشق.»

یک‌باره آن رسمیت و خشکی از چهرهٔ حسین محو شد، فکر کنم خیلی به خودش فشار آورده بود تا باگرفتن آن حالت جدیت، ما را مجبور کند که برگردیم تهران اما حالا که جدیت ما را بیش از خودش می‌دید و احساس می‌کرد شگردش برای مجاب‌کردن ما کارگر نبوده، دیگر حوصلهٔ این را نداشت که با آن ژست ادامه دهد. کمی مکث کرد، انگار که دنبال چاره‌ای نو بگردد با لحن مهربان همیشگی‌اش، خیلی پدرانه طوری‌که من هم احساس کردم فرزند دلبند او هستم گفت: «باشه بمونید؛ اما لااقل چند روزی رو برید بیروت، اوضاع که آروم‌تر شد، برگردید!»

تغییر یک‌باره و پایین آمدن ناگهانی او از موضع جدیت و از همه مهم‌تر لحن پدرانه‌اش که گویی ته‌مایه‌ای از خواهش هم داشت، همه‌مان را نرم کرد. وقتی یک مرد با همهٔ ابهتش در مقابل خانواده می‌شکند و خواهشی دارد که لبریز است از مهر و عاطفه، ناخودآگاه هر انسانی را تسلیم خودش می‌کند و حسین در آن لحظات کاملاً این‌گونه بود. اینکه گفته بود، مسلحین اعلام کرده‌اند تا دوشنبه دمشق را می‌گیرند و اینکه یک پرواز اختصاصی ایرانی‌ها را فردا به تهران برمی‌گرداند، واقعیت داشت و برای محک‌زدن و امتحان ما نبود. می‌دانست که درست مثل خود او از دادن جان، واهمه‌ای نداریم اما ترجیح می‌داد ما را به جایی بفرستد که دغدغهٔ ذهنی‌اش کمتر شود. من غرق در عمق مهر و عاطفهٔ حسین شدم و راضی به رفتن، اما حسین برای راضی کردن زهرا و سارا دردسر بیشتری داشت.

زهرا باوجود ۲۵ سال سن، خیلی به حسین وابسته بود و به التماس از او پرسید: «شمام با ما میاین؟!»

حسین دستان زهرا را میان دست‌های خسته‌اش گرفت و گفت: «دخترم! کار من دست خودم نیست!»

سارا هم خواست پدر را به ماندنشان راضی کند، با جدیتی که التماس در آن موج می‌زد و نشان از آخرین تلاش‌های او برای ماندن داشت، گفت: «پس ما هم از اینجا، تکون نمی‌خوریم.»

حسین که اصرار بچه‌ها را دید، اول سؤال بی‌جواب چند دقیقهٔ قبل من را داد: «آره حاج‌خانم من می‌دونستم اینجا چه خبره. آگاهانه از شما خواستم بیایین دمشق. حالا هم یه جابه‌جایی تاکتیکی می‌کنید، درست مثل جابه‌جایی یه رزمنده» دخترها باز قانع نشدند و گفتند: «یا شما هم با ما بیا، یا همین‌جا می‌مونیم.» و حسین به ناچار گوشه‌ای از اتفاقات چند روز گذشته را بازگو کرد بلکه آن‌ها را برای رفتن متقاعد کند: «هفتهٔ پیش، وقتی شما ایران بودین، توی کاخ ریاست جمهوری، یه انفجار انجام شد که چند نفر از مسئولین سوریه کشته شدن. مسلّحین تا داخل کاخ نفوذ کرده بودن و اون انفجار، نتیجهٔ همکاری یکی

از کارمندان کاخ با مسلحین بود. بعد از این ماجرا نخست‌وزیر سوریه فرار کرد به اردن و کابینه از هم پاشید. مسلحین تا پشت کاخ اومدن و یه طرف کاخ رو گرفتن. همون روز من به آقای بشار اسد گفتم به مردمت اعتماد کن و در اسلحه‌خونه‌ها رو، به روشون باز کن، بذار اسلحه دس بگیرن و خودشون با دشمنشون بجنگن، ارتش سوریه که به تنهایی توان جنگیدن با مسلحین رو نداره!»

زهرا سؤالی پرسید که نشان می‌داد حسین دارد کاملاً در همراه کردن او با خود موفق می‌شود: «چرا نمی‌تونن؟!»

حسین خندهٔ تلخی کرد و جواب داد: «شما نباید فکر کنید اینجام مثل ایرانه و ارتش، یه ارتش کاملاً وفاداره. درسته که بین‌شون آدم‌های شجاعِ وطن‌دوستی وجود داره ولی ارتش سوریه، ارتشیه که توش شکاف ایجاد شده بخشی از اونا به اسم ارتش آزاد با دولت می‌جنگن. توی این وضعیت نابسامان و دودستگی ارتش، یه عده تکفیری از بیرون مرزهای سوریه برای تسویه‌حساب تاریخی وارد سوریه شده‌اند و هدف اصلیشون جنگ و کشتار شیعیان و علویون و حتی اهل سنته.» درست شنیده بودم حسین به‌جای مسلحین گفت «تکفیری» و من جواب سؤالم را گرفتم اما زهرا پرسید: «چرا با اهل سنت میونهٔ خوبی ندارن؟»

حسین گفت: «از دید وهابی‌ها، شیعه و سنی که به اهل‌بیت توسل دارن و به زیارت حرم می‌رن، هر دو مشرکن و ریختن خونشون واجب. این اندیشهٔ تکفیری از عربستان به اینجا اومده وگرنه مردم سوریه، چه سنی، چه شیعه و چه علوی، سال‌های سال در کنار هم زندگی کردن و اتفاقاً خیلی هم به اعتقادات هم احترام می‌ذاشتن، نمونه‌ش احترام به حرم حضرت زینبه که خود ما هم قبل از این بلبشوها برای زیارت سوریه اومده بودیم و این احترام رو از نزدیک دیده بودیم.»

دخترها دیگر کاملاً غرق در حرف‌های پدر شده بودند، سارا درحالی‌که به‌خوبی معلوم بود درگیر بحث شده و سؤالات زیادی برای پرسیدن دارد، گفت: «خب پس باوجود این ارتش، کیا می‌خوان آرامش رو به مردم برگردونن؟»

گویی پاسخ به این سؤال سارا آن‌قدر برای خود حسین شوق‌برانگیز بود که هدفش را از طرح این موضوعات پاک فراموش کرده بود، چشمانش را که

بدون اغراق مانند دو عقیق آبدار بودند و حالا از برق شادی می‌درخشیدند، به سارا دوخت و باگونه‌هایی گل انداخته و لحنی پر از نشاط گفت: «ما اومدیم اینجا تا به‌عنوان فرزندان خمینی، مستشار فرهنگی اسلام ناب باشیم، ما می‌خوایم همون چیزایی رو که امام بهمون یاد داد به این مردم مظلوم برسونیم. ما می‌خوایم اگه خدا بخواد و نظر خانم هم همراهمون باشه یه چیزی مثل بسیج خودمون اینجا درست کنیم که پناه مردم بیچاره و ستم‌دیدهٔ اینجا و البته مدافع حرم حضرت باشه!»

بعد از شنیدن این جملهٔ آخر، تمام ابهام‌ها برای من و دخترها یک‌سره کنار رفت. حسین به شکل غیر مستقیم به ما گفت که کاملاً آگاهانه در اوج بحران دمشق، ما را تشویق به آمدن کرده است و به‌حدی امیدوارانه و با انگیزه صحبت کرد که همهٔ ما برای لحظه‌ای از همه‌چیز و همه‌کس حتی همان دشمنانی که تا همین چند ساعت پیش، این کوچه و خیابان را محاصره کرده بودند فارغ شدیم و حسین مست عقاید پاکِ خودش، همه‌مان را تحت تأثیر قرار داد.

سارا پرسید: «با این شرایط چرا ما باید بریم لبنان؟ بذارید بمونیم و کمکتون کنیم!» حسین بوسه‌ای از سر مهر پدری به پیشانی سارا زد و گفت: «اسلحهٔ شما حنجره و قلم شماست. شما اومدین که حقیقت رو ببینید و سفیر این مردم ستم‌دیده بشید. من فکر می‌کنم ارزش این کار از دفاع از حرم کمتر نباشه.»

شور و حرارت حسین وقتی داشت به این سؤال جواب می‌داد، به‌طور قابل‌ملاحظه‌ای کم‌کم فروکش کرد اما هرچه از آن شور کم می‌شد به لحن پدرانه‌اش اضافه می‌شد: «ببین دخترم! این تکفیری‌ها رو دشمنای اسلام و انقلاب برای این درست کردن تا دوتا کار اساسی رو انجام بدن و به یه هدف خیلی مهم برای خودشون برسن، اولین کار این بود که چهرهٔ اسلام رو توی دنیا زشت و خشن نشون بدن و کار بعدیشون هم هدر دادن نیرو و توان جهان اسلام توی یه درگیری داخلی بود تا بتونن امنیت خودشون علی‌الخصوص صهیونیست‌ها رو تأمین کنن.»

سه نفرمان مثل شاگرد، به تحلیل حسین از لایه‌های پنهان جنگ در سوریه

گوش می‌دادیم که صدای در زدن آمد. حسین رفت و در را باز کرد، ابوحاتم بود، غذا آورده بود. گفتم: «غذا برای چه بود؟ یک‌چیزی درست می‌کردیم، این تنها کاریه که الآن از ما برمیاد.» جوان برخلاف دفعات قبل که از حرف زدن فرار می‌کرد، این بار بااشتیاق خواست حرفی بزند، کلمهٔ اول را کامل نگفته بود که به نظرم پشیمان شد اما دیگر راهی جز ادامهٔ صحبت نداشت: «حاج‌آقا روزه هستن، تا حالا هم افطار نکردن!»

باتعجب رو کردم به حسین و پرسیدم: «روزه‌ای؟ پس چرا نمی‌گی؟ می‌دونی چقدر از اذان گذشته؟ زخم معده می‌گیری‌ها!»

حسین خودش را زد به بی‌خیالی و گفت: «چه اهمیتی داره! حالا این غذا رو که ابوحاتم آورده، بیارید بخوریم تا از دهن نیفتاده!» بعدش هم لبخند معنی‌داری زد و ادامه داد: «اگه زود بیارید زخم معده هم نمی‌گیریم!»

چیزی نگفتم، رفتم و از توی وسایل دوتا چفیهٔ بزرگ عربی را آوردم تا به‌جای سفره از آن‌ها استفاده کنیم. دخترها هم بدون معطلی دنبالم راه افتادند. درکشان می‌کردم، دوری چهارماهه‌شان از پدر باعث شده بود که مترصد فرصتی باشند تا کاری برای او بکنند و حالا که قضیهٔ روزه بودن و افطار نکردنش را فهمیده بودند، انگار بهانهٔ خوبی دستشان آمده بود. برای اینکه مجال ابراز احساسات را بهشان داده باشم، اشاره‌ای به ظرف مواد غذایی کردم و گفتم: «چندتا انار یزدی توی خوراکی‌هایی که از ایران آوردیم هست، برید اونا رو دون کنید.» خودم هم رفتم تا با آن دو چفیهٔ عربی، دوتا سفرهٔ جدا پهن کنم که دیدم ابوحاتم دارد با حسین خداحافظی می‌کند، به حسین گفتم: «تعارفشون کن بمونن، زحمت غذا رو هم که خودشون کشیدن!»

جواب داد: «گفتم بهش، قبول نمی‌کنه. می‌خواد بره پیش زن و بَچَش.»

از شنیدن این پاسخ لحظه‌ای خوشحال شدم، خوشحالی‌ای که بلافاصله تبدیل شد به خجالتی عمیق. اولش با خودم فکر کردم بالاخره بعد از این‌همه جدایی، فرصتی پیش می‌آید تا باز هم همه دور یک سفره، کنار هم بنشینیم اما خوشحالی‌ام طولی نکشید. صدای بسته شدن در که آمد و ابوحاتم رفت،

مثل اینکه تمام خاطرات امروز از جلوی چشمم گذشته باشد، دیدم که چقدر ابوحاتم به ما خدمت کرده بود، نگاهی به ظرف غذا انداختم، برای لحظه‌ای تلخی خجالت تمام وجودم را فرا گرفت.
دور سفره که نشستیم انگار حسین هم غصه‌ای توی سینه‌اش داشت و علی‌رغم آنکه سعی می‌کرد تا خودش را خوشحال جلوه بدهد اما دستش به غذا نمی‌رفت. چند لقمه‌ای از سر بی‌میلی خورد و کنار کشید.
برای اینکه کمکش کرده باشم و نگذارم بچه‌ها از غصه‌اش خبردار شوند، سر صحبت را با او باز کردم و پرسیدم: «چرا این‌قدر پیر شدی؟!»
حسین آدم توداری بود اما توی همین چند ساعت به نظرم آمد که خیلی ساکت‌تر و رازآلودتر از گذشته شده است آن‌قدر که حتی به سؤالی همین‌قدر ساده هم پاسخ درست و درمانی نداد. هیچ انگار نمی‌خواست سفرهٔ دلش را باز کند. چشمان خسته و خواب‌زده‌اش را مالید و به شوخی گفت: «از دوری شما.»
خودم را آماده کرده بودم تا از سؤالم گفت‌وگوی مفصلی با حسین بسازم اما پاسخ او تمام برنامه‌ریزی‌هایم را به‌هم‌زد، انتظار چنین جواب کوتاه و سرهم شده‌ای را نداشتم. دیگر دل‌ودماغ ادامهٔ بحث برایم باقی نمانده بود، از طرفی هم اگر ادامه نمی‌دادم واقعاً فضا خیلی سنگین می‌شد. اما هرچه سعی کردم حرفی بزنم، نتوانستم. توی دلم از حسین گلایه داشتم که چرا فکر بچه‌ها را نمی‌کند؟ چرا همه‌اش توی خودش است؟ توی همین فکرها بودم که سارا با کاسه‌ای انار وارد اتاق شد، کاسه را جلوی حسین گذاشت و گفت: «بفرمایید، چون خیلی انار دوست دارید، چندتایی مخصوص شما از ایران آوردیم.»
بوی مفرّحی به مشامم رسید، دقیق که شدم بوی گلاب بود، گلابی که دخترها روی انار ریخته بودند تا حال پدر را جا بیاورد، شکر خدا توی این اوضاع نابسامان و قاراش‌میش هم حس دخترانگی‌شان را به‌خوبی حفظ کرده بودند و یادشان مانده بود که ظاهر کارهایی هم که می‌کنند باید شیک و دلربا باشد! این حرکاتشان که حکایت از ریزه‌کاری‌های زنانه بود، خیلی برایم مهم و نشاط

برانگیز بود چون گاهی که آن سر نترسشان را می‌دیدم، نگران می‌شدم نکند روحیهٔ پسرانه پیدا کرده باشند.

حسین با لبخند کاسهٔ انار را جلوی صورتش گرفت و چشمانش را بست، بوی گلاب را توی بینی‌اش کشید و سبکبال گفت: «بوی ایران می‌ده، بوی آرامش و امنیت.» لحظه‌ای انگار که در افکاری شیرین فرورفته باشد مکث کرد و با لبخندی پر از آرامش ادامه داد «هیچ نعمتی بالاتر از امنیت نیست. الحمدالله الآن مردم ایران با خیال راحت دور هم جمع می‌شن، می‌گن، می‌خندن، خب گاهی هم مشکلاتی دارن، اما در امانن!» دوباره مکث کرد. کاسهٔ انار را زمین گذاشت و کمی بهش خیره شد. سرش را که بالا گرفت پرده‌ای از اشک روی چشم‌هایش را گرفته بود و درحالی‌که می‌خواست بغض فروخفته‌اش را در صدایش بروز ندهد، ادامه داد «امّا مردم مظلوم سوریه آوارهٔ بیابونن. نه خواب درستی دارن و نه خوراکی، چون‌که امنیت ندارن، هر روز توی کوچه‌های همین دمشق، صدای گریهٔ بچه‌هایی میاد که تازه یتیم شدن یا مادرشون رو مسلحین به اسارت بردن.»

به نظرم حالاحالا، حرف برای گفتن داشت اما دیگر توان کنترل احساساتش را نداشت به همین خاطر سکوت کرد و ادامهٔ صحبت‌هایش را فروخورد. نگاهی به‌صورت درهم‌رفته‌اش کردم، نجابت نگاهش لالم کرد. احساس کردم، هیچ دلگیری ازش ندارم. اصلاً حق می‌دادم به او که با آن همه مصیبت و فجایعی که در اطرافش اتفاق می‌افتد و می‌بیند این‌قدر توی خودش رفته باشد.

سارا که طاقت غم و غصهٔ پدر را نداشت، خودش را جلو کشید تا اندک فاصله‌شان هم از بین برود و بعد کاری کرد که پدرها در مقابل آن نمی‌توانند بی‌تفاوت باشند. کاسهٔ انار را برداشت و چند قاشق توی دهان حسین گذاشت. گرهٔ ابروهای پدر باز شد، دست‌هایش را روی شانه‌های سارا و زهرا گذاشت و با لحنی که حکایت از عمیق‌ترین احساسات پدرانه داشت گفت: «خیلی خوشحالم که شما اومدین دمشق.»

زهرا و سارا که دوست داشتند این لحظات تا ابد ادامه داشته باشد، ساکت

ماندند تا پدر ادامه دهد: «دلم می‌خواست بیاید اینجا و همه‌چیز رو از نزدیک ببینید، جوونای بسیجی و رزمندهٔ سوری رو ببینید، ایثار و فداکاری‌هاشون رو ببینید، ظلم و ستمی رو که به نام اسلام به این سرزمین و مردم مظلومش می‌شه، ببینید و زینب‌وار پیام مقاومت رو تا هرجایی که می‌تونید، ببرید و زنده نگهش دارید!»
ناگهان زهرا انگار که کشف تازه‌ای کرده باشد، پرید توی حرف‌های حسین و گفت: «خب پس چرا می‌خواید ما بریم لبنان؟ بذارید اینجا بمونیم!»
حسین نگاهی به زهرا انداخت و گفت: «زهرا جان! اونجایی که شما میرید از سوریه هم مهم‌تره، اصلاً اهمیت سوریه اینه که شاهراه اتصال ما به لبنانه. صهیونیست‌ها می‌خوان با راه انداختن این جنگ و خدای نکرده تصرف سوریه، راه ارتباط ما رو با خط مقدممون که لبنان و فلسطینه قطع کنن. شما برید اونجا و لحظه‌ای رسالت خودتون رو فراموش نکنید و راضی باشید به رضای خدا.»
حرف‌های حسین کار خودش را کرد، دخترها علی‌رغم میلشان به رفتن راضی شدند، سکوت کردند و تسلیم شدند. امّا می‌شد بدون زیارت خانم زینب، دمشق را ترک کرد؟
ملتمسانه پرسیدم: «می‌شه الآن ما رو ببرید حرم؟»
با لحنی که بوی مهر و امید داشت، گفت: «به روی چشم حاج‌خانم، اما حالا نه. شما برید بساط استراحتتون رو آماده کنید، منم می‌رم و صبح می‌آم تا با هم بریم حرم خانم رو زیارت کنیم و بعدش آمادهٔ رفتن به لبنان بشید!»
باتعجب پرسیدم: «یعنی شما این وقت شب می‌خوای بری؟! پس کی استراحت می‌کنی؟!»
رو به من خندید و خیلی سرخوش جواب داد: «وقت برای استراحت زیاده!»
شب از نیمه گذشته بود که حسین رفت. با آنکه روز سخت و پرحاشیه‌ای را گذرانده بودیم اما خواب به چشمانمان نمی‌آمد. دوباره غرق در افکار خودم شدم: چقدر اینجا همه‌چیزش شبیه ایران دوران دفاع مقدس است. همان سال‌ها که سه فرزندم، وهب، مهدی و زهرا کوچک بودند و همراه حسین از این شهر جنگی به آن یکی می‌رفتیم. همان وقت‌ها هم یکی از مهم‌ترین

سؤالاتی که در ذهنم بود وضعیت خواب و استراحت او بود، خیلی برایم عجیب بود او که غالباً شب‌ها برای شناسایی و جلسه و این‌جور کارها بیدار بود کی می‌خوابید که صبح‌ها کاملاً سرحال و بانشاط بود. یادم می‌آید یک‌بار هم از او پرسیدم: «تو کی و کجا می‌خوابی؟» دست بر قضا آن روز هم همین جوابی را داد که امشب داد: «خواب‌ها رو گذاشتم برای وقتش!»

□ □ □

آن‌قدر خسته بودم که بعد از نماز صبح خوابیدم اما با صدای دعوای گربه‌ها بیدار شدم. زهرا و سارا پتوها را از رویشان کنار زدند و به صدای گربه‌ها گوش تیز کردند. خندیدند، پلکشان گرم شد و دوباره خوابیدند. تا صبحانه را حاضر کنم حسین رسید. دخترها هم بیدار شدند. بی‌هیچ صحبتی، از سر و وضع ژولیده و درهم و غباری که روی صورتش نشسته بود، فهمیدم از منطقه‌ای که درگیری بوده، برگشته است. وقتی دست به سر و صورتش نمی‌کشید و موهای جوگندمی‌اش در هم می‌شد، آشفتگی قشنگی پیدا می‌کرد که به دلم می‌چسبید. شاید که این آشفتگی و این چهره به گذشته‌های تلخ و شیرین دوران جنگ خودمان برمی‌گشت و مرا به یاد آن روزها که از جبهه می‌آمد، می‌انداخت و می‌دیدم که آن روزها با همهٔ سختی‌اش گذشت. پس حالا هم هرچقدر سخت باشد، مثل آن روزها می‌گذرد.

تا بچه‌ها بیایند و سفرهٔ صبحانه پهن شود، حسین دوش گرفت و لباسِ نو پوشید. سر سفره که نشست، انگارنه‌انگار که این همان مردی است که چندلحظه پیش، از صحنهٔ نبرد بازگشته بود، شیک و مرتب، با رویی گشاده کنارمان نشست. صبحانه را که خوردیم به شوق زیارت حضرت زینب، ساک‌هایمان را تند و سریع بردیم دمِ درِ خانه. توی کوچه دو تا ماشین ایستاده بودند، یکی همان ماشین دیروزی بود و دیگری یک تویوتای به نظرم مدل‌بالا که پشتش دوشکا بسته بودند و دو نفر که شلوار معمولی و پیراهن نظامی به تن کرده بودند و علی‌رغم کلاه لبه‌داری که روی سر گذاشته بودند صورت آفتاب‌سوخته‌ای داشتند، خیلی جدی و با حالت کاملاً آمادهٔ نظامی، کنار آن دوشکا ایستاده بودند و حواسشان به‌طور محسوسی به اطراف بود.

حسین آمد و پشت فرمان نشست. ابوحاتم هم اسلحه به‌دست در کنارش. من و سارا و زهرا هم رفتیم و روی صندلی‌های عقب ماشین نشستیم. هم ماشین ما و هم آن تویوتا، هر دو روشن بودند و بلافاصله پس از سوار شدن ما، باشتاب راه افتادند. خیابان‌ها در عین اینکه نیمه‌ویران بودند اما کاملاً خلوت و آرام به نظر می‌آمدند، هیچ اثری از جنگ و درگیری به‌جز خرابی‌ها

وجود نداشت و همین تعجب سارا را برمی‌انگیخت که چرا در این اوضاع آرام، پدرش آن‌قدر باشتاب می‌راند؟! کیلومتر ماشین که روی ۱۸۰ رسید، با دست، عقربه را نشانم داد. من و زهرا هم خیلی تعجب کرده بودیم چرا که نوع رانندگی حسین و حالت ابوحاتم که اسلحه‌اش را مسلح کرده بود و به چپ و راست جاده نگاه می‌کرد هیچ همخوانی‌ای با شرایط آرام و خلوت محیط نداشت. سارا دستش را توی دست من حلقه کرده بود. متعجّب بود، آهسته و درگوشی بهم گفت: «مامان! کیلومتر رو ببین!»

باز هم به‌حکم وظیفهٔ مادری، با آنکه خودم هم، پر از تعجب و پرسش بودم، طوری‌که شاید آرام‌تر شود گفتم: «چیزی نگو!»

حسین توی آینه ما را دید و نمی‌دانم با غریزهٔ پدرانه‌اش یا با تیزبینی و فراست همیشگی‌اش، حال ما را به‌خوبی فهمید و بدون اینکه پایش را حتی ذره‌ای از روی پدال گاز شل کند، گفت: «اینجا خیلی ناامنه.»

فکر کنم حرفش ادامه داشت اما صدای شلیک چند گلوله، لحظه‌ای ما را کاملاً مشغول اطراف و البته او را متمرکز در رانندگی‌اش کرد، لحظه‌ای بعد خطاب به ما، اما انگار که با خودش حرف بزند، شاد و سرحال گفت: «اینم شاهد خدا!» هم‌زمان با بیان این کلمات، درحالی‌که هیچ اثری از ترس یا اضطراب در چهره و حرکاتش ظاهر نبود، با چند حرکت سریع، ماشین را از شعاع دید تک‌تیراندازهایی که معلوم بود توی یکی از آپارتمان‌های اطراف خیابان کمین کرده بودند، دور کرد و آرام‌آرام گاز ماشین را کم کرد. از توی آینه نگاهی به ما انداخت و درحالی‌که به سمت چپمان اشاره می‌کرد گفت: «ساختمان‌های این سمت، دست مسلحینه و تک‌تیراندازاشون توی این ساختمونا مستقرن.»

موضوع این گفت‌وشنودها و سر نترس دخترها، آن‌قدر برای ابوحاتم جذاب بود که به حرف آمد. او که تا آن لحظه، از ورود به بحث ما خجالت می‌کشید، رو به ما کرد و پرسید: «می‌دونید اینا کی ان؟» منتظر بودیم که بگوید تک‌تیراندازهای جیش‌الُحر یا یک گروه مسلح دیگر هستند اما به جای این اسم‌ها گفت:

«اینا باقی مونده‌های لشکر عمر سعد و شمرن! امروز قناصه دست‌شون گرفتن و می‌خوان خودشون رو برسونن به حرم! حتی اسم گردان تک‌تیراندازشون رو هم گذاشتن، گردان حرمله!»

زهرا سمت چپ ماشین، یعنی آن‌طرفی که به تکفیری‌ها نزدیک‌تر بود نشسته و نگاه‌های سنگین و حسرت‌بار سارا را تحمل می‌کرد، سارا دوست داشت همان سمت چپ که خطرناک‌تر بود، بنشیند. خواست سر به سر زهرا بگذارد و با اشاره به سمت چپ، گفت: «همین حالا، تک‌تیراندازای گردان حرمله، توی اون ساختمونا نشستن و چشم روی عدسی دوربین اسلحهٔ قناصه گذاشتن. تو الآن وسط علامت بعلاوهٔ دوربینی. اگه نرمی انگشت تک‌تیرانداز، ماشه رو آهسته به سمت خودش بکشه، مغزت از هم می‌پاشه و یه وری می‌افتی رو مامان. حالا میای این‌ور بشینی یا نه؟»

زهرا یک کلام گفت: «نه.»

حسین خندید اما من با چندشی که ناشی از شنیدن این شوخی پیدا کردم، شاید هم برای عوض کردن بحث، ازش پرسیدم: «تکفیری‌ها تا کجا اومدن؟»

ابوحاتم که راحت و خودمانی شده بود، به جای حسین جواب داد: «مثل موش رفتن زیرزمین و دارن تونل می‌کنن که از اونجا به حرم برسن.»

حسین با آن صدای دورگه‌اش به حالت تمسخر خندید و گفت: «قُمپز در می‌کنن، پهلوون پنبه‌ها!»

و لحظه‌ای مثل اینکه به جمله‌اش فکر کند، مکثی کرد و کنجکاوانه از ابوحاتم پرسید: «اصلاً تو می‌دونی قُمپز چیه؟»

ابوحاتم دوباره آن حالت حجب و حیا را پیدا کرده بود، آهسته و خجالتی گفت: «اصطلاحات شما رو بلد نیستم امّا فکر می‌کنم منظورتون اینه که دروغ اغراق‌آمیزی می‌گن!»

ما که تا به حال هیچ‌وقت به معنی قُمپز فکر نکرده بودیم و همیشه بلافاصله بعد از شنیدن آن، بدون نیاز به فکر کردن فهمیده بودیمش، حرف‌های ابوحاتم، خصوصاً تعریف او از قُمپز برایمان جالب به نظر رسید آن‌قدر که

لبخندی ملایم روی لب‌های هر چهار نفرمان نشست. حسین که تا آن لحظه با ویژگی شوخ‌طبعانه‌اش حرف می‌زد، یک‌باره جدی شد و نگاه واقعی‌اش را نسبت به همین پهلوان پنبه‌ها گفت: «دلم برا جوونای مسلحی که فکر می‌کنن، در راه خدا و پیغمبر جهاد می‌کنن، می‌سوزه. با اینکه اسلحه دست گرفتن و از توی همین خونه‌ها ما رو می‌زنن، اما من راه برگشت رو براشون بسته نمی‌بینم. اونا ابزار و وسیله‌ان توی دست مفتی‌های وهابی که این فکر پلید رو تولید کردن. به همین دلیل همیشه به این پهلوون پنبه‌ها می‌گم مسلحین، نه تکفیری.»

حسین شعار نمی‌داد، اما هضم این نگاه رحمانی حتی برای من که سال‌ها با او زندگی می‌کردم، دشوار بود. برای من، فرقی میان مسلحین و تکفیری‌ها نبود. دقایقی بعد به کوچه‌هایی باریک رسیدیم که در میان ساختمان‌هایی بلند و نیمه‌ویران محصور بودند. کوچه‌ها آن‌قدر باریک و پیچ‌درپیچ و ساختمان‌ها آن‌چنان بلند بودند که حتی بیرون از ماشین هم به‌زحمت می‌شد سر چرخاند و رنگ آسمان را دید! سر یکی از همین کوچه‌ها تابلوی آبی‌رنگی کاشته شده بود که راهنمای حرکت به سمت زینبیه بود و باگلوله‌هایی که حکایت از نفوذ تکفیری‌ها به این منطقه داشت، سوراخ سوراخ شده بود. فلش تابلو نشان می‌داد که باید به سمت راست دور بزنیم. ماشین که پیچ کوچه را پشت سر گذاشت، از دور گنبد حرم پیدا شد. دیدن گنبد، شوق زیارت خانم را در وجودم زنده کرد. پر شدم از شادی این توفیق اما این شادی دوامی نداشت! گنبد زخمی بود، زخمی از بی‌حرمتی تکفیری‌ها! همهٔ آن شادیِ لحظاتی پیش جایش را با غم و غصه‌ای عمیق عوض کرد. اشک توی چشم‌هایم پر شد. ای‌کاش می‌مُردم و این صحنه را نمی‌دیدم. تازه فهمیدم که دلیل آن همه شکستگی و سپیدی موهای سروصورت حسین را. حق داشت که خواب‌وخوراک نداشته باشد. مگر می‌شود دشمنانی این‌چنین وقیح را در نزدیکی حرم ناموس علی دید و یک‌جا نشست؟!

مثل گنگ‌ها شده بودم. از آن لحظه تا رسیدن به حرم، هیچ‌چیز نه شنیدم و نه دیدم. از در که وارد حیاط صحن شدم جان از پاهایم رفت. انگار دو دست

از زیر خاک، پاهایم را به سمت پایین می‌کشیدند، تا جایی که زانوهایم خم شد و دیگر نتوانستم جلوتر بروم. قلبم به‌شدت می‌تپید و چشمانم با پرده‌ای از اشک روی دیوارها تا مناره‌ها، تا گنبد را می‌کاوید، همه‌جا زخمی بود زخمی از تیر و ترکش تکفیری‌ها. با دیدن هر زخمی بر حرم، بی‌هیچ اغراقی احساس می‌کردم آن زخم بر قلب و دل من می‌نشیند، گویی همهٔ دردهای نگفته و زخم‌های نهفتهٔ خانم، سر باز کرده و به این شکل عیان شده است. همهٔ روضه‌هایی که از کودکی شنیده بودم، توی ذهنم مجسم شدند. چادرم را روی سرم کشیدم و مثل اینکه خون بالا بیاورم با هر ضجه‌ای، جانم بالا می‌آمد. با خودم مدام می‌گفتم: «امان از دل زینب، امان از... .» هربار که این جمله را تکرار می‌کردم، امید داشتم که این دیگر آخرین جمله‌ام باشد اما نمی‌شد! خواستم تا روی پا بلند شوم و به سمت ضریح خانمی که خیلی غریب بود، بِدوم امّا جان در تنم نداشتم. گنبد زخمی، از پشت پرده‌های اشک، نور به چشمانم می‌پاشید و مثل کهربا مرا به سمت حرم می‌کشید. به زحمت به آستانهٔ حرم نزدیک شدم. این صحن و بارگاه، هیچ شباهتی به آن زیارتگاهی که سال‌ها پیش در روزگار امن دیده بودم، نداشت. زائر که نه، حتّی از آن کبوترهایی که مدام توی آسمان حرم چرخ می‌زدند و اطراف گنبد می‌نشستند، خبری نبود. خواستم اذن دخول بخوانم اما لال شده بودم، نگاهی به ضریح انداختم، کششی قدرتمند مرا به سمت خود می‌کشید، با خودم گفتم کسی که در این اوضاع‌واحوال مرا از ایران به اینجا کشانده حتماً اذن دخول را هم خیلی قبل‌ترها داده است. نگاه غمزدهٔ من به ضریح بود و نگاه نگران دخترها به من. طاقت نیاوردند. آمدند و زهرا خم شد و هراسان توی صورتم نگاه کرد: «مامان! خوبی؟» آرام پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و با اندک حرکت سر، پاسخش دادم که خوبم. بچه‌ها با تردید همدیگر را نگاه کردند، حسین را نمی‌دیدم اما صدایش به گوشم رسید که به دخترها می‌گفت: «نگران نباشید. ببریدش کنار ضریح، حالش جا میاد.» آهسته‌آهسته شروع کردم به حرکت، توان گام برداشتن نداشتم، با هزار زحمت کمی پاهایم را از زمین فاصله می‌دادم

تـا روی آن کشـیده نشـوند. کنـار ضریـح بی‌زائـر خانم که رسـیدیم، از دخترها جدا شـدم و بی‌اختیار چسـبیدم به ضریح. سـر و صورتم که به ضریح رسـید. ماننـد کودکی خردسـال کـه پـس از یک دوری پرمشـقت و طولانی در آغوش آشـنایی مهربـان و قدرتمنـد افتـاده باشـد، پـر شـدم از طمأنینه. یـاد لحظه‌ای افتادم که بارها در روضه‌ها شنیده بودم اما هیچ‌وقت این‌گونه نفهمیده بودمش. ناخودآگاه صدای یک روضه‌خوان توی گوشم پیچید: «خانم از حال رفتن. سیدالشـهدا دسـت مبارکشـونو رو قلب خواهر گذاشـتن، بلافاصله خانم به هوش اومـدن. آقـا لبخنـدی زدن، فرمـودن: «خواهـرم! عزیز دلم! صبر کـن، تو باید زنده بمونـی و عَلَـم منـو سـر پـا نگـه داری! تو پیغمبر منی! بایـد بمونی و پیام مظلومیت منو به عالم برسـونی.» ناگهان یاد حرف‌های حسـین توی ماشـین افتادم که از دخترها پرسید: «می‌دونید چرا دوست داشتم شما بیاین دمشق؟!»

دست خانم را به‌خوبی روی قلبم احساس می‌کردم، یقینی مرا فراگرفته بود و آن یقین به رسالتی بود که باید انجام می‌دادم. مثل اعجاز زنده شدن یک مرده، به یک‌باره قوتی فوق‌العاده از قلبم در تمام وجودم جاری شد، دست در گره‌های ضریح کردم، با قوت از ضریح کمک گرفتم و روی پا ایستادم، قطرات اشک، بی‌امان از چشمانم می‌باریدند اما آن‌چنان قوتی یافته بودم که دیگر هیچ‌چیز جلودارم نبود، خطاب به خانم عرض کردم: «هرچه توان داشـته باشـم در این راه می‌گذارم اما شـما هم همیشـه مددکارم باش و الّا من کجا و کار زینبی کجا؟»

کمی از ضریح فاصله گرفتم و شروع کردم به نماز خواندن. اول دو رکعت نماز شـکر خوانـدم کـه پـر بـود از اسـتغاثه به خدا برای اینکه یـاری‌ام کند تا بتوانم روسپید باشم در ادای وظیفه‌ام. بعد هم چند رکعت نماز به نیابت از نزدیکان خواندم. نمازهایم که تمام شد نگاهی به اطراف انداختم. سارا و زهرا به ضریح چسـبیده بودنـد و بی‌صـدا می‌گریسـتند. حسـین امـا دقیقـاً مانند کسـی که به نگهبانی ایستاده و باید به دور از هرگونه احساسات، تمام حواسش به وظیفه‌اش باشـد، یک‌گوشـه‌ای نشسـته بود و خیلی دقیق چشـم دوخته بود توی ضریح. زیارت دخترها که تمام شـد، با حسـین از حرم خارج شـدیم تا به زیارت حرم

حضرت رقیه برویم. احساس کردم این زیارت چه نیروی عجیبی به من داده است. منی که هنگام ورود به حرم نای راه رفتن معمولی، حتی حرف زدن را نداشتم، حالا جوری از حرم خارج می‌شدم که احساس می‌کردم هیچ غصه و مشکلی در عالم نخواهد بود که بتواند اندکی در من تأثیر بگذارد.

در مسیر رفتن به حرم حضرت رقیه برخلاف صبح که به حرم حضرت زینب می‌رفتیم، هیچ حواسم به دور و اطراف نبود، همه‌اش در فکر این بودم که چگونه می‌توانم پیامبر حسین باشم؟ چکار باید بکنم تا پیام شهدای این جبهه را به خوبی منعکس کنم و زنده نگه دارم؟ به جز این افکار، تنها چیزی که از آن لحظات در خاطر دارم، جنگ و جدل زهرا و سارا بود برای نشستن در سمتِ راستِ من که با حساب وکتاب آن‌ها و براساس گفته‌های حسین، در معرض دید و تیر مسلحین بود! بعد از سال‌ها بزرگ کردن این بچه‌ها، دیگر دیدن چنین صحنه‌هایی برایم هیچ جای تعجب نداشت، هرچند می‌دانستم که برای خیلی‌ها از جمله همین ابوحاتم، این سر نترس دخترها خیلی تعجب‌برانگیز است. توی این سال‌ها هر وقت این شجاعت و نترسی آن‌ها را می‌دیدم، به‌جای تعجب کمی خوف می‌کردم که نکند، روحیه‌شان شبیه مردها شده باشد، خوفی که به لطف خدا هیچ‌وقت دوامی نداشت و بلافاصله با انجام کاری ظریف و زنانه از بین می‌رفت و جای خود را به دنیایی دلدادگی می‌داد. نمی‌دانم فاصلهٔ زینبیه تا حرم حضرت رقیه چقدر بود. به حدی غرق در افکارم بودم که زمان و مسافت را نفهمیدم. حسین ماشین را توی یک بازار قدیمی نگه داشت که خیلی زنده‌تر و آرام‌تر از دیگر مناطقی بود که در دمشق دیده بودم. درست است که ترس و دلهره در چشم تک‌تک آدم‌هایی که در بازار بودند موج می‌زد اما به‌هرحال برای کسی که از زینبیه می‌آمد و اوضاع‌واحوال آن منطقه را دیده بود، همین رفت‌وآمد مردم ولو کاملاً غیرعادی جلوهٔ آرام‌تر و امن‌تری را در ذهن متبادر می‌کرد. از داخل همان بازار عبور کردیم و رسیدیم به حرم حضرت رقیه. از دور چند نفری را توی حیاط حرم دیدم، انگار واقعاً اینجا امن‌تر از زینبیه بود. وارد صحن که شدیم، پر از کفش بود، از دمپایی‌های

بندانگشتی عربی گرفته تا کفش های لنگه به لنگهٔ کودکان. اما کنار ضریح خبری از همهمهٔ زائران نبود. گاه‌گاهی صدای تیری از دور به گوش می‌رسید که نشان از آن بود که این امنیت نسبی هم به شدت در معرض تهدید است. نزدیک اذان ظهر بود و ما مجبور بودیم تا زیارتمان را مختصر کنیم چون باید طوری تنظیم می‌کردیم تا حسین به کار مهمی که داشت برسد و هم وقت کافی برای رفتن ما به بیروت وجود داشته باشد. بعد از زیارت که داخل حیاط شدم، صحن شلوغ‌تر شده بود. حسین پیشنهاد داد که نماز را همان‌جا و در کنار همان عدهٔ کمی که برای اقامهٔ نماز آمده بودند به‌جا آوریم.

بعد از نماز، بلافاصله پا شدیم رفتیم سمت ماشین. ابوحاتم داشت با آن دو نفر که پشت تویوتا بودند صحبت می‌کرد. با دیدن ما، هر سه‌شان سلام دادند و سرهایشان را پایین انداختند. حسین به سمت آن‌ها رفت و بعد از جواب سلام، زیارت قبول و خسته نباشی به آن‌ها گفت. بعد هم چند کلامی آهسته با آن‌ها صحبت کرد. احساس می‌کردم حسین وظایفی دارد برای خودش و من هم وظیفه‌ای برای خودم، به همین خاطر هیچ به ذهنم خطور نکرد که باید بفهمم که چه صحبتی بین آن‌ها ردوبدل شده است.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، تسبیحم را از جیب کیف کوچکم بیرون آوردم و شروع کردم به گفتن تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام. میانهٔ راه، از داخل یکی از ساختمان‌ها رگباری به طرفمان گرفته شد. باز هم حسین پایش را گذاشت روی گاز و به‌سرعت از محل دور شد، نگاهی به سارا انداختم ببینم این‌بار عکس‌العملش در برابر این نوع رانندگی پدرش چگونه است، سارا فارغ از اطراف چشم دوخته بود به زهرا و به‌وضوح حرص می‌خورد از اینکه نتوانسته است جای او کنار پنجره‌ای بنشیند که مسلحین از آن سمت تیراندازی می‌کردند. ابوحاتم که گوشش پر بود از صدای تیر و انفجار با لهجه‌ای عربی این آیه را خواند: «يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ.»[1]

---

۱. می‌خواهند که نور خدا را با دهان‌هایشان خاموش کنند. ولی خداوند نورش را کامل می‌کند

حسین انگار که نتیجهٔ فتح‌الفتوح بزرگی را دیده باشد، نگاهی افتخارآمیز به ابوحاتم انداخت، لبخندی از سر رضایت زد و گفت: «احسنت! احسنت.» و درحالی‌که همان لبخند روی لبش مانده بود، سر چرخاند رو به جاده و طوری‌که کاملاً معلوم بود از عمق جانش می‌گوید گفت: «الحمدالله.»

از توی آینه داشتم چهرهٔ جذابش را که با آن لبخند جذاب‌تر هم شده بود نگاه می‌کردم، هنوز کلام کوتاهش تمام نشده بود که دیدم قطره اشکی از گوشهٔ چشم چپش سر خورد روی محاسن سپیدش.

حسین از توی همان آینه نگاهی به من انداخت و تعجبم را از این حالش فهمید، گفت: «ما که کاری از دستمون برنمی‌آد اما فکر می‌کنم خدا بیچارگی ما رو دیده و نظر لطفش داره کار رو درست می‌کنه. حالا با وجود بسیجی‌هایی مثل ابوحاتم، حرم به دست مسلحین نمی‌افته و برندهٔ این معرکه ما هستیم!»

ناهار را توی یک بازار قدیمی و آرام دیگر که فاصلهٔ زیادی با حرم حضرت رقیه نداشت، خوردیم. آنجا هم مانند بازار کنار حرم، آثاری از جنگ دیده نمی‌شد. تنها فرق عمده‌ای که به چشم می‌خورد، مردمانی بودند که در بازار رفت‌وآمد داشتند.

سارا با غمی که دلیلش خیلی برایم روشن نبود، از حسین پرسید: «اسم این بازار چیه؟»

حسین هم پاسخ داد: «الحمیدیه.»

سارا آهی کشید و جمله‌ای گفت که دلیل آه کشیدنش را روشن می‌کرد: «کاش حرم حضرت زینب هم کنار این بازار بود!»

حسین بلافاصله انگار که جواب را از آستینش درآورده باشد، گفت: «اگر می‌شد که خوب بود اما ظاهراً نمی‌شه! اینجا بازار شامه، بازار شام هم که اسمش با خودشه!»

مکث کوتاهی کرد و با حالت کسی که کشف بزرگی کرده باشد، گل از گلش شکفت و ادامه داد: «البته یه راه داره!»

حسابی درگیر بحث شده بودم و منتظر بودم که حرفش را ادامه بدهد تا بفهمم

هرچند کافران اکراه داشته باشند. سورهٔ صف آیهٔ ۸

که چه راهی وجود دارد اما دیگر چیزی نگفت. کنجکاوی‌ام ناخودآگاه اجازهٔ سکوت را به من نداد و گفتم: «چی؟ اون راه چیه؟»
نگاهی به من و بچه‌ها انداخت، طوری‌که هر سه‌مان از نگاه عجیبش فهمیدیم روی صحبتش کاملاً با ماست و دلش می‌خواهد با جان‌ودل به صحبتش گوش بدهیم، احتمالاً برای همین هم صبر کرد تا من از او بخواهم تا آن راه را به ما نشان بدهد. از توجه ما که مطمئن شد گفت: «تنها راهش کاریه شبیه کار حضرت زینب! ایشون اون روز کوفه و کاخ یزید رو متحول کرد و امروز هم ما باید شام رو متحول کنیم! سوریه مملکت هفتاد و دو ملته، مسیحی داره، یهودی داره، سنی داره، شیعه داره، دوروزی و علوی هم داره. ما باید حقانیت اسلام و مظلومیت حضرت زینب رو به همهٔ دنیا برسونیم!»
لحظه‌ای مبهوت نگاهش کردم اما برای اینکه کسی از احوالاتم باخبر نشود سرم را پایین انداختم. این چندمین باری بود که حسین، امروز ذهنم را می‌خواند و نپرسیده پاسخ سؤالاتم را می‌داد. قبل از این هربار به نحوی سعی می‌کردم تا این آگاهی را بر چیزی مثل فراست و تجربه یا درک پدرانه و همسرانهٔ او حمل کنم اما این‌بار دیگر قابل توجیه نبود. او چگونه فهمیده بود سؤالی را که بعد از زیارت خانم و آن اتفاقات داخل حرم، ذهنم را پرکرده بود؟!
بعد از خوردن غذا، به سمت سفارت ایران که در نزدیکی بازار بود حرکت کردیم. به سفارت که رسیدیم، حسین گفت: «از اینجا باید برم دنبال کاری، شمام با ابوحاتم برید به سمت بیروت. اونجا هماهنگی‌های لازم با دوستان سفارت برای اسکان شما انجام شده. اونجا بمونید و دعا کنید اوضاع آروم بشه تا بتونم خیلی زود بیام پیش شما!»
من هم که دقیقاً مثل دخترها مشتاق بودم تا دوباره به سوریه برگردیم و در متن حوادث باشیم، گفتم: «فردا ماه مبارک شروع می‌شه، ما اونجا قصد ده روز می‌کنیم و بعدش میایم پیش شما.»
حسین که به خوبی کنایه‌ام را فهمیده بود، با خوش‌رویی گفت: «ان‌شاالله، سالار!»

مدّت زیادی بود که سالار صدایم نکرده بود. دخترها قصهٔ سالار را نمی‌دانستند. چندبار پرسیده بودند که چرا با بابا شما را سالار صدا می‌کند اما من طفره می‌رفتم. سالار قصهٔ کودکی‌ام بود و نمی‌خواستم به آن روزهای سخت فکر کنم.

نزدیک‌های عصر بود که از هم جدا شدیم. حسین رفت و شور و حال را هم از بینمان برد. عصرهای جمعه به خودی خودش دلگیر هست، حالا حسین رفته بود و هیچ‌کداممان حال‌وحوصلهٔ هیچ‌چیز را نداشتیم. هرکدام به سویی چشم دوخته بودیم و زیر لب دعایی را به نیت سلامتی حسین می‌خواندیم. ابوحاتم که این پژمردگی ما را دیده بود، به‌واسطهٔ دل‌بستگی‌ای که به حسین داشت، دلش برای ما سوخت و خواست که تغییری در حال ما ایجاد کند، برای همین گفت: «می‌بینید؟ هرچه از دمشق دورتر می‌شیم اثرات تخریبی جنگ کمتر می‌شه، البته این به اون معنی نیست که مسلحین اینجاها نیستن. اونا خیلی از مناطق اطراف دمشق رو هم تصرف کردن مثل همین منطقهٔ زبدانی که سر راهِمونه.»

نام زبدانی خیلی برایم آشنا بود، اما یادم نمی‌آمد که کجا و چطور آن را شنیده‌ام! کمی با خودم کلنجار رفتم تا یادم آمد که نام آن را سال‌ها قبل، در دوران دفاع مقدس از حسین شنیده بودم. روزهای پس از آزادسازی خرمشهر در خرداد ۶۱، پس از عملیات رمضان برایم گفته بود که رزمندگان لشکر محمد رسول‌الله به فرماندهی حاج‌احمد متوسلیان برای مقابله با حملهٔ احتمالی اسرائیل به منطقهٔ زبدانی رفتند. حسین همیشه حسرت آن روزهایی را می‌خورد که پای پلهٔ هواپیما از حاج‌احمد متوسلیان جدا شد. حسین به جبهه بازگشت و حاج‌احمد رفت به جنوب لبنان. رفتنی که البته تا امروز بازگشتی نداشته است.

وقتی بعد از چند لحظه از فضای یادآوری این خاطره بیرون آمدم، ابوحاتم هنوز داشت به حرف‌هایش ادامه می‌داد. انگار او هم خاطراتی از زبدانی داشت که از پدر شهیدش شنیده بود و اتفاقاً با خاطراتی هم که چند لحظه پیش داشتم مرورشان می‌کردم، بی‌ربط نبود. او که معلوم بود کاملاً با افتخار صحبت می‌کند، می‌گفت: «زبدانی، محل تولد مقاومت لبنان و پیدایش

حزب‌اللهـ. حتـی سـید مقاومـت هم از ثمرات آموزش‌هاییه کـه رزمندگان ایرانی سال‌ها قبل، همین‌جا به شیعیان لبنان دادن.»

مسـیر دو سـاعت و نیمـهٔ دمشـق تـا بیـروت بـه‌کنـدی می‌گذشـت و حرکـت خودروهای مردمی که از ترس هجوم تکفیری‌ها به سـمت لبنان می‌گریختند، آهنـگ رفتنمـان را کندتـر هـم می‌کـرد. به‌غیـر از خودروها، حاشـیه‌های جاده نیز، از انبوه زنان و کودکان و پیرمردهایی که بار و بنهٔ چند روزه‌ای صرفاً برای زنده ماندن با خود به دوش می‌کشـیدند، پر بود. نگاهشـان می‌کردیم؛ بیشـتر کودکان، پابرهنه بودند، چقدر این صحنه شبیه روزهایی بود که زنان و کودکان عرب خوزسـتان از سوسـنگرد و بسـتان و هویزه و حمیدیه آوارهٔ بیابان‌ها بودند و بـه طـرف اهـواز فـرار می‌کردنـد. دلـم از درد ریش‌ریش شـده بود امّا چکاری از دستمان برمی‌آمد؟

نزدیک مرز لبنان که رسیدیم، ابوحاتم گذرنامه‌هایمان را به مأموران لبنانی داد و آن‌ها مهرشان کردند. برای عبور از مرز مشکلی نداشتیم. امّا نمی‌دانستیم که مردم آوارهٔ سوری، چگونه از این مرز عبور می‌کنند و اصلاً به اینجا می‌رسند یا نه؟ ای‌کاش می‌ماندیم و با تاول پاهایشان، با چشمان اشک‌بارشان و دل‌های شکسته‌شان همراهی می‌کردیم.

لبنان کشـور نسـبتاً کوچکی اسـت، از مرز تا بیروت خیلی راه نبود، وارد شـهر کـه شـدیم همه‌چیـز برعکـس دمشـق بـود. خلوتـی خیابان‌ها، جـای خود را به ترافیـک سـنگین خودروهـا داده بـود. تقریبـاً کرکـرهٔ هیچ مغـازه‌ای پایین نبود. جلوی پیاده‌روها و سر بلوارها، چراغ‌های رنگی، لابه‌لای درختان کاج سبز و کوتاه که نماد کشور لبنان هم هستند، خاموش و روشن می‌شد. ساختمان‌های بلند به‌واسطهٔ ظاهر استوار و چراغ‌های روشنشان، زنده به نظر می‌آمدند. شهر پر بود از شـور و نشـاط. مردم غالباً با خیال آسـوده و به دور از ناامنی، سـرگرم زندگی روزمره‌شـان بودند. به یک میدان بزرگ رسـیدیم. کاج‌های چندطبقه با فاصلهٔ منظم دورتادور میدان، از توی چمن‌ها قد کشیده بودند و وسطشان، فوارهٔ آبی بالا می‌رفت و به شـکل نیلوفری می‌شـکفت و پایین می‌ریخت. با

همهٔ نزدیکی بیروت تا دمشق، چقدر فاصله میان این طبیعت آرام و رؤیایی، با طبیعت به‌هم‌ریخته و خیابان‌های زخم خوردهٔ دمشق بود.
ابوحاتم که آرامش و شادی بیروت را می‌دید حالا مثل اینکه دلش بیشتر برای مردم سوریه می‌سوخت، با اندوهی که علی‌رغم سعی او در لحنش پیدا بود، گفت: «اگر سی سال پیش بذر حزب‌الله در اینجا پاشیده نمی‌شد، تکفیری‌ها اینجا رو هم مثل سوریه ویران و ناامن می‌کردن.»
با ته‌مایه‌ای از شکایت جوابش دادم که: «خب شما که اینو می‌دونید چرا توی سوریه، یه حزب‌الله دیگه درست نمی‌کنین؟ نکنه جوونایی مث جووناى حزب‌الله ندارین؟»
ابوحاتم انگار که بهش برخورده باشد بلافاصله گفت: «چرا داریم، ولی تا امروز یکی مثل سردار متوسلیان نداشتیم که همه‌جوره آموزشمون بده که شکر خدا با اومدن ابووهب این مشکلمون هم داره حل می‌شه! ان‌شاالله ابووهب، حزب‌الله دوم رو توی سوریه تشکیل می‌ده. البته کار خیلی مشکلیه، ابووهب چند ماه پیش که اومدن سوریه، از آقای بشار اسد خواستن تا جلسه‌ای با سران ارتش داشته باشن. من به‌عنوان راننده، ایشون رو به محل ستاد ارتش بردم. وقتی وارد اونجا شدیم، صحنه‌ای دیدیم که حتی من هم به‌عنوان یه سوری باورم نمی‌شد. ژنرال‌های ارتش با زیرپوش و خیلی بی‌خیال، اونجا نشسته بودن. یکی روی صندلیش ولو شده بود و پاهاش رو انداخته بود روی میز، اون یکی قلیون می‌کشید، بیشترشون سیگار می‌کشیدن. لحظهٔ ورودمون، اون‌قدر دود سیگار و توتون فضا رو پر کرده بود که ابووهب به سرفه افتاد و ژنرال‌ها زدن زیر خنده، اما ایشون هیچ عکس‌العملی نشون ندادن، حتی لبخند ملیحی هم روی لبشون اومد. بعد از آشنایی با فرمانده‌ها و گرم گرفتن با اونا، بهشون گفت، این نوع جمع شدن شما که اُمرای ارتش هستید اصلاً کار درستی نیست، اگه خدای‌نکرده یه انتحاری بین شما نفوذ کنه، کار ارتش تمومه! ژنرال‌هام که خب خودشون رو کسی می‌دونستن توجهی به حرف‌های ایشون نکردن، خندیدن و چیزهایی گفتن که مایه‌های طعن و تمسخر داشت.

سر ظهر وقتی ناهار آوردن، ابووهب لب به غذا نزد. پا شد و همون جا شروع کرد به نماز خوندن. کجا؟! توی ستاد ارتشی که با نماز و نمازخون میونهٔ خوبی نداشتن! وقت خداحافظی باز هم ابووهب به رئیس ستاد ارتش سفارش کردن که، فرماندهان اگه این‌طوری یه‌جا جمع نشن بهتره.

جالب اینجاست که چند روز بعد شنیدیم یکی از انتحاری‌ها، خودش رو با یه خودروی پر از مواد منفجره، به محل اجتماع ژنرال‌های ارتش کوبونده و چند نفرشون رو کشته. بعد از این اتفاق ابووهب رفت پیش رئیس‌جمهور و گفت که با این ارتش نمی‌شه کار رو پیش برد، باید یه فکری به حال اصلاح ارتش کرد و یه نیروی مردمی خدامحور تشکیل داد!»

همان‌طور که ابوحاتم شیرین و شنیدنی خاطراتش را از حسین تعریف می‌کرد، به‌وضوح حس افتخار را در نگاه دخترهایم می‌دیدم. برای من هم خطاب ابووهب از سوی ابوحاتم، دلنشین و غرورآفرین بود. وهب پسر بزرگم بود که اسمش را حسین انتخاب کرد و دوست داشت من از امّ‌وهب آن شیرزن واقعهٔ عاشورا، الگو بگیرم. حالا در دمشق به این فکر می‌کردم که اگر دفاع از ناموس اهل‌بیت، رسالت حسینیِ حسین است، چه بار سنگینی برای پیامبری آن به‌عهدهٔ من ضعیف خواهد بود! آیا امتحانی مثل امتحان اُمّ‌وهب، قسمت من خواهد بود؟ توی بیروت چند جوان از طرف حزب‌الله آمدند و ما را به محل اسکانمان بردند. محل اسکان ساختمان چندطبقه‌ای بود نزدیک سفارت ایران که چند خانوادهٔ ایرانی دیگر هم آنجا زندگی می‌کردند.

از همان لحظهٔ ورود عرق از سر و رویمان جاری شد. هوای بیروت شرجی و گرم بود و برخلاف تصورمان نصف روز از برق خبری نبود تا لااقل بشود با باد کولر کمی این هوا را تحمل کرد. بعد از ساعتی زهرا و سارا بی‌حال افتادند. زهرا گفت: «مثل سوسک‌های پیف‌پاف خورده، زنده‌ایم ولی دست‌وپای راه رفتن نداریم.»

سارا هم کلافه گفت: «مامان! زنگ بزن به بابا بگو بیاد ما رو از اینجا ببره.»

حق به جانب گفتم: «خودتون خواستید بیاید اینجا، مگه بابا نگفت که برگردید ایران؟»

سارا به دفاع از خودش گفت: «الآن هم می‌گیم هوای برگشتن به ایران نداریم. ولی اینجا هم جای موندن نیست، به بابا بگو که...»
نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم: «مجبوریم که بمونیم. ابوحاتم هم که برگشت دمشق. دیگه کسی نیست تا ما رو برگردونه اونجا، پس باید تحمّل کنید.»
روز اول تا غروب مثل بچه‌یتیم‌ها نشستیم توی خانه. مقداری پول داشتیم که از بیرون غذا تهیه کنیم. دخترها گفتند: «حداقل بزنیم بیرون. هوای بیرون بهتر از هوای دم‌کردهٔ این حمامه!»
چادرهایمان را که سر کردیم، در زدند. زهرا در را باز کرد، چند نفر که کت‌وشلوار رسمی به تن داشتند و یقهٔ پیراهن‌های سفیدشان مثل دیپلمات‌ها بود، پشت در ایستاده بودند. یک نفرشان که از همه لاغرتر و قدبلندتر بود و اگر لباسی را که به تن داشت نادیده می‌گرفتم بیشتر شبیه بسیجی‌های بی‌ریای خودمان بود، جلوتر آمد. طوری‌که اول جا خوردم. گفت: «از کارکنان سفارت ایران هستم، خیلی خوش آمدید.» و تا دید که شُرشُر، عرق می‌ریزیم، سرایدار را صدا کرد و از او خواست با موتور برق کولر را روشن کند.
باد کولر هرچند فقط باد گرم می‌داد، به تنمان که خورد، کمی حال آمدیم.
دیپلمات که انگار از قبل ما را می‌شناخت، گفت: «خانم همدانی! شما و خونوادهٔ محترمتون، مثل خونوادهٔ خود من هستید، ولی امکانات بیروت، بیشتر و بهتر از این نیست. تنها دل‌خوشی ما تو اینجا همراهی و همدلی مسلمون‌ها و حتی غیر مسلمون‌ها با ایران و ایرانی است. از فردا که میون مردم برید این مهر و محبت و ارادت رو خودتون از نزدیک خواهید دید. اگرچه پای تکفیری‌ها به لبنان هم بازشده، امّا اینجا مثل سوریه ناامن نیست.»
کارکنان سفارت که رفتند، ما هم پشت سرشان از خانه زدیم بیرون. بیروت و مردم آن، همانی بودند که آقای دیپلمات گفته بود. همین‌که می‌دیدند ایرانی هستیم، تحویلمان می‌گرفتند و ابراز محبت می‌کردند. عربی که بلد نبودیم اما به هر زوری که شده، با ترکیب حرکات دست و سر و عربی دست‌وپاشکسته‌ای که بچه‌ها توی مدرسه و دانشگاه یاد گرفته بودند، خریدهایمان را انجام

دادیم. همه چیز گران بود و یک بستنی ساده، به پول ما بیست‌وپنج هزار تومان می‌شد!

به خانه برگشتیم و اولین شب ماه رمضان را بدون حسین و در هوایی دم‌کرده گذراندیم. از فردا، هم برای فراموش کردن سختی و غصهٔ دوری از حسین و هم برای آشنایی با دیگر ایرانی‌های داخل ساختمان، یا همسایه‌ها میهمان ما می‌شدند یا ما میهمان آن‌ها. به همین منوال تا ده روز، بدون اینکه از ساختمانمان دور شویم، گذشت.

دقیقاً روز دهم بود که ابوحاتم آمد و خبر خوشی را به ما داد. آن خبر خوش چیزی جز خبر بازگشتنمان به دمشق نبود. دمشق با همهٔ غربتش برای ما از بیروت، آرامش‌بخش‌تر بود چرا که هم در کنار حسین بودیم و هم در متن حوادثی که بعدها می‌بایست روایتش می‌کردیم.

به دمشق که رسیدیم تازه فهمیدیم امین ـ شوهر دختر بزرگم، زهرا ـ چند روزی بود که از ایران آمده و تا ما از بیروت برگردیم، پیش حسین بوده. او می‌توانست حلقهٔ ارتباطی خوبی بین ما و حسین باشد و کمی از حرف‌هایی را که حسین برای ما نمی‌زد، بگوید. شاید همین آمدن امین، باعث شده بود حسین راضی شود تا ما را به دمشق برگرداند چرا که با وجود امین، بودن ما برای حسین راحت‌تر و کم دردسرتر می‌شد. امین می‌توانست کمی جای خالی او را که غالباً یا در جلسه بود یا در میدان نبرد، برای ما پر کند.

شرایط دمشق هیچ تفاوتی با قبل از رفتن ما به بیروت نداشت. هر شب، صدای تیراندازی می‌آمد و گوشمان به صدای انفجار و لرزیدن شیشه‌ها عادت کرده بود. این‌بار محل استقرارمان در ساختمانی ۱۷ طبقه بود که ما در طبقهٔ هفدهم آن ساکن بودیم و برای ما به ساختمان ۱۷ معروف شد. گاهی شب‌ها، سر بالکن می‌رفتیم و از برق انفجارها و ردّ سرخ تیرها، به مکان درگیری نیروهای دولتی با مسلحین نگاه می‌کردیم. امین خیلی زود با جغرافیای دمشق آشنا شده بود و برایمان تعریف می‌کرد که مسلحین چه مناطقی را تصرف کردند و

چه خیابان‌هایی امن و چه خیابان‌هایی ناامن هستند. می‌گفت: «حاج‌قاسم،[1] چند نفر محافظ و چند خودروی اسکورت رو برای محافظت از جان حاج‌آقا در اختیار او قرار داده ولی حاج‌آقا همه رو پیچونده و کار خودش رو مثل گذشته فقط با ابوحاتم، انجام می‌ده.»

فردا وقتی حسین به خانه آمد زهرا در خلال صحبت‌هایمان با او، پرسید: «بابا ماجرای این محافظ‌هایی که می‌گن حاج‌قاسم برای شما گذاشته چیه؟!»

حسین فهمید که قضیه را امین لو داده است. خندید و گفت: «با وجود اون اسکورت‌ها خیلی تابلو شده بودم درست مثل یه هدف متحرک که هر وقت مسلّحین اراده می‌کردن، می‌تونستن این هدف رو بزنن و من نمی‌خوام به این آسونی شکار اونا بشم.»

آن شب حسین سر سفره بیشتر و آزادانه‌تر از گذشته در مورد روش‌های جنگ تکفیری‌ها با به قول خودش مسلحین صحبت کرد و این خاطره را گفت: «تازه اومده بودم سوریه. چَمُّ‌وخَمِ کار هنوز دستم نبود اما مسلحین خیلی زود منو شناسایی کرده بودن. یادمه که جمعه بود. اومدم خونه. همین که چراغ رو روشن کردم، شیشهٔ دوجداره خرد و ریزریز شد. تک‌تیرانداز از آپارتمان روبه‌رو، زد وسط پنجره، گلوله از بالای سرم رد شد و توی دیوار نشست. بچه‌های سپاه قدس که از ماجرا خبردار شدند ازم خواستن که برم یه خونهٔ دیگه.»

پرسیدم: «رفتی؟»

گفت: «آره ولی خونه‌های دیگه، امن‌تر از اونجا نبود.»

فکر کردم که حسین با چه هدفی این‌قدر صریح از زندگی پرمخاطره در دمشق برای ما حرف می‌زند؟ او که همیشه عادت داشت بحرانی‌ترین شرایط را عادی نشان بدهد، حتماً می‌خواست دل ما را قرص کند که اتفاقی برایش نمی‌افتد و ضریب هوشیاری ما را بالا ببرد.

بعد از رفتن حسین، امین به من و دخترانم گفت: «باید برای سلامتی حاج‌آقا صدقه کنار بذاریم و براشون دعا کنیم.» با شناختی که طی این چند سال زندگی

---

۱. سردار سرلشکر حاج‌قاسم سلیمانی، فرمانده نیروی قدس.

مشترکِ او با دخترم داشتم، فهمیدم که این درخواستش بی‌دلیل نبوده است، پرسیدم: «امین‌آقا! برای حسین اتفاقی افتاده بود؟»
هراسان گفت: «نه، چه اتفاقی؟ اصلاً چرا باید اتفاقی افتاده باشه؟!»
زهرا که شوهرش را بهتر از ما می‌شناخت ادامه داد: «بگو، حتماً اتفاقی افتاده که تو این‌جوری نگرانی.»
امین که می‌دید ما از مسئله بو برده‌ایم و راهی جز گفتن دلیل حرفش ندارد، گفت: «حدود پنج روز پیش که شما هنوز بیروت بودید، سه روز کامل هیچ خبری از حاج‌آقا نبود، یعنی هیچ‌کس خبر نداشت که حاج‌آقا کجاست و چکار می‌کنه، حتی بعضی احتمال می‌دادن که مسلحین دزدیدنشون. بعد از سه روز ابوحاتم رو دیدم که مثل سایه همیشه با حاج‌آقا بود، برام تعریف کرد که ایشون برای شناسایی و کسب اطلاعات به کِفریا رفته بودن. کِفریا یکی از شهرک‌های بین حَلب و اِدلِبه که توی محاصرهٔ کامل تکفیری‌هاست. حاجی هم دقیقاً وقتی رفته بودن اونجا که تکفیری‌ها سرهای عده‌ای رو بریده بودن و دم ورودی شهر آویزون کرده بودن. ابوحاتم می‌گفت حاج‌آقا طی این سه روز به‌صورت ناشناس رفته بودن بین تکفیری‌ها و اطلاعاتشون رو جمع‌آوری کرده بودن، البته ابوحاتم چیزی بیشتر از این به من هم نگفتن، اما همین تک‌وتنها راه افتادن و رفتن بین یه عده آدم گرگ‌صفت که بویی از انسانیت نبردن و به صغیروکبیر رحم نمی‌کنن، خودش اون‌قدر نگران‌کننده هست که باعث بشه از شما بخوام که براشون صدقه کنار بذارید و دعاشون کنید!»
پرسیدم: «مگه برای شناسایی مواضع تکفیری‌ها، از نیروهای اطلاعات عملیات استفاده نمی‌شه؟!»
گفت: «نه. ارتش سوریه یه ارتش کلاسیکه و مثل ما، از نیروی انسانی برای شناسایی استفاده نمی‌کنه. شما هم که بهتر از من حاج‌آقا رو می‌شناسید کار بدون شناسایی تو کتشون نمی‌ره. شنیدم توی سال‌های دفاع مقدس، خودشون می‌رفتن شناسایی و تا از جزئیات زمین و شرایط دشمن مطمئن نمی‌شدن، به خط دشمن نمی‌زدن و...»

زهرا پرسید: «مگه بابا برای کار مستشاری نیومده سوریه؟»
امین تبسمی معنادار کرد و گفت: «بابای شماست از من می‌پرسید؟!»
ساکت شدیم، داشت صدای اذان می‌آمد. از پشت پنجره، نگاهی به سمت زینبیه انداختم و کبوتر خیالم را تا کنار گنبد طلایی حرم پرواز دادم. آسمان مهتابی بود و گنبد طلایی حرم توی آن تاریکی، مثل خورشید می‌درخشید و چشم‌نوازی می‌کرد. محو پرچم سرخی که روی گنبد برافراشته بود شدم. دقایقی به پرچم و گنبد خیره ماندم تا صدای حسین در گوشم تکرار شد که «شما و دخترانم را به شام آورده‌ام که با حضرت زینب، همراهی کنید.»

▫ ▫ ▫

صبح زود آفتاب نزده، منتظر بودیم که حسین بیاید سراغمان و به زیارت خانم زینب برویم. اما ابوحاتم آمد. از نگاهم فهمید که دنبال حسینم. گفت: «ابووهب رفت سر پروژه.» نپرسیدم پروژه چیه یا کجاست. هوای رفتن به حرم آن‌قدر سرحالمان کرده بود که زودتر از همیشه، قبراق و آماده شده بودیم. امین جلو نشست، ما عقب و حرکت کردیم.

خیابان‌ها، خلوت‌تر و سروصدای تیراندازی بیشتر از بار قبلی بود که به حرم رفته بودیم. ابوحاتم گفت: «تک‌تیراندازاشون، صبح تا شب، پشت تفنگ‌های دوربین‌دار، توی ساختمان‌های اطراف خیابونا کمین کردن و منتظرن تا هرکسی رو که از اینجا عبور کنه، بزنن.»

به زینبیه نزدیک شدیم. توی خیابان اصلی منتهی به حرم، با فاصلهٔ هر بیست‌متر، یک دیوار بتونی پیش‌ساخته را طوری گذاشته بودند که ماشین‌ها نتوانند با سرعت از بین آن‌ها عبور کنند. پشت دیوارها هم چند جوان یا نوجوان سوری با آر.پی.جی و تیربار نشسته بودند تا مبادا، تکفیری‌ها با عمیات انتحاری خودشان را به حرم برسانند.

ابوحاتم ماشین را به حالت زیگزاگ و آهسته از بین دیوارهای بتونی عبور می‌داد و برای جوانان سوری که غالباً قیافه‌های محجوب و مهربانی داشتند و مرا یاد بسیجی‌های خودمان می‌انداختند، دست تکان می‌داد.

ابوحاتم گفت: «این‌ها، اولین نیروهای داوطلب مردمی‌ان که ابووهب سازماندهی کرده، بهشون می‌گن «دفاع وطنی» و قراره، صدها گردان از سرتاسر سوریه به این شکل سازماندهی بشن.»

از ماشین پیاده شدیم. ابوحاتم جلو افتاد، امین پشت سر او و ما کمی عقب‌تر، شروع به حرکت کردیم. توی کوچه‌ای که از روی تل‌آجرها و سیمان‌های فروریخته و شیشه‌های خرد و لب‌تیز، نمی‌شد به راحتی راه رفت. چاره‌ای جز عبور از میان این همه خرابی نداشتیم. پاورچین‌پاورچین از میانشان رد شدیم. زیر پایمان گاهی می‌سرید و صدا می‌کرد. نگاهی به زمین داشتم که نیفتم و نیم‌نگاهی به ابوحاتم که در حین راه رفتن، به ساختمان‌های ویران

نظر می‌انداخت. نگران بود، نگران تک‌تیراندازهایی که در تیررسشان بودیم. به جایی رسیدیم که به نظر ابوحاتم نمی‌شد از همین راه ادامهٔ مسیر داد به همین خاطر از داخل خانه‌هایی که دیوارهاشان سوراخ شده بود و این‌گونه به هم متصل شده بودند، به سمت حرم رفتیم.

شرایط به‌مراتب، بدتر از گذشته بود. به گفتهٔ ابوحاتم، تکفیری‌ها اگرچه نتوانسته بودند به حرم برسند ولی خون زیادی از مردم و محبّان حضرت را توی کوچه‌ها و کنار حرم ریخته بودند. فقط به جرم اینکه آن‌ها چه شیعه و چه سنی، مُحبِ اهل‌بیت بوده‌اند.

پایمان به صحن حرم که رسید، نفس راحتی کشیدیم. گویی به حرم امن خدا رسیده ایم، اما حرم امن خدا این‌قدر بی‌زائر و غریب نبود. چسبیدم به ضریح و پنجه بر مشبک‌های آن انداختم و به پهنای صورتم برای غربت حضرت زینب، اشک ریختم. اشکی که آرام و مصمم کرد که حاضر بودم همان جا بمانم و برای دفاع از حرم، مثل آن جوان‌های سوری اسلحه بگیرم و بجنگم و حتم داشتم که دخترانم، همین عزم و اراده را دارند. ساعتی را به دعا و نماز و زیارت گذراندیم و با دلی محکم از یاد خدا، از حرم بیرون آمدیم. ابوحاتم به قصد بازگشت جلو افتاد، در جهت معکوسِ همان مسیر، همان ویرانه‌ها و حتماً همان چشم‌های حرمله‌ها روی ماشه. ولی ما آرام‌تر و سبک‌بال‌تر از آمدن، برمی‌گشتیم.

▫ ▫ ▫

برای افطار آش بار گذاشته بودم، حسین از آش، خیلی خوشش می‌آمد، اصلاً بدون او، خوردن آش برای من و دخترانم، لطفی نداشت. دمدمای افطار بود که رسید. سعی می‌کرد خستگی‌اش را پنهان کند و خودش را سرحال نشان بدهد. پرسیدم: «چه خبر از پروژه؟» و طوری پرسیدم که انگار می‌دانم پروژه چیه یا کجاست. بویِ آش را بهانه و سر شوخی را باز کرد و گفت: «اون‌قدر گرم کار بودم که گذر زمان رو احساس نمی‌کردم. مسلحین نزدیکمون بودن و بوی انفجارها، برام سرگیجه آورده بود که یه‌دفعه بوی آشنایی به مشامم رسید. بویِ آش سالار بود که از هفت‌تا کوچه اون‌طرف‌تر می‌اومد و مسلحین رو هم منگ و حیرون کرده بود درگیری رو نصف و نیمه گذاشتن و رفتن.»

من که در این اوضاع‌واحوال انتظار چنین روحیه‌ای را از حسین داشتم، شاد خندیدم. اما معمای پروژه برایم پیچیده‌تر شد. پروژه هرچه بود، بوی خطر از آن می‌آمد. زهرا و سارا هم که در حال پهن کردن سفرهٔ افطار بودند از این فرصت استفاده کردند، پا شدند رفتند دو طرف پدرشان نشستند و گفتند: «بابا، اینجا، ما اصلاً احساس غربت نمی‌کنیم، امّا خیلی نگران شماییم.»

شاید این احساس نگرانی تأثیر خاطره‌ای بود که امین به نقل از ابوحاتم دربارهٔ رفتن حسین به کِفِریا گفته بود. حسین قاشقش را که جلوی دهانش معطل مانده بود، توی دهان گذاشت و گفت: «امّا من شما رو سپردم به خدا و اصلاً نگرانتون نیستم چون این جنگ رو ادامهٔ عملیات الی بیت‌المقدس می‌دونم. ما خودمون رو توی این راه به خدا سپردیم!»

زهرا سادگی کرد و حرف شوهرش را لو داد: «اما برای آزادسازی خرمشهر در کنار شما، محمود شهبازی بود. همت بود، وزوایی بود. خودتون تو سفر راهیان نور که با هم به خوزستان رفتیم، می‌گفتید که ۱۴ شب از کارون تا روی جاده اسفالت اهواز-خرمشهر با یه گروه برای شناسایی می‌رفتید، امّا اینجا تک‌وتنها به شناسایی...!»

حسین گرهی توی ابروهایش انداخت. می‌دانست کسی غیر از ابوحاتم از رفتن به شناسایی خبر نداشته و زیرچشمی نگاهی به امین کرد و با زیرکی‌ای

که داشت، فهمید که ابوحاتم برای امین ماجرا را گفته و امین برای ما. به امین حرفی نزد و سر چرخاند سمت زهرا و گفت: «حرفات بوی برگشتن به ایران می‌ده، نمی‌خوای که خانم رو تنها بذاری، می‌خوای؟!»
زهرا که خوب حرف پدرش را درک کرده بود و جدیت او را در کار می‌شناخت، دست‌هایش را شانه‌وار کشید توی محاسن سپید پدرش و با مهربانی گفت: «بابا، هرجا که بری، باهات میام، خیالت راحت باشه.»
گفت‌وگوی زهرا و پدرش ادامه داشت که صدای هلی‌کوپتری آمد و پشت‌بندش صدای غرش توپخانه بلند شد. هرچند انفجارها دور بودند اما شیشه‌ها لرزیدند، یک‌باره برق رفت و همه‌جا تاریک شد. گاه‌گاهی برق انفجاری اتاق را روشن می‌کرد. بلند شدم و دو تا شمع آوردم، روشن کردم و گذاشتم وسط سفره، حسین شمع‌ها را که دید، یاد گذشته‌ها کرد و گفت: «خدا دایی جونو بیامرزه پروانه‌خانم! نور به قبرش بباره.» حتی اگر حسین هم یاد پدرم نمی‌کرد زیر نور کم‌سوی این شمع‌ها، یاد او می‌افتادم که همیشه از راه می‌رسید و این شعر را برایمان می‌خواند: «شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند»
آن سال‌ها، من و خواهرانم زیر نور شمع برای پدرم حکمِ گل و پروانه و بلبل را داشتیم.
با یادآوری این خاطره جرقهٔ انجام کاری توی ذهنم روشن شد، به نظرم رسید برای انجام رسالت زینبی که حسین به دوشم گذاشته، باید خاطراتم را ثبت کنم. توی همین افکار بودم که باز هم حسین رفت. احساس کردم کم‌کم دوباره مانند قبل‌ترها دارم به این رفتن‌های مکرر و بی‌وقت عادت می‌کنم و شدت نگرانی‌هایم از رفتن‌هایش کمتر می‌شود، البته جاذبهٔ فکری هم که به سرم زده بود در این حال بی‌تأثیر نبود. بعد از خداحافظی با حسین، زیر نور لرزان همان شمع‌ها دفتری آوردم و شروع کردم به نوشتن خاطرات چند روز گذشته.

□ □ □

تا چند روز خبری از حسین نبود. آهسته‌آهسته با همهٔ سرسختی‌ام که حاصل تجربهٔ دوران دفاع مقدس بود، دلتنگی داشت بر من غلبه می‌کرد که ابوحاتم آمد. پرسیدم: «از حاج‌آقا چه خبر؟»
گفت: «خوبن، فقط خیلی سرشون شلوغه. منو فرستادن که ببرمتون زینبیه.»
اسم خانم و زیارت که آمد، آسمان گرفتهٔ دلم باز شد. وقت حرکت، ابوحاتم کمی گُنگ و خیلی تند، جوری که هم حرفش را زده باشد هم نزده باشد، گفت: «ساک‌هاتون رو هم بردارید، قراره بعد از زیارت بریم بیروت.»
سارا و زهرا که گل از گلشان به‌واسطهٔ شوق زیارت شکفته شده بود، اصل حرف ابوحاتم را خوب فهمیدند و پژمرده رو به من و شاید در اصل خطاب به ابوحاتم گفتند: «ما نمی‌خوایم از اینجا بریم، می‌خوایم تو سوریه بمونیم.»
ابوحاتم هم که انگار مثل من، خودش را مخاطب اصلی حرف آن‌ها دیده بود گفت: «ابووهب از من خواستن که برای یه مدت کوتاه ببرمتون بیروت و چاره‌ای جز این نیست!»
واقعاً چاره‌ای نبود. بچه‌ها با بی‌میلی ساک‌هایشان را برداشتند. هوای گرم و شرجی و عطش روزه، بی‌حالمان کرده بود. تنها چیزی که در این برهوت تنهایی آرام‌مان می‌کرد، ایمان به این راه و زیارت خانم بود.
ماشین‌ها عوض‌شده بودند، چند نفر از بچه‌های حزب‌الله لبنان با یک تویوتای دیگر، پشت سر ما می‌آمدند. مسیر هم عوض‌شده بود، ماشین از یک راه فرعی و از کنار دیوارهای بتنی به سمت زینبیه حرکت می‌کرد که یک‌مرتبه چند نفر با چهره‌هایی نیمه‌آشنا و لباس‌هایی نیمه‌نظامی جلویمان را گرفتند. ابوحاتم پیاده شد و به عربی چیزهایی به او گفتند. فوراً سوار ماشین شد و درجا دور زد که صدای تیر آمد. پرسیدم: «چرا برگشتید؟! اتفاقی افتاده؟»
باشتاب و پرهیجان گفت: «اطراف حرم درگیریه، نمی‌شه جلوتر رفت.»
عجب حال و اوضاعی شده بود. اندوه رفتن از سوریه و دوری حسین را می‌خواستیم با زیارت جبران کنیم که حالا با بسته شدن راه حرم، آن هم امکان‌پذیر نبود.

سکوتی غم‌بار ماشین را پر کرده بود. ابوحاتم به دلداری و برای تلطیف فضا گفت: «تا حالا چند بار تا نزدیک حرم اومدن امّا نتونستن هیچ غلطی بکنن، این بار هم مثل دفعات قبل.»

حرف‌های ابوحاتم تمام شده و نشده، بغض زهرا شکست. با اینکه وجودم پر شده بود از درد، اما ناخودآگاه کلماتی بر زبانم جاری شد. قرص و محکم و مطمئن گفتم: «دخترم! مطمئن باش دفعهٔ بعد که بیاییم، دستمون به ضریح خانم می‌رسه، گریه نکن.»

از دمشق دور شدیم. سارا و زهرا، هرازگاهی سر می‌چرخاندند و مانند فرزندانی که به‌زور از مادر جداشان کرده باشند، نگاهی پرحسرت به پشت سر می‌انداختند. امین که در همین حضور چند روزه‌اش خیلی بیشتر از ما در متن حوادث قرار گرفته بود و این شرایط برایش بسیار معمولی‌تر از ما جلوه می‌کرد، با ابوحاتم گرم تعریف شد. من هم به قصد زیارت، آهسته و زیر لب دعای توسل را زمزمه کردم. گاهی هم نگاهی به بیرون و اطراف جاده می‌انداختم. مثل بار قبل مردم آواره، به مشقّت، با هر وسیله‌ای به‌طرف بیروت می‌گریختند. اذان که شد صبر کردیم تا به محل مناسبی برای خواندن نماز برسیم. نمازمان را که خواندیم دوباره راه افتادیم و دنبال ماشین بچه‌های حزب‌الله به مسیرمان ادامه دادیم تا به بیروت رسیدیم.

محل اسکانمان نزدیک جای قبلی بود. با همان قطع برق نیم‌روزه و هوای گرم دم‌کرده که تقریباً به آن عادت کرده بودیم و این عادت باعث می‌شد تا زودتر با این خانه به‌دوشی کنار بیاییم.

ابوحاتم بلافاصله پس از استقرار ما، مقداری مواد غذایی برایمان تهیّه کرد و به دمشق برگشت. باز هم ما ماندیم و خودمان، البته این‌بار حضور امین کمی از حس غربتمان می‌کاست. برای اینکه روزگار زودتر و بهتر بگذرد، دستی به سر و روی اتاق و آشپزخانه کشیدیم.

آن روز از سر بی‌میلی و خستگی، افطار فقط نان و هندوانه خوردیم. بعد از افطار هم دوباره رفتیم سراغ همسایه‌های ایرانی را گرفتیم و تا چند شب با آمدن

یـا رفتـن بـه میهمانـی افطـار، خودمان را مشـغول کردیم. زندگی در بیروت روال ساکن و یک نواختی داشت. نه مثل زندگی در تهران بود که کارهای خانه آن‌قدر مشـغولم می‌کرد که گذر زمان را متوجه نمی‌شـدم و نه مانند زندگی در دمشـق بود که هر لحظه‌اش خبری بود و حادثه‌ای. از این فراغت و سکون زندگی در بیروت استفاده کردم و چند روزی را که آنجا بودیم ثبت خاطراتم را به‌صورت جـدی آغـاز کـردم، تقریباً هرروز به‌صورت مداوم یادداشـت‌هایی می‌نوشـتم. ماه رمضان که تمام شـد، حسـین از دمشـق آمد پیش ما. دخترها از شـادی در پوسـت خود نمی‌گنجیدند، مثل پرندگان رهاشـده از قفس، بال‌بال می‌زدند. حسین هم به وجد آمده بود و نمی‌توانست شور و شوق درونی‌اش را پنهان کند. برای لحظاتی زهرا و سارا را در آغوش کشید و بوسید. من هم مثل پروانه، دور حسین می‌چرخیدم و به‌صورت نورانی او که مثل چراغ می‌درخشید، نگاه کردم. امین مشتاق بود که اخبار سوریه را از زبان حسین بشنود و حسین مثل همیشه، طفره می‌رفت و با جمله‌هایی مثل «خوبه» یا «همه‌چیز درسـت می‌شـه» از زیر پاسخ دادن به سؤالات امین، شانه خالی می‌کرد.

پرسیدم: «کی رسیدی؟»

ـ «دیروز دم غروب.»

ـ «پس چرا حالا... ؟»

حرفم را برید و با شادی زایدالوصفی گفت: «با سیّدحسن نصرالله جلسه داشتم، اتفاقاً ازش یه هدیهٔ خوب هم برای سارا خانم گرفتم.»

سـارا کـه بـا شـنیدن نامـش بـه یک بـاره تمـام توجهـش جلب شـده بـود، برق شـادی در چشـمانش درخشـید. بـا شـادی‌ای کـه البتـه هرلحظـه جایش را با یک بی‌تابی عجیب عوض می‌کرد. حسین هم که این بی‌تابی را دریافته بود، تصمیـم گرفـت تـا کمـی سربه‌سـر دخترش بگذارد، بـه همین خاطر هدیه را که از سـاکش بیرون آورده بود، دوباره توی سـاک گذاشـت. سـارا به التماس افتاد کـه هدیـه را زودتـر ببینـد. هدیـه یک جلـد قرآن جیبی بود که در صفحهٔ اولش دسـتخطی از سیّدحسـن نصرالله نوشـته شـده بود. حسین وقتی التماس سارا را

دید دیگر دلش نیامد بیشتر سربه‌سر او بگذارد، قرآن را دودستی به او داد. سارا قرآن را گرفت، بوسید، روی چشمانش گذاشت و باعجله شروع کرد به خواندن یادگاری سیّد. همه مشتاق شنیدن بودیم اما سارا لب ورچید و توی دلش خواند. لحظاتی بعد اشکش هم سرازیر شد. اولین دانهٔ اشکش که روی قرآن افتاد، حسین قرآن را از او گرفت و گفت: «تا سارا خانم با اشک‌هاش نوشتهٔ سیّد رو به‌هم‌نریخته، براتون بخونمش.» می‌شد ولع را در صورت تک‌تکمان به‌وضوح دید. پیام به عربی نوشته شده بود و حسین شروع کرد به خواندن آن: **بِسم‌اللهِ الرّحمنِ الرّحیم** «الأُخت العَزیزِه سارا همدانی، مَعَ دُعائی لَکِ بالتوفیقِ لِکُلِّ خَیر وَالسّعادهِ وَ عافیهِ فی الدّینِ والدُنیا والاخِره.»

نصرالله ۱۴۳۴ ـ هـ.ق

پیام که تمام شد، برایمان ترجمه‌اش کرد: دختر عزیزم سارا همدانی، دعا می‌کنم برای توفیق تو در هر کار خیر و همراه با سعادت و عافیت در دین و دنیا و آخرت.

سیدحسن نصرالله سال ۱۴۳۴ هجری قمری[1]

امین قرآن را به زهرا داد، او هم گرفت، بوسید و نگاهی به دستخط سید انداخت. کاری که پس از او من هم انجام دادم. با وجود سیدحسن و نیروهای او، لبنان اقتدار و امنیت داشت و حسین گفته بود که می‌خواهد، حزب‌الله دیگری در سوریه راه‌اندازی کند. او از همان سال‌های دفاع مقدس، کارهای نشدنی، بسیار کرده بود امّا اینجا شرایط بسیار متفاوت بود. این تفاوت را حتّی حاج‌قاسم هم آخرین بار که سری به ما زد، وقتی داشت از اهمیت کار حسین برایمان می‌گفت، سربسته توضیح داد: «ما تو جنگ خودمون به معنی واقعی فرماندهی می‌کردیم، یه لشکر پشت سرمون بود. با توجه به وجود اونا، برنامه‌ریزی می‌کردیم و می‌جنگیدیم؛ اما تو سوریه قضیه خیلی متفاوته، فرماندهی که نیرو نداشته باشه و تو دیار غربت باشه فقط خدا از غربتش خبر داره.»

□ □ □

---

۱. پس از شهادت سرلشکر حسین همدانی، این یادداشت به دستخط رهبر معظم انقلاب اسلامی، مزیّن شد با این عبارت؛ رحمت و فضل الهی بر شما و بر سیّد عزیز نصرالله و بر شهید همدانی.

زمستان از راه رسید و مجسمه‌های بابانوئل با آن ریش سفید بلند و کلاه قرمز منگوله‌دارش به درختان کاج کوتاه، اضافه شد و خیابان‌های بیروت پر شد از چراغ‌های رنگی که چشمک‌زنان، روشن و خاموش می‌شدند تا برای مسیحیان پیغام‌آور شادی باشد؛ پیغام فرا رسیدن سال نوی مسیحی.

بیروت جای عجیبی است، یک پایتخت آسیایی که شیعه و سنی، دَروزی و مسیحی باگرایش‌های حزبی مختلف، غالباً به منافع مشترک ملی و استقلال می‌اندیشند و حزب‌الله را حافظ این منافع می‌دانند. مسلمانان چه شیعه و چه سنی در شادی عید سال نوی مسیحیان سهیم‌اند؛ اما من و دخترانم باوجود این امنیت، آرامش و نشاط اجتماعی، همچنان دلمان در دمشق بود. از طرفی حسین تأکید داشت که «در بیروت آرام و امن بمانید.» و از طرفی ما اصرار داشتیم که «به دمشق برمون گردون.» سرانجام حسین پافشاری بیش از حدّ ما را که دید، تسلیم شد.

عصر روز بعد از کریسمس، ساک‌هایمان را بستیم. حسین پشت فرمان نشست و راهی دمشق شدیم. پشت سرِ ما، خودرویی می‌آمد که محافظ حسین، داخل آن بود. اسم محافظ هم حسین بود، بسیجی‌ای با ریش بلند که به قول حسین قیافه‌اش داد می‌زد که ایرانی است.

امین که بیشتر از ما از سرکار گذاشتن‌های محافظ‌ها توسط حسین خبر داشت، با سر به حسین اشاره کرد و پرسید: «حاج‌آقا این یکی رو نپیچوندین؟!»

حسین ابرو بالا انداخت و گفت: «بعضی‌ها پیچوندی نیستن، از بس دوست‌داشتنی‌ان، حسین آقا یکی از اوناست.»

من هم خواستم میان این گفت‌وگو، نمکی پاشیده باشم. پرسیدم: «حاج‌آقا، پروژه به کجا رسید؟»

حسین خندهٔ تلخی کرد و گفت: «غزل خداحافظی رو خوند.»

با ته‌مایه‌ای از کلافگی پرسیدم: «این پروژه چیه؟»

حسین گفت: «مرکز ایرانی‌ها توی دمشق بود.»

ـ «یعنی حالا نیست؟»

ـ «نه، دست مسلحین افتاد و سقوط کرد. چند روز قبل نفوذی‌ها، یه اتوبوس چهل‌وهشت نفرهٔ ایرانی رو بردن و تحویل مسلحین دادن. ما توی پروژه داشتیم برای آزاد کردن این‌ها از راه سیاسی و دیپلماسی و گفت‌وگو با قطر و ترکیه برنامه‌ریزی می‌کردیم که دیدیم باوجود برجک‌های نگهبانی، یه‌عده مسلح از دیوارهای چهار طرف، بالا کشیدن و شروع کردن به تیراندازی. من و چند نفر دیگه داخل مونده بودیم. بچه‌ها گفتن الآن اسیر می‌شیم باید تا آخرین فشنگ بجنگیم! گفتم نه، حتی یه تیر هم شلیک نکنید و اگه شرایط طوری شد که ناچار شدیم، من اولین تیر رو می‌زنم بعد شما بزنید. تکفیری‌ها مثل گرگ‌های وحشی و گرسنه، روی دیوارها، زوزه کشیدن، شعار دادن و تیراندازی می‌کردن؛ اما هرچی زدن، جوابی نشنیدن. ترفندمون گرفت و اونا از این بی‌پاسخی، جا خوردن فکر کردن ما از ساختمون رفتیم و هرلحظه ممکنه با نیروهای کمکی بیاییم و محاصره‌شون کنیم، به همین خاطر خودشون فرار کردن. می‌دونستم که فردا شب دوباره برمی‌گردن. اسناد رو از ساختمون به جای دیگه‌ای انتقال دادیم و خودمون پروژه رو ترک کردیم. فردا شب تکفیری‌ها اومدن و ساختمون مرکزی پروژه رو اشغال کردن به همین راحتی.»

پرسیدم: «سرنوشت اون چهل‌وهشت نفر ایرانی چی می‌شه؟! آزاد می‌شن؟»

گفت: «همهٔ گروه‌های مسلح و مخالف نظام سوریه از اهالی سوریه نیستن. سوریه میدون تسویه‌حساب تاریخی بعضی از دولت‌ها مثل ترکیه و اردن با سوریه شده بعضی از دولت‌ها هم مثل عربستان و قطر که مراکز تولید فکرِ وهابیّت هستن، خیلی مایلن جنگ ایدئولوژیکی راه بندازن و درگیری تو سوریه رو جنگ سنی با شیعه‌ها جلوه بدن. اونا هر کدوم، گروهای خاص خودشون رو حمایت فکری و مالی می‌کنن. البته هرچی زمان می‌گذره از سایر کشورها، حتّی اروپا هم آدم‌های مختلفی رو به هر نحوی که شده خصوصاً از طریق شبکه‌های اجتماعی جذب این گروه‌ها می‌کنن و برای جنگیدن به سوریه می‌آرن و تا امروز از ۸۰ کشور تروریست به سوریه اومده که بخشی از اونا داعیهٔ حکومت بر دو کشور عراق و

سوریه رو دارن و حتماً جبههٔ جدیدی رو تو عراق برای تصرف و تجزیهٔ عراق باز خواهند کرد. اونا ما رو خارجی می‌دونن و تلاش می‌کنن از طریق شبکه‌های اینترنتی برای افکار عمومی مردم دنیا، این طور جا بندازن که ما ایرانی‌ها هم برای سهم‌خواهی به سوریه اومدیم. امّا خودشان هم می‌دونن که اگر ما امروز تو سوریه با اونا مقابله نکنیم، فردا باید پشت مرزها و حتّی داخل شهرهامون با اونا بجنگیم. حالا هم ما از طریق دیپلماسی در تلاشیم تا با همکاری ترکیه و قطر که از حامیان این گروه‌ها هستن، راهی برای آزاد کردن این ۴۸ نفر پیدا کنیم.»

امین که از تعریف‌های حسین ذوق‌زده شده بود سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «پس بی‌دلیل نیست که شما کنار برنامه‌ریزی برای جوون‌های سوری به‌دنبال افشاگری پشت صحنهٔ گروه‌های مسلح از طریق راه‌اندازی ارتش سایبری و بسیج رسانه‌ای هستید.»

حسین که تا اینجا کاملاً جدی بود از توی آینهٔ ماشین به امین نگاهی کرد و امین لب گزید و ادامه نداد.

به دمشق رسیدیم. گوشه‌گوشهٔ شهر از انفجار توپ و خمپاره، روشن و خاموش می‌شد. درست مثل رعدوبرق، یک رعدوبرق سنگین و پرصدا که گوش را می‌آزرد و چشم را می‌زد.

فکر کردیم که دوباره به ساختمان ۱۷ می‌رویم امّا به یک محلهٔ جدید و خانهٔ جدید رفتیم. خانه‌ای دوطبقه و بزرگ که چند درخت نارنج حیاطش را دل‌نشین و دیدنی کرده بودند.

فردا صبح حسین رفت و ابوحاتم برای خرید آمد سراغمان. مقداری مواد غذایی خریدیم. خوشحال بودم که باوجود جنگ شهری و کوچه‌به‌کوچه، تعدادی از کسبه هنوز کرکرهٔ دکان‌هایشان را بالا می‌زنند. بیشتر از خرید، دنبال نگاهشان به ایران و ایرانی بودم که نسبت به گذشته مهربان‌تر شده بودند. آن‌ها باوجود سانسور شدید خبری، به واقعیت‌های تازه‌ای در میدان عمل رسیده بودند و ما هم خرید را بهانه می‌کردیم که با آن‌ها صحبت کنیم هرچند گاهی سر یک کلمه گیر می‌کردیم. امّا با زبان دلمان با آن‌ها حرف می‌زدیم و آن‌ها

هم با خوش‌رویی و مهربانی پاسخمان را می‌دادند.
به خانه رسیدیم پرده‌کرکره‌ها را پایین کشیدم. دور جدید درگیری آغاز شده بود و شیشه‌ها می‌لرزیدند. نماز را خواندیم. اتاق را جارو زدیم. زهرا گفت: «مامان وقتی‌که هرلحظه ممکنه شیشه‌ها خرد بشن. جارو زدن خنده‌دار نیست؟!» گفتم: «مامان جان، وقتی بابا می‌آد، خونه باید تمیز باشه. اگه هر روز کنارمون خمپاره بخوره و شیشه بریزه، ما باید زندگی عادیمون رو داشته باشیم.»
شب میان آن سروصدا، تلویزیون را روشن کردیم. مردمی را که با پای پیاده برای زیارت اربعین، از نقاط مختلف عراق به‌طرف نجف و کربلا می‌رفتند نشان می‌داد. دلم پر کشید و به گریه افتادم. همهٔ آن زائران برای همراهی با حضرت زینب، این راه را می‌رفتند امّا خانم اینجا، در آستانهٔ اسارتی دوباره بود.
با بچه‌ها، زیارت عاشورا خواندیم و مثل همیشه تا پاسی از شب، چشم‌انتظارِ حسین نشستیم امّا خبری از او نشد.
فردا صبح مقداری دلِ گوسفند برای نهار گذاشتم و پیاز سرخ کردم. با بوی پیاز سرخ‌کرده، دخترها بیدار شدند و صبحانه خوردند. سارا کتاب خواند و زهرا خانه را جارو کشید. برای اینکه کمی حال‌وهوای آن‌ها را عوض کنم، بهشان گفتم: «بریم از داخل حیاط یه کم نارنج بچینیم.»
پای درخت نارنج رسیدیم. چند تایی پای درخت ریخته بود ولی بیشتر نارنج‌ها، لابه‌لای برگ‌های سبز و براق، به شاخه‌ها چسبیده بودند. من نارنج‌های پای درخت را جمع کردم و زهرا و سارا داشتند از شاخه‌های دم دست می‌چیدند که چند خمپاره، سوت نازکی کشیدند و در فاصله‌ای نه چندان نزدیک ما، فرود آمدند. دخترها گفتند: «نمردیم و بالاخره جبهه رو هم دیدیم.» گفتم: «جبهه جاییه که پدرتون می‌جنگه. اینجا پشت جبهه‌س.» خندیدیم و بی‌خیال خمپاره، به کارمون ادامه دادیم.
وقت چیدن نارنج، به روزگار کودکی‌ام برگشتم و به یاد درخت توت بزرگی که وسط حیاط خانهٔ قدیمی‌مان بود، افتادم. به زهرا و سارا که نگاه می‌کردم، کودکی، نوجوانی و سر نترسی که داشتم برایم تداعی می‌شد. تا انفجار

خمپاره‌ای در فاصلهٔ نزدیک، رشتهٔ پیوند باگذشته را از خاطرم پاره کرد و به دخترها گفتم: «دیگه کافیه، بریم داخل اتاق.»
آن شب تا ساعت ۲ چشمم به در بود که حسین خسته‌وکوفته با چشمان سرخی که انگار کاسهٔ خون بودند، وارد خانه شد. شام نخورده بود، شامش را که آوردم، گفتم: «کجا بودی؟ نگرانت شدیم.»
گفت: «تا حالا با حاج‌قاسم بودیم و به خطوط سرکشی می‌کردیم.»
سفرهٔ شام را باز کردم. چشمش به نارنج‌های قاچ‌شده افتاد و گفت: «میل ندارم. از بس‌که صحنه‌های دردآور دیدم اشتهام کور شده! مردم بی‌خانمان از ترس هجوم مسلحین، خونه زندگیشونو رها کردن و سر به بیابون‌ها گذاشتن. چقدر پرتغال و نارنج زیر درختا ریخته و خراب شده. حتّی حیوون‌های خونگی هم آب و غذا ندارن. دست و پاشون قطع شده یا از گرسنگی مردن.»
گفتم: «ضعیف شدی، اگه از غذا بیفتی، نمی‌تونی ادامه بدی!»
گفت: «یه کم سوپ درست کن فردا ببرم سرکار.»
من خوش خیال فکر کردم حسین دلش سوپ خواسته است که از این غذا نمی‌خورد، برای همین گفتم: «حالا این غذا رو بخور، فردا هم برات سوپ درست می‌کنم!»
جواب داد: «سوپ رو فردا درست کن. محافظم سرما خورده، تب ولرز شدیدی داره. با هم می‌خوریم.»
این را گفت و روی کاناپه دراز کشید، تا من سری به آشپزخانه زدم و برگشتم، همان‌جا خوابش برد. از ساعت دوی نیمه‌شب، برق رفت و فن کوییل خاموش شد و هوا سرد. دلم نیامد، بیدارش کنم. رویش دو تا پتوی ضخیم انداختم و کنار کاناپه نشستم و برای سلامتی‌اش دعای توسل خواندم. نزدیک صبح پلکم سنگین شد و خوابم برد.
برای نماز صبح با صدای شلیک توپ و تانک بیدار شدم و حسین که همیشه بعد از نماز سر کار می‌رفت، گرفت خوابید. حتماً علّتی داشت که عادت نخوابیدن بعد از نماز را شکست.
صبح که از لای پرده‌کرکره به بیرون نظر انداختم، برف سفید، همه‌جا را

پوشانده بود. اولین‌بار بود که در سوریه برف می‌دیدم. یاد حرف حسین افتادم که «مردم آواره توی سرما، مثل بید می‌لرزن و بچه‌هاشون از سرما می‌میرن.» دیدن برف همیشه برایم لذت‌بخش بود امّا این‌بار حس خوبی نداشتم. سارا و زهرا زودتر از پدرشان بیدار شدند و تعجب کردند که چرا برخلاف همیشه تا حالا خوابیده است. حسین داشت خواب می‌دید. ناله می‌کرد. دخترها نگران، نگاهش می‌کردند. سروصدای شلیک و انفجار هم بیدارش نکرد. چه خوابی بود که خطوط موازی صورتش را خیس کرده بود و توی خواب انگار داشت گریه می‌کرد. سارا طاقت نیاورد. تکانش داد: «بابا، باباجان.»

حسین یکه خورد و روی کاناپه نشست و دوروبر را وارانداز کرد. از میان ما، چشم توی چشم سارا دوخت.

سارا پرسید: «بابا، خواب دیدی؟»

گفت: «آره چه خواب شیرینی!»

ـ «پس چرا ناله می‌کردی؟!»

ـ «خواب زینب رو می‌دیدم، بیست ساله شده بود، با قیافهٔ یه کم بزرگتر از الآن تو.»

دخترها سردرگم شدند. آن‌ها نمی‌دانستند که فرزند اول ما دختر بوده. دختری که من اسمش را الهه گذاشته بودم و حسین، زینب صدایش می‌کرد. زینب ۲۰ روز بیشتر توی این دنیا نبود. وقتی‌که از دنیا رفت، حسین تنهایی به گورستان شهر همدان ـ باغ بهشت ـ رفت و او را دفن کرد. وقتی‌که برگشت، به‌قدری گریه کرده بود که چشمانش، سرخ و خونین شده بود.

سارا و زهرا فکر کردند که حسین، از بیست‌سالگی خانم زینب حرف می‌زند و او را به خواب دیده است. نخواستم بیش از این در حیرت بمانند، حسین هم چشم به سارا دوخته بود و حَظ می‌کرد. شاید تصویر زینب بیست‌روزه را در سیمای سارای ۱۷ ساله‌اش می‌دید.

گفتم: «دخترا صبحانه حاضره، بعداً براتون از خواهر بزرگتون زینب می‌گم.»

تلفن حسین زنگ خورد. نمی‌دانم کی بود و چی گفت اما کلاً حسین را از آن حال‌وهوا بیرون آورد. گوشی را که گذاشت، به سجده افتاد.

سر از سجده که برداشت، نگاهش کردم، چشمانش پرده‌ای از اشک داشت، پرسیدم: «اتفاقی افتاده؟»
گفت: «قراره ۴۸ اسیر ایرانی معاوضه بشن، باید برم.»
و لباس‌های خاکی را که شب به تن داشت با کت‌وشلوار عوض کرد. من سوپ سفارشی را داخل ظرف، بسته کردم، خندید و گفت: «فرصت این کارها نیست مجتبی هم خوب می‌شه.»
مثل برق‌وباد، جنبید. و زود به محلی رفت که قرار بود اسرای ایرانی را پس از معاوضه بیاورند. منتظرش بودیم تا هرچه زودتر بیاید و ما را هم در شادی خود شریک کند. دقایق به‌کندی گذشت.
بالاخره، انتظار به سر رسید و همان‌گونه که پیش‌بینی می‌کردیم سرشار از نشاط و سرخوش از آزادی اسرا آمد و ماجرا را برایمان تعریف کرد: «اسرا رو که آوردن، همه‌شان نحیف و لاغر شده بودند. قیافهٔ اسرای ایرانی رو داشتن که بعد از ۸ سال اسارت از زندان‌های صدام آزاد شدن. امّا اینا فقط چند ماه تو اسارت تکفیری‌ها بودن و به این قیافه دراومده بودن. قرار بود برای اونا لباس نو بیارن. نشستن و یکی‌شون ذکر گرفت و روضه خواند و بقیه گریه کردن.
از عکاس‌ها و خبرنگارا خواستم که تا اتاق مجاور بمونند. بعد از رفتن اونا تعدادی از اسرا از اون چه که تو این چند ماه به اونا گذشته بود، گفتن. از اینکه هر روز شکنجه می‌شدن و از غذایی که فقط به اندازهٔ زنده نگه داشتنشون به اونا می‌دادن. یکی تعریف کرد «وقتی اسیر شدیم توی لباس‌هام کارت عضویت سپاه رو پیدا کردن. چند بار، لب حوض درازم کردن و تبر روی گردنم گذاشتن و گفتن، بگو که غیر از تو چه کسی نظامیه. به حضرت زینب متوسّل شدم و شهادتین رو گفتم. بقیه اسرا از پشت پنجره این صحنه رو می‌دیدن. برای تکفیری‌ها گردن زدن، یه کارِ عادی بود. امّا می‌خواستن که من بقیه رو لو بدم. یکیشون که سرکرده بود و فحش می‌داد و توهین می‌کرد، برای آخرین بار از من خواست که اقرار کنم. حرف نزدم. منتظر بودم که با تبر گردنم رو بزنه که خمپاره‌ای از سمت نیروهای طرفدار دولت شلیک و نزدیک این فرمانده منفجر شد. ترکش به سرش خورد

و افتاد. تکفیری‌ها عصبی شدن و جنازهٔ فرمانده‌شون رو از جلوی ما دور کردن و از اون به بعد، روزانه فقط سهمیهٔ کتک خوردن داشتیم تا یه شب تو عالم خواب امام رضا علیه‌السلام رو جایی دیدم که برف سنگینی می‌اومد. حضرت اومد و گذرنامهٔ ما رو یکی‌یکی گرفت و امضا کرد و فرمود، شما آزاد خواهید شد. فردا که از خواب بیدار شدم، خبر آزادی رو شنیدم. درحالی‌که همون برفی رو که تو خواب دیدم، می‌اومد و...»

حسین از زبان اسرا تعریف می‌کرد و من اشک شوق می‌ریختم. دیگر ادامه نداد و گفت: «خانم بقیهٔ اشکاتو بذار برای وقتی که می‌ری زیارت حضرت رقیه» سارا با مهربانی خیسی صورتم را پاک کرد و حسین برای بدرقهٔ اسرا رفت. سر ظهر با ابوحاتم و امین، راهی مرقد حضرت رقیه شدیم. مسیر امن‌تر از دفعهٔ قبل به نظر می‌رسید. تکفیری‌ها را از اطراف حرم عقب زده بودند. بقیهٔ مسیر تا حرم را پیاده رفتیم و دلمان آتش گرفت، خانه‌های منتهی به حرم خالی بود. تک‌تیراندازها نبودند. امّا همه چیز را زیر و رو کرده بودند.

بوی تعفّن جنازه‌ها، مشام را می‌آزرد. لاشهٔ گاو و گوسفندها، گوشه‌وکنار باد کرده بودند و پشه‌ها و زنبورها دور و برشان وزوز می‌کردند. درب خانه‌ها همه باز بودند. زن‌ها فرصت نکرده بودند، حتّی لباس‌هایشان را از روی بند رخت، بردارند. چند ماشین توی پارکینگ زیر آوار سنگ و آهن مچاله شده بودند و موج انفجار، عروسکی موطلایی را پرتاب کرده بود روی سقف به زمین چسبیدهٔ یک ماشین. به حرم رسیدیم. داخل حرم به‌قدری سرد بود که دندان‌هایمان به هم می‌خورد. چند نفر زیارت می‌کردند و یکی روضه می‌خواند. از سرما نمی‌توانستم، بنشینم. انگشت پاهایم مثل یک قالب یخ شده بود و سرما از انگشتانم بالا می‌آمد، تا آنجا که حس می‌کردم خون توی رگ‌هایم یخ زده، حتّی حس می‌کردم که دانه‌های اشک روی گونه‌هایم دارد یخ می‌زند. همهٔ این سختی‌ها و سردی‌ها باگرمی و دیدن ضریح ایستادهٔ حضرت زینب و حضرت رقیه قابل تحمل شده بود. پس از زیارت، ذکرِ «قل هو الله احد» گرفتم. تا صدای اذان آمد. مصلّی از حرم حضرت رقیه فاصله داشت. برای نماز بیرون آمدیم که

سارا گفت: «مامان، یه لنگه کفشم نیست.» لرز و سرما دوباره به تنمان برگشت. چرخیدم تا لنگه کفش را که زیر برف و یخ مانده بود پیدا کردم، سارا داشت از سرما گریه می‌کرد.

خودمان را به محل نماز رساندیم و به نماز جماعت رسیدیم و ناگهان حسین را کنارمان دیدیم و جان به تنمان برگشت و گرم شدیم. پس از نماز چند ماشین، مثل کاروان پشت سر هم، قطار کشیدند. حسین، ابوحاتم و محافظش را به ماشین دیگری فرستاده بود. پشت فرمان نشست. سارا گردن حسین را که درد می‌کرد ماساژ داد و پرسید: «این‌همه ماشین قراره کجا برن؟»

حسین گفت: «فرودگاه. قراره ۴۸ نفر آزاد شده رو بدرقه کنیم.»

از زینبیه دور شدیم و ماشین‌ها از هم فاصله گرفتند که البته بی‌دلیل نبود. در مسیر فرودگاه، حسین مثل اولین‌بار که سوارمان کرد، پایش را روی گاز گذاشت. دیگر بلد شده بودیم که اینجا ناامن است و تک‌تیراندازها در مسیر فرودگاه در کمین‌اند. رگبار تیربار سنگین که به‌طرفمان گرفته شد، من کمی ترسیدم و طبق معمول دخترها خندیدند و حسین تخته‌گاز کرد تا به فرودگاه رسیدیم.

صحنه‌ای دیدنی بود. اسرا حمام رفته بودند و لباس نو پوشیده بودند. چند گوسفند جلوی پایشان قربانی شد. تعدادی از آن‌ها روی دست‌وپای حسین افتادند. حسین تک‌تکشان را بوسید و بدرقه کرد. وقتی هواپیما از فرودگاه بلند شد، جماعت حاضر صلوات و تکبیر فرستادند.

دفتر یادداشتم را باز کردم و گوشه‌اش نوشتم: «در آخرین روزهای ماه صفر و در آستانهٔ شهادت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله و امام حسن مجتبی علیه‌السلام و امام رضا علیه‌السلام ۴۸ اسیر ایرانی با عنایت ائمه آزاد شدند.

خدایا، مردمِ در بندِ سوریه، کی از چنگال تکفیری‌ها آزاد می‌شوند؟»

□ □ □

هوای برگشتن به ایران را نداشتم ولی دلم برای پسرانم وهب و مهدی و بقیهٔ فامیل تنگ شده بود. زنگ زدم. هر دو دلشان برای آمدن به سوریه پر می‌زد اما مجبور بودند به خاطر کارشان در تهران بمانند. مهدی یک خبر خوب داشت، وهب یک خبر بد.

مهدی گفت: «کار ثبت نام سارا تو دانشگاه تمام شد و باید برای ترم بهمن اینجا باشه.»

امّا خبر وهب یک خبر سیاسی بود. گفت: «دیروز یک مجادلهٔ بد و غیراخلاقی بین رئیس جمهور و رئیس مجلس تو مجلس، درگرفت.»

گوشی را که گذاشتم. زهرا و سارا که اول شادی را در چهره‌ام دیده بودند و بعد غم را، پرسیدند: «مامان چی شده؟»

اول خبر بد را گفتم: «امثال حسین، توی این غربت، شب و روزشون برای تحقق آرمان‌های امام، انقلاب، شهدا و رهبری یکی شده امّا تو کشور، بعضی‌ها به‌جای پرداختن به مشکلات مردم، اسباب دلسردی‌شون رو فراهم می‌کنن، دیروز تو مجلس حرف‌هایی گفته شده که در شأن مسئولین نظام نبوده.»

بیشتر از این توضیح ندادم و زود رفتم سراغ به‌زعم خودم خبر شادی‌آور و گفتم: «ساراخانم هم از این ترم، ان‌شاءالله می‌رن سر کلاس دانشگاه.»

و نگاه به قیافهٔ درهم سارا انداختم که به‌جای اینکه خوشحالی کند با یک قیافهٔ حق‌به‌جانب و جدّی گفت: «کلاس و درس دانشگاه اینجاست.»

گفتم: «دخترم اگر برای همراهی با ، بابا می‌گی که چند ماهه اومدی و...»

سرد و گرفته گفت: «به هر صورت، من بنای برگشتن به تهران رو ندارم.»

با تحکّم گفتم: «اگه بابا بگه برگرد چی؟»

سکوت کرد و رفت سراغ قرآنی که سیدحسن نصرالله به او هدیه داده بود. طی این مدت یک ختم قرآن کرده بود.

از پیوند وابستگی روحی او و زهرا به پدرشان، عمیقاً خبر داشتم. حتماً زهرا هم باوجود برگشتن شوهرش امین به تهران، حرف سارا را می‌زد. گفت‌وگو برای اقناع آن‌ها را بی‌فایده دیدم و گفتم بماند تا حسین خودش یک جوری راضی‌شان کند.

در این اثنا، ابوحاتم آمد. او هم مثل حسین بی‌وقفه کار می‌کرد و تنها یکی از کارهایش، رتق‌وفتق امور زندگی‌مان بود.
به پیشنهاد او سری به بازار زدیم. باوجود خطر و شلیک‌های کور خمپاره‌ای، بخشی از بازار تعطیل نشده بود. یک ترازو خریدیم و به خانه آوردیم. وقتی ابوحاتم رفت، خودمان را وزن کردیم. هرسه نفرمان، وزن کم کرده بودیم. آن شب تصمیم گرفتیم به شکرانهٔ آزادی ۴۸ اسیر ایرانی، روزهٔ مستحبی بگیریم. برای سحر بیدار شدیم که حسین رسید. سرش از بی‌خوابی درد می‌کرد. سرما هم خورده بود و سرفه می‌زد. امّا پیش ما سرحال نشان داد ما سحری خوردیم او داخل اتاق رفت و مشغول نماز شب شد. نماز صبح را که خواند، دیگر رمق ایستادن روی پاهایش را نداشت. دخترها جورابش را کندند و پاهایش را ماساژ دادند و گاهی از کف پا قلقلک.
ظرف چند دقیقه، حسین از این‌رو به آن‌رو شد و من دلم سوخت که با این عشق و ارتباط بین آن‌ها چطور از برگشتن به تهران حرف بزنم. اصلاً دل خودم هم اینجا بود پیش حسین و حضرت زینب. با این حال سر صحبت را باز کردم و از تماس‌های وهب و مهدی گفتم رگ خواب حسین را می‌دانستم. چرا که همان را گفت که من پیش‌بینی می‌کردم. برای اینکه دخترها را برای برگشتن به ایران راضی کند اوّل از سختی عملیات شب گذشته و بعد از تغییر شرایط جنگ به نفع نیروهای طرفدار دولت گفت: «یکی دو روز پیش، یه خانم به ما زنگ زد و گفت شوهرش فرمانده یکی از گروه‌های مسلّحه و جا و موقعیت اونو به ما داد. همین موضوع زمینهٔ برنامه‌ریزی برای یه عملیات بیرون از شهر دمشق شد. ما با هدایت گردان‌های دفاع وطنی و هماهنگی ارتش سوریه تونستیم چند روستا رو تو مسیر فرودگاه پاک‌سازی کنیم که یکی از اونا مقر همون فرمانده شورشی بود. اگه ژنرال‌های ارتش کم نمی‌آوردن عملیات رو تا صبح ادامه می‌دادیم. امّا خسته شدن؛ و سوز سرما هم بیداد می‌کرد و زمین‌گیر شدن. یه کیسه خواب برای من آوردن که بخوابم. امّا چون همه امکاناتی مثل پتو و کیسه خواب نداشتن، نگرفتم و یه گوشه روی زمین دراز کشیدم. از خستگی خوابم برد امّا خیلی زود از

سرما بیدار شدم. انگار روی یخ خوابیده بودم. به این دلیل، سرما خوردم.» زهرا پرسید: «بابا شما سرما خوردید، ما باید برگردیم ایران. اینا چه ربطی به هم داره؟!»
حسین بعد از این مقدمه رفت سر اصل مطلب و گفت: «همکاری نیروهای مردمی با ارتش، زمینه‌های موفقیت رو توی دمشق خیلی بالا برده و شما به‌راحتی می‌تونید بدون محافظ به زیارت حضرت زینب و حضرت رقیه برید. و بعد به ایران برگردید و تو یه فرصت دیگه به اینجا بیایید.»
سارا گفت: «من می‌تونم یه ترم مرخصی تحصیلی بگیرم و تا آخر تابستون بمونم.»
زهرا هم از در دیگری وارد شد «باباجان، برگشتن ما به تهران یه شرط داره.»
حسین پرسید: «چه شرطی؟»
ـ شما هم برگردی.
حسین دست روی شانه‌های زهرا انداخت و گفت: «عزیزم، درسته که دمشق از خطر سقوط نجات پیدا کرده اما مسلحین تو همهٔ استان‌های سوریه، بخش‌هایی رو به تصرف خود درآوردن و تقریباً ۷۰ درصد خاک سوریه در اختیار اوناست.»
زهرا با ترشرویی گفت: «نوبتی هم که باشه، نوبت یه فرمانده دیگه‌س شما نزدیک یک‌ساله که اینجایید.»
حسین جواب اخم زهرا را با خوشرویی داد و گفت: «نهال دفاع وطنی تازه به بار نشسته و اگه رهاش کنم، خشک می‌شه و دمشق به شرایط روزهای اوّلی که شما دیدید، برمی‌گرده.»
زهرا معصومانه پرسید: «پس تکلیف ما چی می‌شه؟» و چشمانش میان حلقهٔ اشک نشست. حسین می‌دانست که دخترش غیرت مردانه دارد. از طرفی نمی‌خواست که گریهٔ زهرا را ببیند. ناچار شد گوشه‌ای از جنایات تروریست‌های مسلح را بازگو کند. گفت: «زهراجان دخترم، من برات خاطره‌ای تعریف می‌کنم. خودت قضاوت کن که آیا باوجود این شرایط می‌تونم تکلیف الهی‌ام رو زمین بذارم؟»
و ادامه داد: «برای توجیه فرماندهان سوری، به منطقه‌ای رفته بودیم که اون شهر به ظاهر امن به نظر می‌رسید. امّا راننده می‌ترسید که وارد شهر بشه با اصرار

من و تأکید چند فرمانده سوری، راننده مجبور شد وارد شهر بشه. اونجا رو قبلاً، تنهایی شناسایی کرده بودم که چند هزار شیعه داشت امّا، تروریست‌های مسلح داخل شهر مثل طاعون، پراکنده شده بودن.
ظهرشد. داشت کارمون تمام می‌شد. فرماندهان رو به نهار دعوت کردم. مهمون من شدن البته به صرف ساندویچ. بعد از غذا و چرخیدن توی شهر، راننده گفت: بنزین نداریم. آدرس پمپ بنزین رو گرفتیم و به محض اینکه وارد پمپ بنزین شدیم، سرهای بریده‌ای رو دیدیم که تکفیری‌ها، برای ایجاد ترس و وحشت مردم، روی پمپ‌ها قطار کرده بودن. اون سرها متعلق به همون شیعیانی بود که با سران تکفیری‌ها بیعت نکرده بودن. زهراجان، هرروز تو یه گوشه‌ای از سوریه چندین جنایت مثل این اتفاق می‌افته. تروریست‌های وارداتی از همه جای دنیا به این جماعت پلید اضافه می‌شن. حالا من کُنج عافیت رو انتخاب کنم و برگردم؟ آیا این سرهای از بدن جدا افتاده، زن و بچه نداشتن؟ آیا این ظلم نیست؟ به خدا قسم اگر این اتفاق تو قلب آمریکا هم می‌افتاد، من تکلیف خودم می‌دونستم که برای دفاع و دادخواهی از مردم بی‌گناه، کاری بکنم.»
زهرا سرش را پایین انداخت و دانه‌های اشک روی شیار صورتش غلتید.
حسین صحنه را عوض کرد و گفت: «اگه می‌خواید قبل از پرواز به تهران، یه زیارت کاملاً خصوصی بریم، بسم‌الله.»
زهرا گفت: «عجله‌ای نیست شما کمی استراحت کن، تا بعد.»
و حسین دستانش را زیر سرش بالش کرد و همان جا خوابید.

□ □ □

روز وداع با زینب کبری و حضرت رقیه روز سختی بود. اولین بار بود که دوست نداشتم به زیارت بروم. هنوز خداحافظی نکرده، دلم گرفته بود. دخترها لباس گرم پوشیدند و من شربت آب‌لیموعسل درست کردم و به حسین دادم. صدایش صاف شد امّا تب داشت. این را از روی دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش فهمیدم.

ساعتی بعد محافظی به نام علی سراغمان آمد و راه افتادیم. محافظ تازه‌کار بود. این تغییر مکرر و پی‌درپی محافظین هم، برای ما سؤال شده بود. هرچه بود حسین اعتقادی به محافظ نداشت. یک‌بار به یکی از آن‌ها گفته بود: «شما مأمور حفاظت جان من هستی امّا اگر دیدی که تکفیری‌ها دارن، اسیرم می‌کنن. اوّل منو بزن.» این ماجرا را ابوحاتم که به این موضوعات اشراف داشت برایمان تعریف کرده بود.

حسین در تب می‌سوخت و با دستمال سفیدی، مرتّب عرق پیشانی‌اش را می‌گرفت. صدای تیر نمی‌آمد امّا محافظ، گلنگدن کشید، حسین گفت: «پسرم نگران نباش، امنه.» تا به زینبیه رسیدیم.

ما داخل صحن زیارت‌نامه خواندیم که خدّام حرم یک دست پیرهن سفید برای حسین آوردند، و یک پارچهٔ سفید دست او دادند و در ضریح را باز کردند. زیارت را فراموش کردم و محو حسین شدم.

او به‌تنهایی وارد ضریح شد. اوّل دو رکعت نماز کنار پای زینب کبری علیهاالسلام خواند و بعد با دستمال از ضریح غبار گرفت تا به سنگ مزار زینب کبری رسید؛ و روی آن افتاد. من، زهرا و سارا و چند نفر از مردان و زنانی که بیرون بودیم، گریه می‌کردیم. حسین مثل یک تکه نور شده بود. انگار مزد نزدیک به چهل سال جهادش را داشت می‌گرفت. باران اشک امانمان نمی‌داد. او گرم کار خودش بود و چهارگوشهٔ مزار را می‌بوسید و من زیر لب با خانم نجوا می‌کردم.

یعنی می‌شد که ما هم دستمان به مزار برسد و با خانم درددل کنیم؟ قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. یک نفر از رادیو تلویزیون سوریه از حسین تصویر

می‌گرفت. چند نفر هم با همان لباس‌های سفید به حسین اضافه شدند که ما نمی‌شناختیمشان.
مردان که غبارروبی کردند از ضریح بیرون آمدند و دور شدند. تنها آن تصویربردار و همراهش ماندند و به ما اجازه دادند، وارد ضریح شویم. زهرا و سارا هم اشک‌ریزان کنارم ایستادند.
و غافل بودیم که شکار دوربین شده‌ایم. چادرم را روی صورتم انداختم و روی سنگ مزار افتادم و زار زدم و زمزمه کردم: «سلام بر تو، قلب شکستهٔ تو، آن زمان‌که مادرت، زهرا را در کوچه می‌زدند و تو می‌دیدی.
سلام بر تو آن زمان که طناب بر گردن پدرت علی علیه‌السلام انداختند و قلب کوچک تو می‌شکست و نظاره می‌کردی.
سلام برتو آن زمان‌که از بالای تل، برق خنجر را روی گلوی برادرت حسین دیدی و ضجه زدی.
سلام بر تو آن زمان‌که میان گودال قتلگاه، غریب و بی‌یاور به‌دنبال تن بی‌سر برادر می‌گشتی.
سلام بر تو که شاهد سوختن خیمه‌ها بودی و اسارت فرزندان برادرت را دیدی.
سلام بر تو که پرپر شدن رقیّه امانت سه سالهٔ برادرت را دیدی و صبر پیشه کردی.
سلام بر دل پردرد تو زینب جان.
امان از دل تو، امان...»
به خودم آمدم. زهرا و سارا، لیوان آبی جلوی دهنم گرفته بودند. روزه بودم نخوردم. یکی روضهٔ عربی می‌خواند و ما با اینکه نمی‌فهمیدیم چه می‌گوید، می‌گریستیم.
از داخل ضریح بیرون آمدیم مؤذن با لهجهٔ عربی اذان داد. چند نفری که بودند، به اصرار حسین را جلو فرستادند و نماز جماعت ظهر و عصر را پشت سر او خواندیم. چه نمازی و چه حالی!
وقتی برمی‌گشتیم، حال پرواز داشتیم، غصه‌مان گرفته بود که باید فردا در تهران باشیم.

حسین دید که رمق در دست‌وپای من نیست، گفت افطار مهمان من هستید و رفت از بیرون غذا تهیه کند. تا برگردد، دخترها، تلویزیون را روشن کردند. کانال ۶ تلویزیون سوریه، حرم را نشان می‌داد و ما را دوباره به حسّ و حال دو سه ساعت پیش برد و دوربین چرخید و روی زهرا مکث کرد.

زهرا کلافه شد و گوشی را برداشت و به حسین زنگ زد و گفت: «بابا تو رو به خدا کاری کن که تصویر من تو بخش‌های دیگهٔ خبری پخش نشه.» نمی‌دانم حسین از آن‌طرف چه جوابی داد. حسین بعد از حاج‌قاسم سلیمانی، همه‌کارهٔ مسائل سوریه بود اما بعید به نظر می‌رسید که در این کارها ورود کند.

تا افطار زمان زیادی نمانده بود و حالم خوب نبود. جلوی آینه رفتم، صورتم مثل گچ سفید شده بود و حالت تهوّع داشتم. خواستم سماور را روشن کنم که سرم گیج رفت. اتاق دور سرم چرخید. نمی‌خواستم زهرا و سارا را صدا کنم. دستم را به دیوار گرفتم و کشان‌کشان تا لب مبل‌آمدم که با صورت روی مبل افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم.

دانه‌های خیس آب را روی صورتم حس کردم که سارا روی صورتم پاشیده بود و با دهانش، صورتم را فوت می‌کرد تا خنک شوم. چشم که بازکردم سارا و زهرا چپ و راستم نشسته بودند. زهرا با قاشق، زعفران و گلاب توی دهانم ریخت و سارا که دستش را مثل بالش پشت سرم گرفته بود، گفت: «مامان فشارت افتاده.» و پیشانی‌ام را بوسید.

از اینکه دم افطار روزه‌ام شکسته شده بود، دلم شکست ولی با خودم گفتم که تا آمدن حسین، سرپا شوم و به دخترها سفارش کردم که از افتادن من برای حسین حرفی نزنند.

بچه‌ها سفرهٔ افطار که انداختند، حسین آمد. برای شام کباب‌ترکی خریده بود. با بی‌میلی چند لقمه خوردم.

حسین گفت: «پروانه، آدم همیشگی نیستی!»

خودم را زدم به آن راه: «حال آدمی که می‌خواد از حرم دور شه که از این بهتر نمی‌شه.»

خندید: «مگه می‌خوای بِری که بِری؟ خُب هر وقت، دلت تنگ شد، برگرد.»
نفسم را با آهی که از غصه سرشار بود، بیرون دادم و گفتم: «نرفته دلم تنگ شده، خودت خوب می‌دونی.»
نماز را خواندم و خوابم برد. وقتی بیدار شدم، پشت سرم درد می‌کرد. حسین گفت: «آقای دکتر جلیلی ـ دبیر شورای امنیت ملی ـ قراره امشب بیاد، باید برم.»
و رفت و نگاه معصوم دخترها، بی‌کلام دلم را سوزاند؛ اما خیلی زود برگشت.
پرسیدم: «آفتاب از کجا درآمده که این‌قدر زود آمدی؟»
شیرین و دلنشین گفت: «آفتاب درآمده بود حالا می‌خواد بره. اومدم بدرقه‌ش کنم.»
خطابش به من بود. خوشم آمد ولی پیش دخترها خجالت کشیدم، زهرا و سارا هم ریز خندیدند، پرسیدم: «مهمونت چی شد؟»
گفت: «مشکلی پیش اومده که نیومد. موند برا بعد.»
فردا صبح باروبنه‌مان را بستیم و راهی فرودگاهی شدیم که از در و دیوار و سالن ترانزیتش، غم می‌بارید. مسافر که نبود. چند نفری هم که با ما هم‌سفر بودند، نظامیان ایرانی و سوری بودند. قرار بود ساعت ۱۱ پرواز کنیم. امّا خبری نشد.
حسین می‌رفت و می‌آمد و با کسی که لباس کاپیتان خلبان هواپیما به تن داشت، صحبت می‌کرد. خلبان از ترس شلیک توپ یا خمپارهٔ تکفیری‌ها، نداشتن سوخت را بهانه کرده بود و نمی‌خواست پرواز کند. حسین با او و چند نفر دیگر کلنجار رفت از دور نگاهشان می‌کردم، معلوم بود که می‌خواهد به خلبان روحیه بدهد. خلبان بالاخره راضی شد و رفت سوخت زد.
بدون هیچ تشریفات خروجی و بازرسی، سوار هواپیما شدیم و نفهمیدیم که با حسین چطور خداحافظی کردیم.
هواپیما که از زمین کند، بغضم ترکید. این‌بار برای مظلومیت و تنهایی حسین گریه کردم. زهرا و سارا ساکت بودند و از پنجرهٔ تخم‌مرغی هواپیما به دمشق نگاه می‌کردند.
زهرا که دید، بُق کرده‌ام پرسید: «راستی مامان از خواهر بزرگ‌ترمون زینب بگو.»
سارا هم وارد گفت‌وگو شد: «تا حالا فرصت نشده که قصهٔ زندگیت رو، برامون

تعریف کنی. از کودکی‌هات بگو، و از ازدواج با بابا و تولد زینب.»
دل‌ودماغ صحبت نداشتم با بی‌حوصلگی گفتم: «باشه برای بعد.»
زهرا پرسید: «حتماً می‌خوای به یادداشت‌های اون روزها مراجعه کنی.»
خندهٔ تلخی کردم و بی‌حوصله گفتم: «برخلاف این چند ماه که هرروز اتفاقات رو توی دمشق می‌نوشتم، سی و هفت سال زندگی با حسین رو فقط تو دلم نوشتم.» سارا دست روی خطوط پیشانی‌ام گذاشت و با نرمی انگشت آن را کشید و گفت: «من می‌میرم برای حرف‌های دلی، قول بده رسیدیم به تهران، یادداشت‌های دلت رو برای ما بخون، باشه مامان؟!»
جوابی ندادم حرف‌های زندگی با حسین نگفتنی و نهفتنی بود. دخترها لبریز از اشتیاق، منتظر جواب بودند. هواپیما از میان ابرهایی که رعدوبرق می‌زدند، بالا رفت. یاد شلیک توپ و تانک در خیابان‌های دمشق افتادم که به اشتباه فکر می‌کردم رعد و برق است. دخترها غم را در چهره‌ام می‌دیدند و دوست داشتند که رشتهٔ اندوه‌زدهٔ ذهنم را پاره کنند. گفتم: «می‌دونید که با خاطره‌گویی میونهٔ خوبی ندارم.»
هواپیما که از آسمان سوریه خارج شد. به دخترها که همچنان منتظر پاسخ بودند، گفتم: «خاطراتم رو از کودکی تا امروز می‌نویسم.»

▫ ▫ ▫

با خودم درگیر بودم. یک‌گوشهٔ دلم به نوشتن بود و یک‌گوشهٔ آن به سکوت. توی آخرین تماسی که با حسین داشتیم به او گفتم الآن نزدیک یک ماه است که به تهران برگشته‌ایم و دلمان می‌خواهد برگردیم پیش شما.

حسین از سارا شنیده بود که بنا دارم خاطراتم را بنویسم اما مردد، تشویقم کرد که «پروانه، من و تو متعلق به خودمون نیستیم. من یه تکلیف حسینی دارم و تو یه تکلیف زینبی، پس خاطراتت رو بگو یا بنویس، و فعلاً از اومدن به سوریه حرف نزن، وقتش که شد می‌گم بیا.»

حسین که در سخت‌ترین شرایط بحرانی سوریه ما را تشویق به آمدن می‌کرد، گفت: «بمان و بنویس.» او هیچگاه چنین درخواستی از من نداشت. دوباره حرف‌هایش را مرور کردم؛ یعنی چه حکمتی پشت این درخواست بود. آیا پس از ۳۷ سال جهاد، دمشق برای او ایستگاه آخر است؟ آیا کوتاهی من در نگفتن خاطرات زندگی با حسین، قصور در تکلیف زینبی است؟ یعنی من باید خودم را برای روزی که حسین نیست، آماده کنم؟ اصلاً بهتر نیست، این دفعه از او بخواهم که مدّتی پیش ما باشد و به سوریه نرود؟ چرا میان این‌همه فرمانده باید حسین این مسئولیت را به دوش بکشد؟ چرا....

میان این افکار آشفته، عقلم هی زد که: «پروانه از خدا بترس، اگه مانع رفتن حسین شی، فردای قیامت می‌تونی پیش حضرت زینب سرت رو بالا بگیری؟»

به خودم آمدم و شیطان را لعنت کردم، با خودم گفتم به‌جای اینکه حسین را از وظیفه‌اش منصرف کنم باید به فکر انجام وظیفهٔ خودم باشم. عزمم جزم شد تا کتاب زندگی‌ام را بنویسم. خاطراتم محو یا سایه‌وار و پراکنده و مغشوش بودند حسین هم نبود که تلخ و شیرین زندگی‌ام را از گذشته‌های دور به یادم بیاورد. قاب عکس حسین را که خندهٔ شیرینی داشت، مقابلم گذاشتم. قلم و کاغذ برداشتم و چشمانم را بستم، به گذشته‌های دور نقبی زدم تا تصویر کودکی‌ام جان گرفت و به سال ۱۳۴۳ در همدان و آن خانهٔ بزرگ پدری‌ام در کوچهٔ «بُرج» و محلهٔ «پل‌مراد» رسیدم، گرمی آن روزهای دور، زیر پوستم دوید. قلمم روی سفیدی کاغذ روان شد و نوشتم؛

سه تا خواهر بودیم؛ ایران، افسانه و پروانه با یک دنیا آرزوهای کودکانه. شب‌ها که ستاره‌ها چشمک‌زنان، توی آسمان پهن می‌شدند، عروسک‌هایمان را کفِ مهتابی،[1] رها می‌کردیم و به‌زحمت از نردبان چوبی بالا می‌رفتیم. مامان رخت‌خواب‌هایمان را شانه‌به‌شانهٔ هم می‌انداخت و برای اینکه از سر کنجکاوی و شیطنت کودکی کار دست خودمان ندهیم، می‌گفت: «هرکس بره لبِ پشت‌بوم شیطون از عقب هُلش می‌ده پایین.»

ما هم می‌ترسیدیم و از جایمان جُنب نمی‌خوردیم. سر روی بالش‌های قُلمبه و گِردمان می‌گذاشتیم و محو دیدن ستاره‌ها می‌شدیم. تا مامان برای شستن ظرف‌های شام سر حوض برود و برگردد، هرچه می‌توانستیم از آسمان ستاره می‌چیدیم و همان‌طور که چشممان به آسمان بود، یکی شیطنت می‌کرد و لحاف را روی صورت خودش و بقیه می‌کشید. زیر لحاف، توی تاریکی، کف پای هم را قلقلک می‌دادیم یا نیشگون تیز می‌گرفتیم و پای دیگری می‌انداختیم. هر چیز بهانهٔ خنده و سرگرمی می‌شد حتی تنگی جا، که وقتی عرصه به ما تنگ می‌شد، به هم سُقلمه می‌زدیم که جا باز شود. به حدی شلوغ می‌کردیم تا مامان صداش در می‌آمد: «دخترا چه خبرتونه، خونه رو گذاشتین رو سرتون. در و همسایه چی می‌گن؟ بخوابین وگرنه به آقاتون می‌گم.» اسم آقا که می‌آمد، دست‌وپایمان را جمع می‌کردیم. با همهٔ مهربانی، ابهتی داشت برای خودش که دعوا نکرده، ازش حساب می‌بردیم. ساکت می‌شدیم، البته تا فردا شب.

ایران ۱۱ ساله بود. من ۷ ساله بودم و افسانه ۵ ساله. افسانه بیشتر از ما کودکی می‌کرد و برای خودش رؤیا می‌بافت. برعکس، ایران بزرگ‌تر و عاقل‌تر بود و توی بازی، مامان ما می‌شد. یک شب به من می‌گفت: «پروانه! اجازه بده افسانه برای ما سه نفر، ستاره انتخاب کنه.» همان‌طور که سرهایمان روی بالش بود و چشمانمان به آسمان، افسانه با انگشت کوچکش، یک ستارهٔ بزرگ و پرنور را نشان داد و گفت: «اون مال منه» بعد هم اشاره کرد به یک ستارهٔ

---

۱. بالکن و تراس را مهتابی می‌گفتند.

کوچک: «اونم مالِ ایران.» و رفت زیر پتو. طاقت نیاوردم و پرسیدم: «پس من چی؟»
ایران، خانمی کرد و گوشه‌ای از آسمان را نشانم داد که انبوهی از ستاره‌ها جمع شده بودند، گفت: «اون ستارهٔ دنباله‌دار هم مال توئه.»
معنی ستارهٔ دنباله‌دار را نمی‌فهمیدم برای همین پرسیدم: «ستارهٔ دنباله‌دار چیه؟»
گفت: «یه ستاره‌س با یه عالمه ستارهٔ دیگه که دنبالشن.»
با هیجان پرسیدم: «مثلاً چند تا؟!»
ایران دست‌هایش را تا جایی که می‌شد باز کند، باز کرد و گفت: «این هوا.»
تقریباً هر شب آن‌قدر میان ستاره‌ها، پرسه می‌زدیم تا مامان می‌رسید و باکمک ایران، آن پشه‌بندِ بزرگ و سفیدی را که پدرم از کویت آورده بود، برپا می‌کرد. نسیم شامگاهی از سمت کوه الوند می‌وزید و به صورتمان می‌خورد، مامان رویمان، پتوهای ملحفه شده می‌انداخت و می‌گفت: «ایران! پروانه! زود بخوابید. تا چند روز دیگه مدرسه باز می‌شه، باید عادت کنید زود بیدار شین.»

▫ ▫ ▫

من و ایران توی یک مدرسه درس می‌خواندیم. او کلاس پنجم می‌رفت و من کلاس اوّل.
مدرسهٔ ادب، فاصلهٔ چندانی با خانهٔ ما نداشت. هرروز روپوش طوسی مدرسه را می‌پوشیدیم، مامان روی سر من یک روبان سفید خوشگل می‌بست که شکل پروانه بود، ایران هم روسری می‌پوشید، دستم را توی یک دست و کیف چرمی‌اش را توی دست دیگر می‌گرفت و از محله‌مان، کوچهٔ برج[1] راه می‌افتادیم، از کنار «چشمه کبود» رد می‌شدیم و آن‌طرف «پل‌مراد» به «مدرسهٔ ادب» می‌رسیدیم.
ساعت ده که می‌شد، ایران از توی کیفش، نان و پنیر و سبزی یا گردویی که مامان گذاشته بود، درمی‌آورد و با لذّت تمام می‌خوردیم. به این لقمه‌های دراز که حکم یک وعدهٔ غذا را داشت، «لقمه قاضی» می‌گفتیم. از مدرسه، معلّم و مشق خوشم می‌آمد و سرکلاس شش‌دانگ حواسم به حرف‌های معلم بود.
یک‌بار سر کلاس، یکی از بچه‌ها از معلممان سؤال کرد: «چرا بال پروانه‌ها می‌سوزه؟» خانم معلم جواب داد: «چون از نور، خوشش می‌آد، دوست داره اون‌قدر دور شمع یا چراغ بگرده که بسوزه!» از این حرف دلم شکست و گریه‌ام گرفت. وقتی به خانه برگشتم، می‌خواستم از مامانم بپرسم که چرا اسم من را پروانه گذاشتید که پدرم از سرویس آمد. پدرم رانندهٔ ماشین سنگین بود. ماه به ماه نمی‌دیدمش، خیلی دلتنگش می‌شدم. دیدن او پس از مدّت‌ها، غم و غصهٔ داشتنِ اسم پروانه را از دلم برد و فراموش کردم که از مامان دربارهٔ اسمم بپرسم. آقا صدایش می‌کردیم. یک آقای مهربان که هیچ‌وقت دست خالی از سفر نمی‌آمد، به محض اینکه می‌رسید این جمله را می‌گفت: «شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمع‌ان» اسم پروانه را که می‌آورد، حظ می‌کردم و دلم غَنج می‌رفت.
یکی‌یکی بغلمان می‌کرد و به هرکدام سوغاتی را که از خرمشهر آورده بود، می‌داد که بیشتر اسباب‌بازی و لباس بود. هرچقدر برای ما سوغاتی و خوراکی

---

۱. از مکان‌های قدیمی همدان تا دههٔ پنجاه که در حال حاضر به کوچهٔ جلالی در خیابان کرمانشاه، شناخته می‌شود.

آورده بود به همان مقدار را کنار می‌گذاشت و می‌داد به مادرم، می‌گفت: «اینم سهمِ گوهرتاج و بچه‌هاش. فردا بهشون بده.»
«گوهرتاج» عمه‌ام بود که با بچه‌هایش منصور، اکرم، حسین و اصغر طبقهٔ پایین ما زندگی می‌کردند. البته حیاط ۱۰۰۰ متریمان آن‌قدر بزرگ بود که دو خانوادهٔ دیگر آن‌طرف حیاط و باغچه، مستأجرمان بودند.
پدرم رانندهٔ دست‌ودلبازی بود. به مستأجرها سخت نمی‌گرفت. وقتی می‌آمد، مامانم میهمانی بزرگی راه می‌انداخت، همهٔ فامیل را جمع می‌کرد و دنیا به کام ما بچه‌ها می‌شد که به درخت توت بزرگ وسط حیاط «کوف»[1] ببندیم و بازی‌کنیم اما از این جمع «حسین» سرش به کار خودش بود و با ما قاطی نمی‌شد. حسین پسرِ بزرگ عمه‌ام، با آن سن کم، نان‌آور خانه بود. پدرم همیشه می‌گفت: «حسین از سه سالگی یتیم شده و چشمش رو که بازکرده عصای دست خواهرم شده، به‌خاطر همین از دو تا چشمام عزیزتره...»
عمه‌گوهر هم برای ما مثل مامان بود. از گُل نازک‌تر به ما نمی‌گفت. ورد زبانش، به خواهرانم، جانم، عزیزم، دخترم بود. امّا اضافه بر این القاب، من را جور دیگری صدا می‌زد و گاه‌بی‌گاه به مامانم یادآوری می‌کرد که: «خانم عروس‌جان، یادت که نرفته، پروانه عروس خودمه! از همون روزی که به دنیا آمد، نشونش کردم، برای حسین.»
مامانم می‌گفت: «شاواجی،[2] این حرف‌ها پیش بچّه خوب نیست!»
و عمه با یک نگاه حق به‌جانب جواب می‌داد: «چه چیزا می‌گی. خانم‌عروس! اصلاً عقد دخترعمه و پسردایی توی آسمان‌ها بسته شده، کله‌قند و حلقه هم که ما آوردیم، برای نشون بوده وگرنه خدا، گِل پروانه و حسین رو، برای هم سرشته.»
مامان کوتاه می‌آمد و من که عقلم قَد نمی‌داد معنی این حرف‌ها را بفهمم، با خواهرانم بازی می‌کردیم. بچه بودم و سؤال‌ها پشت‌سرهم توی ذهنم تلنبار می‌شد. چرا اسم من پروانه است؟ چرا ما با عمه و بچه‌هایش خانه یکی

---

۱. تاب ـ وسیله‌ای برای بازی بچه‌ها و حتی بزرگ‌ترها با طناب و تخته.
۲. همدانی‌ها به دختر بزرگ، شاه وجی یا شاه باجی می‌گفتند.

هستیم؟ عمه من را برای پسرش حسین نشان کرده، یعنی چی؟
زمستان بود. زمستانی سرد و پربرف و یخبندان، که مجبورمان می‌کرد شب‌ها قبل از خوابیدن، شانه به شانهٔ هم، دورتادور کرسی بنشینیم و به نَقل‌های شیرین و خاطرات شنیدنی آقام از گذشته‌های دور، گوش کنیم. خاطراتی که پاسخ بخشی از سؤالات تلنبارشده در ذهن من بود. من و خواهرانم، هم گوش می‌کردیم و هم سؤال.
یک شب سرد و زمستانی از اسم‌هایمان پرسیدیم، آقام گفت: «چند سال توی کویت کار می‌کردم، درآمدم خوب بود اما تو غربت، خیلی سخت می‌گذشت. از بس برای خانواده و آب‌وخاکم دلتنگ می‌شدم، همون جا از خدا خواستم اگه بچهٔ اولم دختر شد، اسمشو بذارم ایران. اهل مطالعه و کتاب و شعر هم بودم. گاهی که هوای وطن می‌کردم با خودم تو غربت این شعر رو می‌خوندم که «شمع و گل و پروانه و بلبل، همه جمع‌ان.» و جای خودم رو خالی می‌دیدم. به همین خاطر، اسم پروانه رو خودم انتخاب کردم. امّا افسانه رو مادرتون انتخاب کرد، من هم قبول کردم.»
آقام که از پروانه حرف می‌زد یاد حرف‌های خانم معلّم و قصهٔ سوختنِ پروانه افتادم. گفتم: «من از اسم پروانه خوشم نمی‌آد!»
آقا گفت: «تو یه اسم دیگه هم داری که هیچ‌کس نداره!»
باهیجان پرسیدم: «چه اسمی؟»
گفت: «سالار!»
گفتم: «سالار دیگه چیه؟»
گفت: «سالار یعنی مرد، یعنی مدیر، یعنی شیردختر، یعنی سرور همهٔ دخترها!»
گاهی اوقات یک حسّ پسرانه توی خودم داشتم و از این تعریف‌ها خوشم می‌آمد. او هم رگ خواب من دستش بود. مرا از سنّم بزرگ‌تر می‌دید و می‌گفت: «ایران از همه مظلومتره، پروانه از همه سالارتره، افسانه از همه رؤیایی‌تره!» این تعریف‌های آقام، به حدی به دلم می‌نشست که دوست داشتم همه به جای پروانه، سالار صدایم کنند. او مثل یک روانشناس باتجربه، حال درونی‌ام را

می‌فهمید. گاهی می‌گفت: «امروز با مامانت برو سبزه‌میدون، خرید کن» مامان می‌گفت: «پروانه بچه‌س، هوا سرده، از این کارها بلد نیست!» پا به زمین می‌زدم و اصرار می‌کردم که «اصلاً سردم نمی‌شه، خیلی هم خوب بلدم» آقام حظ می‌کرد و می‌گفت «سالار، مردِ خونه‌س.»

سوار دُرشکه می‌شدیم و فاصلهٔ خانه تا میدان تره‌بار ـ سبزه میدان ـ را می‌رفتیم و زنبیلمان را از سبزی و میوه پر می‌کردیم. مثل آدم بزرگ‌ها یکی از زنبیل‌ها را می‌گرفتم و سعی می‌کردم راستی راستی سالار باشم و کم نیاورم. صورتم از سرما، گُل می‌انداخت و مثل لبو می‌شد امّا به روی خودم نمی‌آوردم. وقتی برمی‌گشتم، مامان برای آقا تعریف می‌کرد که «پروانه، چنین و چنان کرد» آقام هم باد به غبغب می‌انداخت و می‌گفت: «گفتم که پروانه، سالار همهٔ دختراس.»

▫ ▫ ▫

کلاس اوّل تمام شد و تابستان رسید و من همچنان درحال‌وهوای سالاری بودم. سطل را برمی‌داشتم و از درخت توت وسط حیاط بالا می‌رفتم. مادرم نگران می‌شد از «سیزان»[1] بیرون می‌آمد و می‌گفت: «پروانه! بیا پایین، می‌ترسم به‌خاطر چارتا توت بیفتی خدای‌نکرده دست‌وپات بشکنه.»
می‌شنیدم که عمه از داخل سیزان به مامانم می‌گوید: «خانم‌عروس، از وقتی‌که برادرم به پروانه گفته، سالار، راستی‌راستی باورش شده که مرد شده و کارهای مردانه می‌کنه.»
مامانم جواب می‌داد: «نه عمه‌جان، نقل این حرفا نیست، قبل از این حرفا، پروانه از همون کودکی پاهاش یه جا بند نمی‌شد، مگه یادت نیست رفتیم مشهد توی حرم امام رضا گُم شد؟!»
من بی‌خیال این نصیحت‌ها، همان بالای درخت، دامنم را پر از توت می‌کردم و توی سطل می‌ریختم. ایران و افسانه هم پای درخت، توت‌های اضافی را جمع می‌کردند. گاهی با غیظ و غرور می‌گفتم: «اونا کثیفن، خوردن ندارن.»
حیاط با قلوه‌سنگ فرش شده بود. وسط حیاط، یک چاه بود که با ریسمان و دلو، از آن آب می‌کشیدیم امّا فقط برای خوردن. مادرم خیلی اهل آب و آب‌کشی بود. برای شستن لباس‌ها، به حوض و حیاط و دلو چاه، راضی نمی‌شد. لباس‌ها را توی تشت می‌ریخت و با مریم‌خانم می‌رفت سر چشمه‌کبود.
مریم‌خانم چند تا بچّه یتیم داشت و برای تأمین هزینهٔ بچه‌هایش، مجبور بود لباس‌های مردم را جمع کند و بشوید. مادرم پابه‌پای او سرِ چشمه می‌رفت و لباس‌ها را می‌شست، با این حال باز هم به او، هم دستمزد می‌داد و هم لباس و برنج و چای و قند.
حیاط بزرگ خانه‌مان، برخلاف بچه‌های هم‌سن‌وسال، ما را از رفتن به کوچه بی‌نیاز می‌کرد. تفریح بیرونمان به‌غیر از خرید همراه با مادر، جلسهٔ قرآنِ زنانه‌ای بود که نوبتی توی خانه‌ها می‌چرخید.
پنج‌شنبه‌ها، روضهٔ خانگی داشتیم. خانوادهٔ ما، با عمه و بچه‌هایش و دو

---

۱. انباری

خانوادهٔ آن‌طرف حیاط، جمع می‌شدیم، حاج‌آقا ملیحی می‌آمد و اوّل احکام می‌گفت، بعد آیه‌ای را تفسیر می‌کرد، دست آخر هم نوبت به روضه می‌رسید که خانم‌ها چادرهایشان را روی صورتشان می‌انداختند و آرام‌آرام گریه می‌کردند. روضه را مثل قصه دوست داشتم. هر بار قصهٔ یک نفر برایم جالب می‌شد. یک روز قصهٔ حضرت علی‌اصغر، یک روز حضرت علی‌اکبر، یک روز حضرت قاسم و یک روز هم قصهٔ حضرت زینب.

حاج‌آقا ملیحی وقتی گریه می‌کرد صداش توی گریه‌هاش گُم می‌شد، یادم هست یک‌بار شعری خواند که چون تویش سالار بود، توی ذهنم ماند. گوشوارهٔ شعر، این سه کلمه بود؛ «حسین سالارِ زینب»

وقتی حاج‌آقا ملیحی می‌رفت، عمه و مامان را سؤال پیچ می‌کردم، از معنی شعر می‌پرسیدم، از ماجرای کربلا و شام، از شهادت امام حسین، از اسارت خانواده‌اش... عمه بغلم می‌کرد و می‌گفت: «پروانه جان، بزرگ شدی، بیشتر معنی این حرفا رو می‌فهمی» و به جای پاسخ به سؤالاتم از پدربزرگ و مادربزرگم، تعریف می‌کرد که چقدر عاشق اهل‌بیت بودند، وقتی به کربلا می‌رفتند یک ماه می‌ماندند و می‌گفت که این روضهٔ اهل‌بیت، سفره‌ای است که از زمان جدّ تو در خانهٔ ما افتاده است و مبادا بعد از ما تعطیل شود.

مدرسه‌ها باز نشده و به کلاس دوم نرفته بودم که آقام از خرمشهر آمد. باز هم مثل همیشه اوّل سهم عمه و بچه‌هایش را کنار گذاشت و بعد سوغاتی‌های ما را داد. برای من یک شلوار چرمی پوست ماری خال‌خال آورده بود که وقتی پوشیدم، بیشتر احساس «سالاری» کردم.

آقا هدیه‌هامان را که داد، سری به عمه‌ام زد. مادرم با شوق و شوری که به‌خاطر آمدن آقام داشت، گفت: «دخترها، آقاتان دوست داره، غذا رو پشت‌بام بخوره، برید بالا تا من شام رو حاضر کنم.»

آقا یک چراغ نفتی ۹ فتیله‌ای آورده بود که خیلی اعیانی به حساب می‌آمد. امّا مادرم عادت داشت غذا را روی اجاق داخل مطبخ، بپزد. اجاق سینهٔ دیوار، با گِل و آجر بالا آمده بود. زیرش باگُپّه‌های هیزم خُشک و خردشده، داغ می‌شد.

آشپزی‌های بزرگ فامیلی و نذری در مطبخ بود. ولی وقتی خودمان بودیم، برنج و خورشت را روی چراغ ۹ فتیله‌ای می‌پخت و بوی طبخش خانه را پر می‌کرد. مامان با چند تا جعبه، چیزی مثل میز چوبی درست کرده بود که روی آن پارچه و سفره می‌انداخت که حکم میز غذاخوری داشت.

آن شب طبق معمول، ایران جلو افتاد و از نردبان داخل مهتابی به طرف پشت‌بام، بالا رفت. به افسانه گفتم: «پشت سر ایران برو» منتظر شدم تا او به وسط راه برسد، خواستم با همان روحیهٔ ناشی از حسّ سالاری از او جا نمانم، نردبان را دو پله، یکی بالا رفتم اما پایم لیز خورد وسط پله‌ها، کله‌پا شدم و از آن بالا با سر افتادم روی سنگی که تکیه‌گاه نردبان بود. یک آن احساس کردم مغزم آمد توی دهنم. پیشانی‌ام شکاف برداشته بود و خون از آن شکاف فواره می‌زد بیرون. کف مهتابی، چشم به‌هم‌زدنی، سرخ و پر از خون شد.

ایران از بالا مامان را صدا کرد. مامان جیغ کشید و سراسیمه آمد پیشم. حال و روز من را که دید، دستمالی برداشت و روی پیشانی‌ام گذاشت. روی صورتم، پر از خون شده بود و از بینی‌ام می‌چکید، ولی گریه نمی‌کردم. می‌ترسیدم که اگر آقام مرا با این سر و رو ببیند دعوایم کند.

اتفاقاً آمد و به‌صورت رنگ‌پریده و خونی‌ام خیره شد. عصبانی که نشد هیچ، باد غروری هم به غبغب انداخت و گفت: «حالا معلوم می‌شه که چقدر سالاری!» بغلم که کرد دیگر نفهمیدم چطوری رساندم به بیمارستان.

چشم که باز کردم. توی خانه بودم عمه و دخترهایش، منصور و اکرم و خواهرهانم، ایران و افسانه دورم نشسته بودند. عمه قربان‌صدقه‌ام داشت می‌رفت، دست‌هایش را به علامت شکر بالا برد و گفت: «الحمدالله به‌خیر گذشت.» بعد هم رو کرد به آقام و گفت: «دامُلا، برای دفع همهٔ چشم‌زخم‌ها و بلاها، باید یه گوسفند قربونی کنی و گوشتش رو بدی به فقیر، بیچاره‌ها! حُکماً عروسم رو چشم زدن.» آقام گفت: «به روی چشم. امّا قبل از اون باید یه معجون درست کنم تا سالار جون بگیره.»

---

۱. خواهرها به برادر بزرگ «دامُلا» می‌گفتند.

این را که گفت، رفت موزی را که از اهواز آورده بود با شیر و عسل قاطی کرد و دو تا لیوان بزرگ به من داد. تا آن وقت، موز ندیده و نخورده بودم. خیلی بهم مزه داد. پدرم گفت: «حالا رنگ و رخسارت برگشت سر جاش.» و چند تا ماچ آبدار از صورت رنگ‌پریده‌ام کرد. شانس آوردم که چند روزی تا باز شدن مدرسه باقی مانده بود.

توی خانه استراحت می‌کردم و آقام هر روز یک جور تنقلات برایم می‌خرید. خوب که شدم به مامانم گفت: «خانم! برو برای ایران و پروانه، پارچه چادری بخر، می‌خوام ببرمشون سیرک هندی ببینن.»

مامان هم رفت و دو قواره پارچه چادر گُل‌گُلی برایمان خرید و داد دوختند. چادر بوی دوست داشتن می‌داد. همین‌قدر از چادر می‌فهمیدم.

چادرها که آماده شد، آقام گفت: «برید چادرهاتونو سر کنید تا بریم بیرون.» ایران اولش غُرغُر کرد اما وقتی فهمید قرار است سیرک هندی ببینیم، اخمش تبدیل به شادی شد. به محل سیرک که بهش «فیل‌خانه» می‌گفتند، رسیدیم. پدرم چند قِران داد و بلیط خرید. وارد محوطهٔ «فیل‌خانه» شدیم. یک چادر خیمه‌ای بزرگ وسط یک محوطهٔ خاکی علم کرده بودند. انتظار داشتیم که یک فیل گنده ببینیم. عکس فیل را توی کتاب درسی ایران دیده بودیم اما در «فیل‌خانه» خبری از فیل نبود. چند تا خرس و ببر را داخل قفس به مردم نشان می‌دادند. بیشتر پولدارها و بالاشهری‌ها آمده بودند و میان آن‌همه جمعیّت، فقط من و ایران چادر داشتیم، ایران که دیگر اخم نمی‌کرد، خندید و می‌گفت: «پروانه ببین با این چادرها، ما دوتا شدیم مثل ننه‌نُقلی» نگاهی به اطراف انداختم و دیدم راست می‌گوید، زدم زیرخنده.

ببرها، خوشگل‌تر از خرس‌های سیاه و گنده بودند. البته تا وقتی که دهن باز نکرده بودند. از پشت قفس‌ها، چشم در چشمشان می‌دوختیم و محو رنگ‌آمیزی صورتشان می‌شدیم. یهویی که دهن باز می‌کردند، یکه می‌خوردیم اما به جای اینکه بترسیم، هورا می‌کشیدیم. مامان از پشت نرده‌های سیاه و ضخیم قفس، دورمان می‌کرد و می‌گفت: «اگه زیاد زل بزنین بهشون، شب میان

به خوابتون» ما هم از ترس اینکه شب به خوابمان نیایند، رد می‌شدیم.
انتهای قفس‌ها، یک آقاعکاس ایستاده بود و برای مردم که پشت سرشان، قفس حیوانات بود، عکس یادگاری می‌گرفت. دلمان می‌خواست با ببرها عکس یادگاری بگیریم اما آقام اصرار داشت که «دیر شده، بجنبید، باید بریم، جهان‌نما» و چون می‌خواست به سرویس برود، سنگ تمام گذاشت و به‌خاطر اینکه خاطرهٔ خوبی به یادمان بماند، از «سیرک هندی» ما را به «جهان‌نما» برد. جهان‌نما رستورانی روباز در منطقهٔ پولدارنشین همدان بود که به‌غیر از شام، سوروسات ساز و آواز هم در آن برپا بود. شام را خوردیم و قبل از اینکه نوازنده‌ها و خواننده‌ها شروع کنند به ساز زدن و خواندن، به خانه برگشتیم.
آقام قبل از رفتن برای اینکه ما بدانیم خمس چیست، جمعمان کرد و به مامان گفت: «خمس سالآنه رو پیش آقای آخوند ملاعلی[1] حساب کردم. نذار به این بچه‌ها بد بگذره تا من با حسین برم و برگردم.»
آره درست شنیده بودم. آقام می‌خواست این‌دفعه پسرعمه‌ام، حسین را همراه خود به خرمشهر ببرد. حالا دیگر هردومان بزرگ‌تر شده بودیم، حسین هربار که من را می‌دید سرش را پایین می‌انداخت و زود رد می‌شد. من هم تا سال دیگر به سن تکلیف می‌رسیدم و همین‌که عمه بهم می‌گفت: «عروس خودمی» سرخ می‌شدم و لپ‌هایم گُل می‌انداخت.
حالا حسین، به من مثل یک دختربچهٔ بازیگوش نگاه نمی‌کرد. برایش نامحرم بودم. وقتی می‌خواست وارد خانه شود، پشت در چوبی می‌ایستاد. در دوتا کُلون داشت، یک کُلون مردانه و یک کُلون زنانه. کُلون درِ مردانه را سه بار با فاصله می‌زد تا من و ایران سرمان را بپوشانیم بعد با مکث وارد می‌شد. جلوی دالآن تاریکه که ورودی خانه بود، کجکی می‌ایستاد و یاالله می‌گفت و داخل می‌شد. بیشتر اوقات چند تا نان سنگک برشتهٔ خشخاشی هم دستش بود. مثل آقام هرچه می‌خرید، نصف می‌کرد. وقتی به سرویس می‌رفت، جای خالی‌اش را با همهٔ حجب و حیایی که بینمان بود، احساس می‌کردم.

---

۱. آیت‌الله آخوند ملاعلی معصومی از ارکان حوزهٔ علمیه همدان بود که در سال ۱۳۵۷ رحلت کرد.

کلاس دوّم راحت‌تر از قبل می‌گذشت. ایران کلاس ششم را می‌خواند و سال بعد به دبیرستان می‌رفت، از طرفی برایش خواستگار می‌آمد و مامانم امروز و فردا می‌کرد. تا پدر بعد از چند ماه از خرمشهر آمد. دست آقام سنگک تازه و روی دوش حسین، جعبهٔ میوه بود. تا رسید مامانم از خواستگاری ایران گفت و من از داخل «تِنِوی»[1] گوش می‌کردم. آقام می‌گفت: «ایران ۱۳ سالشه، حالا زوده.» و من یواشکی اخبار را برای ایران می‌بردم.

هنوز سال به پایان نرسیده بود که آقام با ازدواج ایران موافقت کرد. او به خانهٔ بخت رفت و من خیلی گریه کردم.

زمستان سرد و یخبندان همدان فرا رسیده بود و برف و کولاک بیداد می‌کرد. آقام یخ حوض را می‌شکست وضو می‌گرفت و پس از نماز دور کرسی می‌نشستیم و با لذّت تمام، شام می‌خوردیم. وقت خوابیدن، مادرم یک کاسه آب، کنار کرسی می‌گذاشت که هر کس بیدار شد و تشنه بود، بخورد. زیر کرسی داغ بود و بیرون کرسی سرد. صبح که بیدار می‌شدیم آب داخل کاسه، یخ زده بود.

بیشتر روزها، آفتاب را نمی‌دیدیم. برف تقریباً، هر روز می‌بارید و حسین پارو روی دوش می‌انداخت و از داخل مهتابی روی پشت‌بام می‌رفت و یک‌تنه، تمام برف‌ها را توی کوچه می‌ریخت و برای برگشتن از همان پشت‌بام، روی برف‌های توی کوچه که تا سینهٔ دیوار بالا آمده بودند، می‌پرید.

بیشتر شب‌های طولانی زمستان، عمه و بچه‌هایش میهمان ما می‌شدند و گاهی هم، ما به طبقهٔ پایین می‌رفتیم. زیر کرسی گرمِ عمه، می‌نشستیم و از کِشمش، مویز و گردویی که حسین از باغ عمه آورده بود، می‌خوردیم. باغ مثل همین خانهٔ بزرگ، ارث پدری عمه و پدرم بود که بعد از فوت پدر و مادرشان به آن‌ها رسیده بود.

تا اینجای قصهٔ زندگی مشترک با خانوادهٔ عمه را می‌دانستم. امّا از ماجرای مهاجرت آنان از آبادان به همدان بی‌خبر بودم تا اینکه در یک شب سرد

---

۱. به اتاق کوچک که پشت اتاق بزرگ یا مهمان‌خانه بود تِنِوی می‌گفتند.

زمستانی، دور کرسی نشستیم. منقل زیر کرسی، گرما نداشت. با همهٔ اشتیاقی که برای شنیدن ماجرای زندگی عمه و بچه‌هاش، داشتم، دست‌وپاهام سرد بود. ایران و افسانه هم دل‌ودماغ قصه گوش کردن، نداشتند. مادرم چند تکه زغال سرخ آورد. پدرم سینی منقل را از زیر کرسی کشید بیرون، آرام روی خاکستر فوت کرد و زغال‌های سرخ را روی آن گذاشت و سینی و منقل را هل داد سر جاش و چند تلمبه به چراغ تُوری زد. کرسی که داغ شد، لحاف کرسی را تا روی شانه‌هایمان بالا کشیدیم و زیر نور پر فروغ چراغ تُوری، چشم به دهان آقام دوختیم. مثل یک قصه‌گو برایمان تعریف کرد که: «شوهرعمه، آدم زحمت‌کش و عرق‌ریزی بود که تو شرکت نفت آبادان کار می‌کرد. همه اونو به تقوا و پاک‌دستی می‌شناختن، شوهر خواهرم بود ولی پشت سرش نماز می‌خوندم. تو گرمای بالای ۵۰ درجهٔ آبادان روزه می‌گرفت و کار می‌کرد. به‌قدری تشنه می‌شد که عصرها قبل از اذان تا گردن توی رودخانه می‌رفت و آب رو سروصورتش می‌ریخت اما روزه‌ش رو نمی‌شکست. از بس تشنگی کشید جیگرش سوخت و کارش به بیمارستان و اتاق عمل کشید امّا کسی نبود به او خون بده. ما همدان بودیم که شنیدیم فوت کرده. گوهر موند با دو تا دختر و دو تا پسر توی شهر غریب بدون دخل‌وخرج. خیلی دلم به حال خواهرم و یتیماش سوخت. رفتم شرکت نفت آبادان، اولش زده بودن زیر همه چیز و همون جوب‌باریکه که اسمشو حقوق نمی‌شد گذاشت، به خواهرم نمی‌دادن. اما وقتی سفت وایسادم، شرکت نفت، کوتاه اومد. اما این حقوق کفاف زندگیشونو نمی‌داد و از طرفی ارث پدریمون توی همدان بود. به‌ناچار گوهر و بچه‌هاش به همدان اومدن. چند سال بعد، حسین با اینکه ۵ سال بیشتر نداشت شاگرد عطّاری شد. روزی یه ریال مزد می‌گرفت و هرروز عصر می‌آورد و به خواهرم می‌داد. حسین به حدی مثل پدر خدابیامرزش دست‌پاک و نجیب بود که اگر یه روز مریض می‌شد، اوستای عطّار به خونه می‌اومد و سراغش رو می‌گرفت، می‌گفت: «توی دخل، پول می‌ذارم که امتحانش کنم. می‌رم و می‌آم، می‌بینم دست به پول نزده.»

براش کار، عار نبود. بعد از شاگرد عطّاری، شاگرد اوستای کفّاش شد و پینه‌دوزی کرد. مدّتی هم شاگرد باطری‌ساز شد. تو این مدّت حتّی یه نفر از اون گلایه و شکایت نکرد. منم که کارم تو بیابان بود. دنبال یه شاگردِ مطمئن می‌گشتم، دیدم بهتر و مطمئن‌تر از حسین کی رو پیدا کنم. تا پیشنهاد دادم، حسین قبول کرد ولی چون نمی‌خواست به درسش لطمه بخوره فقط تابستون‌ها با من می‌اومد.»

آن شب آقام، آن‌قدر از عمه و حسین، خاطره گفت که پلک‌هایمان سنگین شد و من آخرین کسی بودم که خوابم برد.

□ □ □

شکوفه‌های سفید بادام که باز می‌شد. تمام اعضای خانوادهٔ ما و عمه، ساک و زنبیل برمی‌داشتیم و پیاده از خانه به باغمان در «فخرآباد» می‌رفتیم.
راه، طولانی و سربالایی بود، امّا شوق بازی و تفریح در باغ، به پاهایمان قوت می‌داد. پایمان به باغ که می‌رسید، مست بوی مطبوع چمن‌های نورس می‌شدیم و نفس را تا ته ریه می‌فرستادیم و مثل چمن‌ها، قد می‌کشیدیم. افسانه، با چشمک زدن به چاقاله‌بادام‌ها اشاره می‌کرد و جوری که عمه و مامان نشنوند، می‌گفت: «پروانه، بریم سر وقتشون.» من از درخت بالا می‌رفتم و چاقاله می‌چیدم و همان بالا می‌خوردم. یکی دو سه مشت هم می‌انداختم توی دامن افسانه. که هی به «کِیلی»[1] نگاه می‌کرد و کشیک می‌کشید که عمه و مامان نبینند. می‌گفت: «بسه، بیا پایین، کم بخور، سانجُو[2] می‌گیری» خسته که می‌شدم، پایین می‌آمدم و بقیه را توی جوب کنار باغ می‌شستیم و یک مشت برای ایران کنار می‌گذاشتیم و بقیه را نمک می‌زدیم و می‌خوردیم. تا دم غروب، با همین حال وهوا می‌گذشت.
صبح زود از باغ همسایه بغلی، خروس‌ها یک‌کله، اذان می‌دادند. صدای گوش‌نوازی بود. مامان و عمه برای نماز، بیدار می‌شدند و ایران را که بزرگ‌تر از ما بود، برای نماز بیدار می‌کردند. من و افسانه تا وقتی که خورشید می‌تابید و روی صورتمان می‌افتاد، می‌خوابیدیم.
بهار همدان در فروردین ماه با یک نسیم خنک از سمت کوه الوند، همراه بود. سر صبح سردمان می‌شد. حسین با چوب‌های خشک، آتش درست می‌کرد و گرم می‌شدیم. عمه بادمجان و سیرماست درست می‌کرد ما «یه‌قُل دوقل[3]» بازی می‌کردیم. حسین که در نبود پدرم، مرد خانه‌مان شده بود بیل برمی‌داشت و به

---

۱. اتاق کوچک داخل باغ.
۲. دل درد.
۳. نوعی بازی قدیمی که با چند سنگ کوچک بیشتر در میان دختران متداول بود. به آن «ریگ‌بازی» هم می‌گفتند

«درهٔ یاسین» می‌رفت و «وَریان»[1] آب را به‌طرف باغمان باز کرد. آب خُرخُرکنان می‌آمد و از بالا به سمت استخر بزرگ وسط باغ روانه می‌شد و آن را پر می‌کرد. از اوّل عید تا آخر تابستان، جمعه‌ها با قوم و خویش توی باغ بودیم و در طول هفته چشم به راه آمدنِ جمعه که به باغ برویم.

پای حسین یک‌جا بند نمی‌شد. عرق می‌ریخت و کار می‌کرد. یک روز داشت خاک را برای تقویت زمین پشت‌ورو می‌کرد که از زیر خاک، یک مار بزرگ بیرون آمد. دخترها، جیغ کشیدند و عمه داد زد: «وای حسین» حسین کاری به کارِ مار نداشت، مار راهش را گرفت و طول باغ را طی کرد و رفت. با فریاد عمه و جیغ‌وداد ما، «محمودکچل» همسایهٔ باغ از داخل خانه‌باغش بیرون آمد و به حسین گفت: «پسرجان، خوب کردی که مار رو نکشتی. اینا چند تا هستن که اگر کاری باهاشون نداشته باشی، نیشت نمی‌زنن.»

از این سرِ نترسِ حسین خوشم می‌آمد، عمه‌گوهر هم که برای آیندهٔ زندگی‌ام، از نوزادی نقشه داشت. کارهای حسین را پیش من پررنگ‌تر می‌کرد و می‌گفت: «از غول‌بیابونی و آل‌خاتون[2] هم نمی‌ترسه، مار که یه حیوون بی‌آزاره.»

از عمه پرسیدم: «حسین چطوری از غول‌بیابونی و آل‌خاتون نترسیده؟!»

عمه گفت: «تابستون توی باغ فخرآباد، کمبود آب بود، هفته‌ای یه بار نوبت آب داشتیم. باید حسین رو می‌فرستادم تا «درهٔ یاسین»که «وریان» آب رو به‌طرف باغ ما باز کنه. یه روز حسین رو قبل از نماز صبح توی تاریکی شب فرستادم. حسین عصای دست من بود. بعد از یه ساعت درحالی که خیس عرق بود، برگشت. بیل رو زمین انداخت. با اینکه ده سال بیشتر نداشت رفت و نماز صبحش رو خوند. ازش پرسیدم: چرا دیر کردی؟ گفت: توی تاریکی، زیر نور مهتاب، وقتی از کنار درختای قدبلند که دو طرف جوی آب بود، رد می‌شدم،

---

۱. جوی‌ها و مسیرهای فرعی آب که از شاخهٔ اصلی جدا می‌شوند.

۲. قُدما دریک پندار غلط، معتقد بودند که این دو موجود خیالی به ویژه غول بیابانی در بیابان، سراغ انسان می‌آید. آل خاتون هم موجودی شبیه غول بیابانی بوده که تصور می‌کردند سراغ زن زائو می‌آید وجان او را می‌گیرد.

سایهٔ درختا کوتاه و بلند می‌شدن. خیال می‌کردم که آل‌خاتون و غول‌بیابونی پشت درختا پنهان شدن، یه نفس می‌دویدم. وقتی می‌ایستادم صدای قلبمو می‌شنیدم. ترس تمام وجودمو گرفته بود. منتظر بودم که غول‌بیابونی یا آل‌خاتون حلقومم رو بگیرن و خفه‌ام کنن. یک‌آن تکیه به درخت دادم و چندبار صلوات فرستادم تا آروم شدم. اون‌قدر آروم که شبهِ خیالی غول‌بیابونی و آل‌خاتون از ذهنم پرید و گفتم، غول‌بیابونی و آل‌خاتون دروغه. از اون به بعد با ترس بیگانه شدم.»

تعریف‌های عمه از حسین کار خودش رو کرده بود و نبض پسرانه و سالاری من از شنیدن خاطرات پسرعمهٔ باغیرت و پرکار و نترسم، می‌تپید.

تابستان داغ، طعم دیگری داشت. حسین جعبه‌های خالی رو از زردآلوهای درشت و آبدار پر می‌کرد و روی الاغ می‌گذاشت. عمه سبد به سر، جلو می‌افتاد و حسین از باغ تا خانه، مواظب بار الاغ بود که وارونه نشوند. راه خیلی طولانی بود و خسته می‌شدم امّا دوست داشتم مثل حسین با سختی کنار بیایم. وقتی به خانه می‌رسیدیم بزرگ‌ترها هستهٔ زردآلوها را جدا می‌کردند و داخل سینی می‌چیدند تا لب پشت‌بام، آفتاب بخورد. ما هم از خستگی خوابمان می‌برد.

ماه رمضان رسید هم سن‌وسال‌های من روزهٔ کلّه‌گنجشکی[1] می‌گرفتند امّا من با اینکه هنوز به سن تکلیف نرسیده بودم روزه‌ام مثل بزرگ‌ترها کامل بود. توی مدرسه، همکلاسی‌ها می‌گفتند: «پروانه ما روزهٔ کلّه‌گنجشکی گرفتیم، دلمون قاروقور می‌کنه و از تشنگی داریم می‌میریم تو چطور این‌قدر راحت روزه می‌گیری؟» البته آن‌قدر که همکلاسی‌ها می‌گفتند، راحت راحت هم نبودم ولی تمرین می‌کردم که تحمّلم بالا برود.

به‌غیر از ماه رمضان، ماه محرم را هم خیلی دوست داشتم وقتی برای دیدن دسته‌های عزاداری‌ها با مامان و عمه و دخترها به خیابان می‌رفتیم. انگار تصویر تمام روضه‌هایی را که از حاج‌آقا ملیحی در کودکی شنیده بودم، جلوی چشمم می‌آمد. تعزیه‌خوان‌ها، با اسب‌های زین‌ویراق‌دار و بدن‌های

---

۱. در فرهنگ عامه ـ نه در رسالهٔ احکام ـ به روزهٔ نیم‌روزهٔ کودکان قبل از تکلیف روزهٔ کلّه‌گنجشکی می‌گویند.

خون‌مالی شـده، به میدان اصلی شـهر می‌آمدند. میدانی که مجسـمهٔ شـاه در یـک بلنـدی، مثـل خـار توی چشـم عـزاداران بود. کمی آن‌طرف‌تـر از میدان، هیئت‌های عزادار از دسته‌های زنجیرزن، سینه‌زن و سقا به‌طرف مسجد جامع شهر می‌رفتند. حسین جزو دستهٔ سینه‌زن‌ها بود که همیشه از خانه تا هیئت را پابرهنـه می‌رفـت. عمـه می‌گفـت: «تربت سیدالشـهدا رو که پدر و مادرم از کربلا آورده بودن به دهان حسین گذاشتم، بی‌وضو شیرش ندادم و گوشش را با روضهٔ امام حسین عادت دادم. نذر کردم که حسین نوکر اهل‌بیت باشه. بچه‌م از وقتی که پاش به هیئت امام حسین باز شد، کفش از پا کند و پابرهنه شد.»

□ □ □

بچه‌ها بزرگ شده بودند و برای دخترها، خواستگار می‌رفت و می‌آمد. با توافق عمه، پدرم خانهٔ مشترک را فروخت و سهم عمه را داد. منصور خانم دخترعمه‌ام، به خانهٔ بخت رفت و عمه و بچه‌هاش ـ حسین و اصغر ـ به تهران رفتند و آقام در منطقه‌ای بیابانی که به «چالهٔ قامِ دین» معروف بود، زمین خرید و خانه ساخت.

«چالهٔ قامِ دین»[1] بیابانی دور از شهر، با دره‌ای پردرخت و پرآب بود که چند خانه بیشتر در کنار این درختان ساخته نشده بود. امکانات اولیه نداشتیم، مادرم باردار بود آب را با تلمبهٔ دستی از چاه می‌کشیدم و در نبودِ پدرم و پسرعمه‌ام ـ حسین ـ کارهای مردانه به دوش من افتاده بود. خرید می‌کردم و حیاط را آب‌وجارو می‌زدم و با تلمبه حوض را پر می‌کردم. برای پر کردن حوض باید نزدیک صد مرتبه، تلمبه‌ها را می‌شمردم و شماره‌های آخر، نفسم بالا نمی‌آمد، خیس عرق می‌شدم و از کت‌وکول می‌افتادم. سر حوض می‌نشستم و به ماهی‌های قرمزی که داخل حوض می‌چرخیدند، نگاه می‌کردم تا خستگی را از تن به در کنم. چالهٔ قامِ دین اصلاً شوروحال محلهٔ بُرج و صفای زندگی با عمه و بچه‌هایش را نداشت. اگرچه برادرم علی به دنیا آمد، اما سرگرمی من، رفتن به خانهٔ دخترعمه ـ منصور ـ بود که با قوم‌وخویش شوهرش، در چالهٔ قامِ دین، خانه ساخته بودند. زندگیمان آمیخته با سختی و رنج بود. مامان برای شستن لباس‌ها، کنار حوض، وسواس داشت. رودخانه‌ای نزدیکمان بود که زمستان‌ها از سرتاسر آن، بخار بالا می‌آمد. می‌گفت: «سالار، رخت‌ها را بردار و بریم سر اِصیل.»

اینکه مادرم مثل آقام، سالار صدایم می‌کرد، می‌خواست هندوانه زیر بغلم بدهد و می‌فهمیدم که کار سختی پیش روست.

روی آبِ رودخانه، یخ زده است. زن‌ها با تشت و لباس، کنار «اِصیل» که از آب

---

۱. «چالهٔ قام‌دین» دره‌ای در شرق شهرستان همدان، که امروزه به نام منطقهٔ پیشاهنگی شناخته می‌شود. در ارتباط با وجه تسمیهٔ چال قام‌دین گفته‌اند که، براساس یک سنت معنوی در نیم قرن پیش، مردم همدان بعد از نماز صبح به این دره می‌رفتند و دعای ندبه برای ظهور آقا امام زمان می‌خواندند. از آن زمان این درهٔ مُشجّر و پرآب به چالهٔ قام‌دین یعنی چاله‌ای که قائم‌دین امام عصر به آنجا عنایت دارد، معروف شد.

رودخانه جمع می‌شد، می‌ایستادند و لباس‌ها را نوبتی می‌شستند. ما دیر رسیده بودیم. باید صبر می‌کردیم؛ که خانم‌ها، لباس‌هایشان را آب بکشند و بروند. نوبت ما که رسید، عصر شد. آفتاب بود امّا گرما نداشت و زورش به سرما نمی‌چربید. لباس‌ها را شستیم و آب کشیدیم و روی تشت و توی زنبیل گذاشتیم و آمدیم به‌طرف خانه.

دستانم از سرما باد کرده و سرخ شده بود. به مامانم می‌گفتم «مُردم از سرما» درمانده می‌گفت: «پروانه‌جان، چکار کنم که آب یخه، دستاتو بزار زیر بغلت، شاید گرم شی.» می‌گذاشتم امّا فایده‌ای نداشت. بالا و پایین می‌پریدم و غُر می‌زدم. دستهایم لُپ‌لُپ می‌کرد و مثل نبض می‌زد. اشکم که درآمد، مامان دستانم را جلوی دهانش گرفت و با نفسش گرم کرد. گفتم: «تقصیر شماست. اگه ما هم مثل بقیه زودتر سر چشمه می‌رفتیم، آب می‌کشیدیم، این جوری نمی‌شد.» مامان نازونوازشم می‌کرد و می‌گفت: «پروانه‌جان، آب یخ زده، تقصیر من نیست.»

به‌غیراز رفتن به «اصیل» هفته‌ای یک‌بار مامان جمعمان می‌کرد می‌برد به حمام. حمام انتهای خیابان شهناز بود و به نام «حمومِ شهناز» شناخته می‌شد. من و افسانه را روی اصل وسواسی که داشت، آن‌قدر کیسه می‌کشید و می‌شست که پوست می‌انداختیم و باز اشکمان درمی‌آمد. یک وقت‌هایی آن‌قدر توی حمام می‌نشست که دلاک حمام می‌گفت: «خانم، همه رفتن، بجنبین وگرنه آب سرد می‌شه.» مامان قول یک قران پول اضافه به حمامی می‌داد و باز می‌افتاد به جان ما. وقتی بیرون می‌آمدیم گرمازده شده بودیم و داشتیم از تشنگی هلاک می‌شدیم که حمامی پارچ آب یخ را به مامان می‌رساند و سر می‌کشیدیم. مامان بادمجان‌ترشی که قبلاً لای نان گذاشته بود، لقمه می‌کرد. به هرکداممان یک لقمه می‌داد. من و افسانه، یادمان می‌رفت چه مصیبتی کشیدیم. با همهٔ سختی، رفتن به «حموم شهناز» بهتر از رفتن به «اصیل» بود.

اسمِ اصیل که می‌آمد، ابرو گره می‌کردم و غمبرک می‌زدم. منصورخانم ـ دخترعمه‌ام ـ برای اینکه گرم شویم و لباس‌ها را با آب گرم آبکش کنیم، یک حلبی آماده کرد. با مامان و منصورخانم، حلبی را برمی‌داشتیم. مامان

لباس‌ها را می‌شست و ما زیر حلبی پر از آب را با چوب گرم می‌کردیم. و هر بار که دستمان سرد می‌شد. توی آب داغ می‌زدیم. کف دستانمان به خارش می‌افتاد ولی از سرما بهتر بود.

یک بار چوب برداشتم از سر شیطنتی که داشتم، داخل لانهٔ زنبوری که نزدیک چشمه بود، کردم. دخترعمه کنارم بود و حواسش به دویست، سیصد زنبوری که از لانه بیرون آمدند، نبود. من زودتر فرار کردم و زنبورها به جان دختر عمه افتادند. به قدری دست و صورت و پلکهایش را نیش زدند که چشمانش معلوم نبود. دستش را گرفتم و برگشتیم. مادرم، نگفته فهمید که دسته‌گل را من آب دادم ولی به رویم نزد فقط به‌خاطر اینکه به منصورخانم روحیه بدهد، گفت: «منصور شدی مثل تُنگِلِه.»[1]

وقتی به خانه برگشتیم، دعوام‌کرد که «این چه بلایی بود سر دخترعمه‌ات آوردی؟!» دخترعمه، مدّتی از خانه بیرون نمی‌آمد. فاصلهٔ، سنی چندانی با مادرم نداشت. مثل دوتا خواهر بودند، وچون دختر نداشت وقتی به خانهٔ ما می‌آمد به مادرم می‌گفت: «خانم‌عروس، اجازه بده، پروانه رو ببرم پیش خودم.» مادرم اولش سخت می‌گرفت و می‌گفت: «کار داره، درس و مشقش می‌مونه.» امّا بالاخره راضی می‌شد. وقتی به خانهٔ دخترعمه می‌رفتم، باز دست از شیطنت برنمی‌داشتم. با این حال دخترعمه، مثل آبجی ایران، خانم بود و مراتحمل می‌کرد. به خانهٔ دخترعمه به‌خاطر شباهتش به خانهٔ خودمان، خانهٔ دوقلو می‌گفتیم. خانهٔ دوقلو مثل خانهٔ ما در دلِ صحرا در حصار زمین کشاورزی و رودخانه بود. ما نمی‌دانستیم که اینجا مثل باغ فخرآباد، مار و عقرب، فراوان دارد.

یک روز مهمان منصورخانم بودم و داخل اتاق می چرخیدم که پایم تیر کشید و سوخت، نگاه کردم عقربِ زردِ بزرگی نیشم زد و داشت با دمِ کج و بدریختش، به گوشهٔ اتاق می‌رفت.

جیغ کشیدم و گریه سر دادم. حسین‌آقا، شوهر منصورخانم، عقرب را گرفت و داخل قوطی‌کرد و با منصورخانم، یک ماشین از سر کوچه گرفتند و زود

---

۱. همدانی ها، به کوزه گرد و سفالی؛ تنگ یا تنگله می‌گویند.

رساندنم به بیمارستان، و عقرب را برای تشخیص نوع پادزهر به آزمایشگاه دادند. پایم را با چاقو بدون بیهوشی و بی‌حسی چاک زدند و سم عقرب را کشیدند، یکی دو آمپول هم زدند و پا را بستند. زیاد بیمارستان نماندم و برای استراحت به خانه آمدم.

چند روز بعد، منصورخانم برای عیادتم آمد و خواست دوباره میهمانش شوم بهترین هدیه برای من رفتن به خانهٔ دخترعمه منصور بود. خیلی خوش می‌گذشت مادرم با اکراه قبول کرد. دوباره رفتم امّا از بختم حادثه‌ای رخ داد که عاملش خودم و روحیهٔ پسرانه‌ام بود؛ رفتم روی دیوارِ باریکِ خانه و خواستم مثل بندبازها با یک پا، لی‌لی‌کُنان راه بروم که تعادلم را از دست دادم و از همان بالا به کف حیاط افتادم. وقتی به زمین خوردم صدایی مثل صدای ترقه شنیدم، صدای شکسته شدن مچ دست چپم بود و باز هم دردسر برای منصورخانم و شوهرش حسین‌آقا، و حکایت بیمارستان و گچ گرفتن دست و تا مدّتی افتادن در بستر بیماری. با این اتفاق مادرم به دخترعمه گفت: «دیگه اجازه نمی‌دم پروانه رو ببری، هردفعه که آمده کاری دست خودش داده.» دخترعمه بی‌تقصیر بود. مامان می‌ترسید به درسم لطمه بخورد و البته درسم بد نبود. با این‌همه شیطنت، نمرهٔ بیست نداشتم ولی نمراتم دور و بر پانزده تا هفده می‌چرخید. آموزش‌وپرورش، نظام جدید راهنمایی را تازه راه انداخته بود و من در مدرسهٔ راهنمایی «اوحدی» درس می‌خواندم. مامان به‌جای بابای همیشه در سفر، به مدرسه سر می‌زد. اگرچه باوجود ریشهٔ مذهبی، جلسات قرآن، روضه‌های هفتگی، از لحاظ اعتقادی خاطرش جمع بود امّا همواره به دلیل روحیات ماجراجویانه‌ام نگران بود که مبادا کار دست خودم بدهم. من هم مواظب بودم که زمینهٔ حادثه‌ای را فراهم نکنم. امّا گاهی چند چیز دست‌به‌دست هم می‌داد تا اتفاقی که نمی‌خواستم بیفتد.

کنار خانهٔ ما یک محوطهٔ یونجه‌زار بزرگ بود که سگ‌ها آزاد بودند و می‌چرخیدند. یکی از آن‌ها، مثل سگ نگهبان خانهٔ ما شده بود، بدون اینکه ما بخواهیم. گاهی تکه‌استخوانی یا قطعه‌گوشتی جلوی او می‌انداختیم.

حیوان آزاری برای ما و همسایه‌ها نداشت امّا در آن بیابان برهوت، برای ما حکم نگهبان را داشت و به‌خاطر رنگش «زردی» صدایش می‌کردیم.
یک روز از مدرسه آمدم تا ناهار بخورم و به مدرسه برگردم، دیدم برادر کوچکم علی، توی کوچه بازی می‌کند ولای در باز است. دست علی را گرفتم و درب را بستم.
مامان هم قابلمهٔ خورشت به دست داشت از آشپزخانه به‌طرف اتاق می‌آمد. کیفم را یک‌گوشه انداختم وارد اتاق شدم. آمدم که سفره را بیندازم، دیدم یک میهمان ناخوانده، بالای اتاق جا خُشک کرده و آرام نشسته، حواسم به مامان که پشت سرم وارد اتاق می‌شد، نبود.
گفتم: «مامان، مامان نیا، زردی اینجاست!»
با فریاد من، مامان ترسید دستش شل شد و قابلمهٔ خورشت قرمه‌سبزی روی فرش افتاد و اتاق شد یکی با خورشت. «زردی» را به سختی بیرون کردم. حیوان بوی گوشت به دماغش خورده بود و نمی‌خواست برود.
آن روز، مادرم تمام وسایل داخل اتاق مثل فرش‌ها را به حمّال داد و با الاغ بردند فرش‌شویی همدان. غیر از فرش بقیهٔ وسایل را شست و با اینکه تمیز شده بودند باز مادرم به دلش نمی‌چسبید می‌گفت: «سگ اومده همه‌جا نجس شده.»
وقتی آقام آمد ماجرا را شنید و دید هنوز اسیر آب و آب‌کشی هستیم، از زبان عمه‌ام گفت: «خانم‌عروس، چرا، وسواس نشون می‌دی، این‌جوری خودتو پیر می‌کنی.» امّا مامان دست از حساسیّت برنمی‌داشت.
آن سال‌ها، تلویزیون تازه به خانهٔ مردم آمده بود. دخترعمه منصور، تلویزیون داشت. و تنها سریال تلویزیون ـ مراد برقی ـ را نگاه می‌کردند. ما تلویزیون نداشتیم؛ یعنی آقام پول داشت امّا می‌گفت، تلویزیون حرام است. می‌پرسیدم: «پس چرا منصورخانم داره؟» می‌گفت: «حالا، شوهرش حسین‌آقا یه خریدی کرده، حتماً دوست داشته، من دوست ندارم چکار کنم.»
وقت پخش سریال «مراد برقی» خانهٔ دخترعمه منصور مثل سینما می‌شد. ما می‌رفتیم و حتی همسایه‌ها هم جمع می‌شدند. حسین‌آقا ـ شوهرش ـ تخمهٔ

آفتاب‌گردان می‌خرید، چغ‌چغ می‌شکستیم و وقتی فیلم تمام می‌شد، کف اتاق پر از آشغال تخمه بود گاهی عمه و پسرانش حسین و اصغر هم می‌آمدند منزل منصورخانم. حالا به غیراز دخترعمه منصور، خواهرش اکرم هم شوهر کرده بود و عمه به‌غیر از حسین و اصغر، کسی را کنار خود نمی‌دید. البته هر بار که می‌آمد، با آن لحن مهربان کنار حسین، می‌گفت: «پروانه جان، عروس خوبم، خیلی دلم برات تنگ شده.» من سرخ می‌شدم و زیرچشمی به حسین نگاه می‌کردم. او هم سرخ می‌شد و از اتاق بیرون می‌رفت.

حسین در ادارهٔ گمرک تهران به عنوان انباردار کار می‌کرد. کار انبارداری را فقط به آدم‌های خاطرجمع و دست‌پاک می‌دادند.

حسین خیلی جا افتاده‌تر از سنش بود. اگرچه ۹ سال از من بزرگ‌تر بود. در دلم مهری نسبت به او ایجاد شده بود. این مهر از ایمان او بود یا از تلاش او یا از آشنایی دیرینه از کودکی یا تعریف‌های آقا و مامانم یا زمزمه‌های مهربانانهٔ عمه از دیرباز یا... نمی‌دانم. هرچه بود، فکر می‌کردم مرد آیندهٔ زندگی من حسین است. امّا نمی‌دانستم که او هم به من همین احساس را دارد یا نه. از فرط نجابتی که داشت، نه حرفی می‌زد و نه عکس‌العملی نشان می‌داد. سرش را پایین می‌انداخت و سرخ می‌شد و همین سرخ شدن، مهرش را به دلم بیشتر می‌کرد. پس از مدتی عمه با حسین و اصغر به تهران رفتند. حسین توی خیابان، جوادیه در منطقهٔ محروم و فقیرنشین تهران یک اتاق اجاره کرده بود. عمه دعوتمان کرد. عصر به تهران رسیدیم. حسین هم پیش پای ما رسید و صدای اذان می‌آمد، بلافاصله رفت، وضو گرفت و نمازش را خواند. خیلی خوشم آمد. بعد از نماز با اشارهٔ عمه، از کبابی سر کوچه، چند سیخ کوبیده گرفت. چون میهمان عمه بودیم، عروس گلم و از این حرف‌ها بهم نگفت، می‌دانست حسین خجالت می‌کشد و نمی‌خواست حرفی بزند که حسین مجبور شود، برود. آن روز یکی از شیرین‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. وقتی برگشتیم، گفتند، حسین به خدمت سربازی رفت. رفت و غمی پنهان گوشهٔ دلم نشست.

□ □ □

محل خدمت حسین تیپ هوابرد شیراز بود؛ که اتفاقاً دایی‌ام که اسم او هم حسین بود، در آن تیپ به عنوان استاد چتربازی به سربازان آموزش می‌داد. ما که حسین را نمی‌دیدیم. امّا وقتی دایی حسین می‌آمد، از اخلاق، تواضع و صبوری حسین، در محیط سخت و طاقت‌فرسای سربازی برای مادرم تعریف می‌کرد. دایی گفته بود: «وقتی سربازان رو با چتر از داخل هواپیما هل می‌دم. نوبت حسین که می‌شه، دلم نمی‌آد. حسین خیلی جدّی قبراق و آماده جلوی درب می‌ایسته و می‌گه «بپرم»، می‌گم «بسم‌الله» از هواپیما که رها می‌شه، میون زمین و آسمون برام دست تکون می‌ده، بعد چترش رو باز می‌کنه. فاصلهٔ حسین با همهٔ سربازان تیپ هوابرد شیراز، فاصلهٔ زمین تا آسمونه.»

وقتی دایی‌ام از شهامت و اخلاق و مردانگی حسین خاطره می‌گفت، سیمای نجیبش به خاطرم می‌آمد و بیشتر دلتنگش می‌شدم. بیش از یک سال بود که به سربازی رفته بود ولی خبری از مرخصی نبود. کم‌کم داشت قیافه‌اش از یادمان می‌رفت که به همدان آمد. امّا تنها همان یک‌بار بود و تا پایان خدمت به مرخصی نیامد.

پدرم از سرویس که آمد، صدای یک نوزاد، سردی و سکوت خانهٔ ما را شکست. دومین برادرم رضا، چراغ خانه‌مان را روشن‌تر کرد. حالا مادرم سه دختر و دو پسر داشت اما توی خانه حرف از حسین بود. حتّی مامانم برای او گریه می‌کرد و نامه می‌نوشت. برای سلامتی‌اش صدقه کنار می‌گذاشت. ولی آقام خونسرد و تودار بود و می‌گفت: «حسین هیچش نمی‌شه، چون مَرده» و برای دل‌قرصی مامان، خاطرات کودکی تا نوجوانی حسین را برایمان مرور می‌کرد: «یه شب از سرویس اومدم. حسین هفت ساله بود. بهش گفتم این یه قِرون رو بگیر و برو ماست بخر. توی اون وقت شب، همه‌جا بسته بود، الّا همون دکان بقالی که حسین باید می‌رفت، حسین رفت و با یه کاسه ماست برگشت. انگشت به ماست زدم و گفتم ترشه، برو پسش بده. از سرما می‌لرزید و بغض کرده بود. خواهرم در گوشی بهش گفت: حسین برو، اگه نری، دایی فکر می‌کنه که مرد نیستی. حسین کاسهٔ ماست رو برد، پس داد. اومد امّا گریه‌اش گرفته بود.

یه قِرون رو به خودش هدیه کردم و گفتم می‌خواستم امتحانت کنم که قبول شدی. حسین جاهای دیگه امتحانات بزرگ‌تری داد؛ که برای من که داییش هستم درس بود. حسین که پارکابی من شد، بار افتاد و شمال رفتیم. کنار دریا ماهی ریخته بود. گفتم حسین از این ماهی‌ها که امواج به ساحل آورده، چند تا بیار کباب کنیم. خیلی جدی گفت: مگه این ماهی‌ها حلالن؟ گفتم آب، دریا و ماهی همه مال خداست مال کسی نیست که ما دزدیده باشیم. گفت ولی ما که با زحمت خودمون اونا رو صید نکردیم، شاید سهم ماهیگیرها باشن نه مال ما. این تقوای حسین بود و امّا شجاعتش؛ به خرمشهر رفتیم بار رو توی گاراژ خالی کردیم که باگاراژدار که یه عرب بود، دعوام شد. توی یه چشم به‌هم‌زدن، چهار پنج نفر گرفتنم زیر مشت‌ولگد. فکر نمی‌کردم از اون زیر، زنده بیرون بیام. ناله و دادوهوار می‌کردم. عربا هم می‌زدن و گوششون بدهکار نبود که حسین به دادم رسید و با بیل به جونشون افتاد. همه‌شونو درو کرد. اگر حسین نبود، زیر دست‌وپاشون له می‌شدم. لباس‌هام رو تکوندم و خون رو از لب و دهنم پاک کردم و پرسیدم زبل‌خان، بیل از کجا آوردی؟ گفت از زیریکی از کمپرسی‌ها.»
پدرم از تقوا و شجاعت حسین تعریف می‌کرد؛ و مرا به یاد روزی می‌انداخت که محو نماز خواندنش شدم. کم‌کم معنی دوست داشتن را می‌فهمیدم.

▫ ▫ ▫

خواستگارها پاشنهٔ در را ول نمی‌کردند، بیشترشان پولدار و آدم‌های اسم‌ورسم‌دار بودند. از گاراژدار و راننده کامیون تا کارمند و بازاری. سرآمد آن‌ها که خیلی سمج بود پسر یک خان معروف بود که گاراژ، ملک، باغ، مغازه و حیاط بزرگ را یک جا با هم داشت ما رفت‌وآمد دوری با آن‌ها در ایام عید داشتیم. و آرزو می‌کردیم که عید برسد و برویم حیاط زیبایشان را تماشا کنیم. به جای سگ، گرگ جلوی درب بزرگ حیاط بسته بودند و به اصطلاح پولشان از پارو بالا می‌رفت. پدرم به این وصلت راضی بود. امّا مادرم می‌گفت: «این پول و پله، پروانه رو خوشبخت نمی‌کنه.» من در اتاق بغلی فال‌گوش ایستاده بودم و می‌شنیدم که مادرم می‌گفت: «داماد من حسینه. حسین همه جوره، تیکهٔ تن ماست.» و پدرم جواب می‌داد «حسین پسر خوبیه، خواهرزاده‌مه، بزرگش کردم، هیچ مشکلی نداره، امّا دست‌وبالش خالیه.» و مامانم صدایش را بلندتر می‌کرد «دو رکعت نماز حسین به یه دنیا پول می‌ارزه، من راضی به وصلت با غریبه‌ها نیستم. اصلاً جواب خواهرت رو چطور می‌خوای بدی؟ می‌خوای بگی که برای پول، پروانه رو دادم به غریبه‌ها؟!»

پدر سکوت می‌کرد و من از این سکوت خوشحال می‌شدم. حیا می‌کردم که نظرم را بگویم، فقط خواستگارها را بی‌محل می‌کردم و مامان خودش می‌فهمید که نظر من فقط حسین است. البته این علاقه دو طرفه بود. این موضوع را بعدها از زبان حسین شنیدم.[1]

کلاس سوم راهنمایی بودم که با مامان به حمام خیابان شهناز رفتیم. برای مامان کیسه می‌کشیدم که ناگهان حس کردم چیزی مثل روشوره ـ سفیدآب ـ زیر کیسه گیر کرد. ولی سفیدآب نبود، دو تا غدهٔ سربسته بود که خیلی ناراحتم کرد. به خانه برگشتم. حال عمومی مامانم خوب نبود، مرتّب بی‌حال می‌شد. به دایی حسین در تهران اطلاع دادیم، دایی پرفسور شمس را که

---

۱. بعد از ازدواج شوخی می‌کرد و این شعر قدیمی را با لهجهٔ همدانی می‌خواند؛

دختر آدایمه ماخام نیمی‌دن بِشُم　　نیمی‌دانَم، چه گِلی بیَلَم سِرُم

یعنی؛ دختر دایی ام رو می‌خوام امّا بهم نمی‌دن. نمی‌دانم چه گِلی به سرم بذارم.

جراح معروفی بود با خودش به همدان آورد. پرفسور شمس معاینه کرد به دایی آهسته چیزی گفت و رفت. نمی‌دانم چه حرفی بینشان ردوبدل شد اما مامان فهمید. گریه‌اش گرفت و گفت: «داداش بگو که شیر پنجه[1] گرفتم. دیدی به درد بی‌درمان دچار شدم؟ دیدی؟»

دایی به تهران برگشت آقام همچنان در سفر بود. حسین هم که دستمان را می‌گرفت. تازه از خدمت آمده بود و در گمرک تهران به عنوان انباردار، سه شیفته کار می‌کرد، مامانم دل‌گرفته و تنها، برای خانم‌ها از مریضی‌اش تعریف کرده بود. گفته بودند: «برو تهران. همدان دوا و دکتر درست و حسابی نداره.» چند روز بعد دایی‌حسین از تهران خبر داد که پرفسور شمس گفته: «خانم بیاد عملش کنم.»

مامان داشت آمادهٔ رفتن می‌شد که آقام از سفر رسید. تو سرش زد. مامان را خیلی دوست داشت و چون خواست هم به خودش، هم به او دلداری بدهد، گفت: «ناراحت نباش، هرچقدر خرج عمل و دوا بشه، می‌دم. فقط غصه نخور. به خدا توکل کن.» آقام با اینکه رانندهٔ بیابان بود و شش کلاس بیشتر درس نخوانده بود، فهم بالایی داشت تمام سختی‌هایی که در سفر می‌کشید. به‌خاطر مامان و ما بود. مامان را برداشت و برد پیش پرفسور شمس. همان وقت، حسین هم خبردار شد و چون دایی‌حسین برای جنگ به ظُفّار[2] رفته بود، همهٔ کارهای مادرم به دوش حسین افتاد.

مامان را عمل کردند و شیمی‌درمانی شروع شد. من به‌خاطر درس و مدرسه نمی‌توانستم به تهران بروم. امّا تمام حواسم به مامان بود. البته دایی‌حسین قبل از رفتن به مأموریتِ خارج از کشور به حسین گفته بود، من تا ۱۲ روز دیگر برمی‌گردم و آبجی را می‌برم مشهد برای زیارت، دکتر شمس هم بعد از عمل و شیمی‌درمانی به پدرم گفته بود: «عمل خانم شما خوب جواب داد. تضمین می‌کنم تا ۲۰ سال دیگه راحت زندگی‌کنه.»

---

۱. سرطان

۲. ظفّار، بخشی از کشور عمان که به دستور شاه یگان هایی از ارتش برای مأموریت به آنجا گسیل شدند.

با شنیدن این خبر آقام خوشحال و ذوق‌زده رفت و یک دست النگوی ۶ تایی به‌عنوان هدیه برای مامان خرید و داشت همه‌چیز خوب پیش می‌رفت که خبر رسید، دایی در مأموریتِ کشور عمان، فوت کرده است.
عده‌ای می‌گفتند: «توی ماشین بوده، تصادف کرده.» عده‌ای هم می‌گفتند: «هواپیماشون رو زدن.» قرار شد خبر مرگ دایی را به مامان ندهند چرا که شنیدن خبر مرگ دایی‌حسین برای مامان یک‌جور مردن بود. خیلی به دایی علاقه داشت. ما که کوچک بودیم، برایمان گفته بود «دایی شما، عزیز دُردونهٔ خونواده بود، پدربزرگ و مادربزرگ تا ۷ سالگی موهای سرش رو کوتاه نکردن، تا به کربلا بردن و به وزن موهاش طلا دادن.»
حالا همه مانده بودند باوجود این اندازه عشق و علاقه بین این دو، چگونه خبر مرگ برادر را به خواهر بدهند. زن‌ها با هم مشورت کردند و گفتند: «بگیم، برادرت تصادف کرده و حالش خوب نیست و کم‌کم خودش می‌فهمه، این‌جوری شوک بهش وارد نمی‌شه.»
کسی پا پیش نمی‌گذاشت بگوید تا بالاخره یکی جرئت کرد و به خیال خودش حرف را لای پنبه گذاشت و ماجرا را گفت.
مامان اوّلش جا نخورد. همین اندازه را هم باور نکرد و گفت: «حسین ایران نیست که بخواد تصادف کنه.» خانم‌ها گفتند: «توی مأموریت خارج از کشور هم تصادف رخ می‌ده.» مامان یک‌باره ترکید و باگریه گفت: «بگید چی شده؟ برادرم مُرده؟!»
وقتی سکوت خانم‌ها را دید، خودش را آن‌قدر زد که از هوش رفت. جای عمل روی سینه‌اش خون‌آلود شد و دوباره کارش به بیمارستان کشید و از آن روز خنده از لبانش رفت و روزبه‌روز پژمرده‌تر شد. ناله می‌کرد و باگریه می‌گفت: «این خونه برای ما خوش‌یمن نبود. از وقتی به «چالهٔ قام دین» اومدیم. روز خوش ندیدیم. از خدا می‌خوام برم پیش برادرم.»
ایران، افسانه، من و برادرانم علی و رضا گریه می‌کردیم. دخترعمه منصور دلداری‌اش می‌داد و می‌گفت: «خانم‌عروس، پیش بچه‌ها از این حرفا نزن،

دلشون می‌شکنه.» و راستی‌راستی دل ما می‌شکست و هرکدام یک‌گوشه کِز می‌کردیم و ضجه می‌زدیم و چشم به راه آمدنِ آقا بودیم که پسرعمه ـ حسین ـ با جیپ از تهران آمد.

مادرم را «آجی» صدا می‌کرد و با اینکه دلش آشوب و غم بود امّا خودش را خونسرد نشان می‌داد. به محض اینکه رسید گفت: «آجی، از دکتر شمس وقت گرفتم، یه نسخه بریم پیشش.»

مامان وقتی حسین را دید، آرام شد. اصلاً وقتی حسین آمد، همهٔ ما که از گریه چشمانمان سرخ شده بود، آرام شدیم.

حسین ماهی یک‌بار مادرم را برای شیمی‌درمانی به تهران می‌برد و می‌آورد. دکتر شمس برخلاف حرف قبلی‌اش که گفته بود. این خانم، بیست سال دیگر زنده است به حسین گفته بود: «با این غمی که به دل این زن رسیده، به حدی وضعش بحرانی شده که یکی، دوسال بیشتر زنده نمی‌مونه.»

حسین حرف دکتر را به هیچ‌کس نگفت و هر بار که می‌آمد، می‌دید که مادرم ضعیف و ضعیف‌تر شده و در سی و پنج سالگی مثل پیرزن‌ها، قدخمیده و زمین‌گیر شده و به سختی از جایش برمی‌خیزد. حسین کوتاه نمی‌آمد و با جدیّت مامان را سوار ماشین می‌کرد و به تهران می‌برد.

کار به‌جایی رسید که زیر بغلش را می‌گرفتیم و چند بالش پشتش می‌گذاشتیم، لگن آب می‌آوردیم، تا وضو بگیرد.

یک روز داخل حیاط مشغول شستن ظرف‌ها بودیم. حسین با مادرم خداحافظی کرد؛ که یک‌باره دیدیم مامان با پشتِ دست، به شیشه می‌کوبد و حسین را که در حال رفتن بود، صدا می‌زند. حسین برگشت و باتعجب گفت: «آجی جان چرا بلند شدی برات خوب نیست!» ما همه مانده بودیم که چه چیزی به پاهای رنجور مادر، توان راه رفتن داده است. رو کرد به حسین و گفت: «حسین‌جان، این راه رو به خاطر من این‌قدر نیا، جاده خطرناکه مبادا خسته باشی و توی رانندگی خوابت ببره.» مامان سفارش دیگری داشت که نخواست پیش ما بزند. به ما گفت برگردیم به حیاط. برگشتیم. از دور می‌دیدم

که حسین سرش را پایین انداخته و مامان من را نشان می‌دهد، حالا آن‌قدر بزرگ شده بودم که می‌توانستم حدس بزنم چه می‌گویند حسین به سمت حیاط، سر چرخاند و یک‌آن نگاهمان به هم گره خورد و بلافاصله هر دو سرمان را پایین انداختیم. دقایق بعد، حسین راهی تهران شد و مامانم از همان پشت پنجره با چشم‌های خیس، بدرقه‌اش کرد.

□ □ □

عمه خجالت می‌کشید که بگوید برای خواستگاری آمده‌ام. با اینکه سال‌ها ورد زبانش، عروس‌خانم بود. امّا به حرمت دایی‌ام، خیلی نجیبانه با مادرم برخورد می‌کرد. حرف که می‌زد سرش پایین بود. حسین را نیاورده بود و از طرف او یک حلقهٔ گران‌قیمت و قشنگ آورده بود. عمه جوری از حسین پیش مادرم حرف می‌زد که گویی مادرم او را نمی‌شناسد. می‌گفت: «حسین مرد زندگیه، روزی سه شیفت کار می‌کنه، اهل حلال و حروم‌ه، اهل بریز و بپاش هم نیست.» مادرم سکوت کرده بود. سکوتی که به ذایقهٔ من، خیلی خوش نیامد. عمه اوصاف حسین را با آب‌وتاب همچنان می‌شمرد و مادرم فقط گوش می‌کرد: «از قدیم گفتن، حلال‌زاده به داییش می‌ره. حسین مثل دامُلا، دست‌ودل بازه، مهربونه، خونواده‌دوسته.»

مادر پس از ماه‌ها، لبخندی شیرین زد. عمه که تبسم و خوشرویی را روی صورت مادرم دید، خودمانی‌تر شد و حرف آخر را زد: «همهٔ حرفا که زدم یه‌طرف این حرف هم یه‌طرف که، حسین پروانه رو می‌خواد.» سرانجام مادرم به حرف آمد و گفت: «شاواجی، یه جور از حسین حرف می‌زنی انگارنه‌انگار خونه‌یکی بودیم و بچه‌هامون با هم بزرگ شدن. من به داداشت گفتم که دو رکعت نماز حسین به دنیا می‌ارزه.» عمه صورت رنگ‌پریدهٔ مادرم را بوسید و با لحنی امیدوارانه پرسید: «دامُلاهم که حرفی نداره، داره؟» مادرم گفت: «من و داداشت، حسین رو از تخم دوتا چشمامون بیشتر دوست داریم ولی پروانه هنوز سن‌وسالی نداره، درسم که می‌خونه.» عمه می‌دانست که پیش کشیدن سن‌وسال و درس، حرف دل مادرم نیست و شاید فهمیده بود که به حرمت نظر آقام، نمی‌خواهد زودی جواب مثبت بدهد. با خوشحالی گفت: «حالا این حلقه بمونه تو دست پروانه تا دامُلا از سرویس بیاد و ایشالله عقدش کنیم.» بعد بلندشد. مرا هم بوسید و حلقه را توی دستم کرد و با مهربانی گفت: «هرچی خدا بخواد همون می‌شه؛ و خدا تو رو برای حسین خواسته.» من هم عمه را بوسیدم و رفتم سر مشق و درسم.

آقام با عقد مخالف بود. می‌گفت: «این نشانی که گوهر آورده برای ما، مثل

قسم حضرت عباسه، پروانه تا وقتی که مامانش خوب بشه، صبر می‌کنه و بعد می‌ره خونهٔ حسین.»
حسین از انبار گمرک رفته بود و در تولیددارو کار می‌کرد. امّا همیشه به‌خاطر مادرم یک پایش همدان بود.
همچنان نامزد مانده بودیم که برای اولین بار حرف‌های شخصی با من زد. می‌خواست با من اتمام حجّت کند، گفت: «پروانه‌خانم، خوب فکر کن، هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده و ما فقط یه حلقه آوردیم، شما توی خونهٔ دایی، خیلی راحت زندگی کردی امّا اگه با من زندگی کنی، خیلی سختی می‌کشی.»
حرفی نزدم و نپرسیدم چه سختی، سرم پایین بود. ادامه داد: «من رابط همدان و تهران هستم، تو یه گروه انقلابی ضد شاه کار می‌کنم. هر آن ممکنه، گیر بیفتم، یا حتّی اعدام بشم.»
چون‌وچرایی نداشتم. باز سکوت کردم و حسین سعی‌کرد به حرفم بیاورد. جدّی‌تر گفت: «راهی که من انتخاب کردم توش راحتی و رفاه نیست این برای شما مهم نیست؟!»
یک کلمه بیشتر نگفتم: «نه.»
خودمانی شد و گفت: «بیخودی نیست که دایی بهت می‌گه سالار.»
تصمیمم جدّی بود در سیمای نجیب و نورانی حسین، آینده‌ای بود که سعادت و خوشبختی من در آن موج می‌زد. ذره‌ای تردید نداشتم و مدّت زیادی بود که منتظر این اتفاق بودم. چقدر دوست داشتم، آن لحظه تمام نشود.
چند ماه بعد عمه و حسین اسباب‌کشی کردند و به همدان آمدند. همه فکر می‌کردند که او برای سروسامان دادن زندگی من به همدان آمده است. مامان به آقام اصرار می‌کرد که «تا من زنده‌م، پروانه رو بفرست سر خونه و زندگیش، حسین هم از این دربه‌دری نجات پیدا کنه.» بالاخره آقام قبول کرد و به عمه پیغام داد که: «گوهرجان بیا دست عروست رو بگیر و ببر امّا خیلی خودت و حسین را به زحمت نینداز.»

قضیه برعکس شده بود. حسین سنگ تمام گذاشت. یک سرویس طلای عالی خرید، لباس عروسی را که همه کرایه می‌کردند، خرید. خانهٔ مشت‌قنبر را هم توی کوچهٔ خودمان در چالهٔ قامِ دین، اجاره کرد و من در هجده سالگی، به خانهٔ بخت رفتم.

خانهٔ مشت‌قنبر ساده و یک‌طبقه بود. دو تا اتاق برای خانوادهٔ مشت‌قنبر بود و دو تا اتاق هم برای ما. از این دو تا یکی را عمه می‌نشست و دیگری را حسین و من. یک آشپزخانهٔ کوچک مشترک هم برای همه بود. خانه نه آب داشت و نه حمام، سر حوض با آب سرد، لباس‌ها و ظرف‌ها را می‌شستیم. سخت، امّا شیرین بود.

برای اولین وعده، برنج با مرغ درست کردم. یک گاز کوچک داشتیم که با کپسول، کار می‌کرد. خانهٔ مامانم آشپزی نکرده بودم و نازپرورده بودم.

حسین که آمد، آن‌قدر شادوسرحال شدم که یادم رفت مرغ روی گاز دارد می‌سوزد. بوی مرغ سوخته خانه را برداشت. سفره را انداختم امّا مرغ به‌حدی سوخته بود که از قابلمه جدا نمی‌شد. برنج هم شِفته و خمیر شده بود. خجالت کشیدم. حسین گفت: «به‌به چه غذایی!» و چنان اشتهایی برای خوردن نشان داد که من هم دستم به قاشق رفت، دیدم اصلاً خوردنی نیست. گفتم: «خجالت می‌کشم که اولین دست‌پختم سوخت و خراب شد.»

خندید و درحالی‌که مرغ‌های سوخته را به دندان می‌کشید گفت: «باور کن، تا به حال غذا به این خوشمزگی نخوردم.»

غذا را با میل تمام خورد و گفت: «پروانه، من اینجا رو اجاره کردم. چون نزدیک خونهٔ مامان توئه. باید بری بهش سر بزنی، بمونی، کمکش کنی. اصلاً به فکر من نباش ناراحت نمی‌شم. اگه بیام و ببینم، صبح تا شب پیش مادرت بودی و غذا درست نکردی، ناراحت نمی‌شم. فقط فکر مادرت باش.»

حرف‌های حسین پر از انرژی بود. سرحال می‌شدم و فکر می‌کردم خوشبخت‌ترین عروس عالمم. عمه هم که می‌دید زندگی ساده و بدون امکانات ما این‌قدر گرم و صمیمی است، خوشحال بود. دورانِ دوری تمام

شـده بود. ما در یک زندگی گرم و پرمحبّت، کنار هم بودیم. حسـین سرِ کار می‌رفت. اگر یک روز می‌ماند آن را نصف می‌کرد. نصفش را برای صله‌رحم به مادرم و خواهرانش می‌گذاشت و نصف دیگر را به تفریح می‌رفتیم. گاهی از کنارِ باغ فخرآباد، رد می‌شدیم و خاطرات کودکی را مرور می‌کردیم. حسین می‌گفت: «اینجا بود که شاخ غول بیابونی رو شکستم.»

یک روز با موتور آمد و گفت: «دو ساعت وقت دارم، بریم سینما.» سوار موتور شـدم و بـه سـینمای دور میـدان مرکـز شـهر (سـینما تـاج) رفتیـم. فیلـم مربوط به محرومیت‌های جهان سوّم بود که در شـکل یک داسـتان روایت شـده بود. وقتی از سینما بیرون آمدیم حسین مثل یک کارشناس، بادقت مسائل فیلم را برایـم تجزیه‌وتحلیـل کـرد. متوجه شـدم کـه من فقط صورت فیلم را می‌دیدم و حسین لایه‌های عمیق سیاسی و اجتماعی آن را.

روز دیگر توی یک کیف چند کتاب آورد و گفت این‌ها را بخوان. کتاب‌های حج و فاطمه فاطمهٔ دکتر علی شریعتی بود. خواندم. وقتی دید اشتهای زیادی برای خواندن کتاب نشان می‌دهم تأکید کرد که باید مطالعه کنی و درست را هم بخوانی.

کار جدید حسـین در همدان در شـرکت شن‌وماسـه بود. مثل تهران سـه شـیفت کار نمی‌کرد. امّا مشغلهٔ دیگری داشت. شب‌ها، اعلامیه‌های امام را از رابطین قم و تهران می‌گرفت و قبل از نماز صبح برای توزیع از خانه بیرون می‌رفت.

یک‌بار دو تا ضبط صوت آورد و یک پتو روی سـرش کشـید. پرسـیدم: «این زیر چه خبره؟!»

گفت: «باید تا صبح نوارهای پیام امام رو پیاده و تکثیر کنم. مبادا صدا بره بیرون و صاحب‌خونه بشنوه.»

تا صبح چند نوار تکثیرکرد و طبق معمول قبل از اذان صبح بیرون زد.

▫ ▫ ▫

خواهر بزرگم ایران، در تهران زندگی می‌کرد، علی و رضا، کوچک بودند و با اجازه‌ای که حسین داد، هر روز برای پختن غذا و خرید و آماده کردن بچه‌ها برای مدرسه، صبح تا غروب پیش مادرِ خانه‌نشینم بودم. آقام بیست روز یک‌بار می‌آمد و دو، سه روز می‌ماند و می‌رفت.

حسین برای تشویق بیشتر من برای کمک به مادرم یک‌راست به خانهٔ مادرم می‌آمد و اگر ظرف نشسته مانده بود، از چاه آب می‌کشید و سر حوض می‌نشست و ظرف‌ها را می‌شست. لباس‌ها را روی طناب پهن می‌کرد. سینی بزرگ را می‌آورد و مثل کدبانوها، برای قورمه‌سبزی، سبزی خُرد می‌کرد. مامان که این صحنه‌ها را می‌دید، کِشان‌کِشان تا لب مهتابی می‌آمد و از همان بالا، با صدایی که لرزش خفیفی داشت، می‌گفت: «حسین‌جان الهی قربونت برم، عزیزم تو چرا داری کار می‌کنی؟ پروانه نذار بچه‌ام این‌قدر ما رو شرمنده کنه.» حسین می‌خندید و با ساتور روی سبزی‌ها می‌زد.

هرچه زمان می‌گذشت، حسین در چشم و دلم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردم. وقتی می‌آمد، خانه پر از نشاط می‌شد حتّی مامان، دردش را فراموش می‌کرد. برای علی و رضای کوچولو هم جای خالی پدر را پر کرده بود. دُولا می‌شد و به علی و رضا می‌گفت: «سوار شید.» و طول اتاق را چاردست‌وپا می‌رفت و می‌آمد.

وقتی از خانه می‌رفت شادی هم می‌رفت. دلتنگش می‌شدم اما چون می‌دانستم دنبال فعالیت پنهان سیاسی است، حرفی نمی‌زدم. او از همه طیف دوست و رفیق داشت که بیشترشان مؤمن و انقلابی بودند. با چند نفرشان ازجمله با دکتر باب‌الحوائجی رفت‌وآمد خانوادگی داشتیم.

خدا به دکتر یک نوزاد داد و قرار شد ما برای یک میهمانی به باغی در «درّهٔ مرادبیک» برویم. این میهمانی، نشست سیاسی بود که اگر لو می‌رفت گروه متلاشی می‌شد. در مسیر باغ، مأموران حکومتی، جلوی ما سبز شدند و همه را دستگیر کردند و بازجویی شروع شد. اول تمام لباس‌هایمان را گشتند. اعلامیه‌های ضد شاه، داخل قنداق بچه پیچیده شده بود. خانمِ دکتر می‌لرزید

و نگران بچّه‌اش بود. اگر دست مأموران به اعلامیه‌ها می‌رسید، زندانی شدن همهٔ ما حتمی بود. تنها جایی که مأموران نگشتند، همان قنداق بچه بود. وقتی برگشتیم حال مامان هم برگشت. فشارش افتاد. دکتر باب‌الحوائجی بالای سرش آمد به حسین‌گفت: «داره می‌ره.»
حسین به عمه اشاره کرد که «بچه‌ها رو ببرید خونهٔ منصورخانم.» نمی‌خواست رضا، علی و افسانه، جان دادن مادرشان را ببینند گریه امانم را بریده بود. مامان پیش چشمم پر کشید و رفت. حال من مثل حال مادرم در زمان شنیدن خبر فوت دایی بود. گفتم: «بعد از مامان نمی‌خوام زنده بمونم.»
حسین با اینکه زن‌دایی و مادرزنش را از دست داده بود، ولی کمتر از من نمی‌سوخت. فقط گریه نمی‌کرد توی این دو ماه زندگی، به‌صورتش که نگاه می‌کردم از درونش خبردار می‌شدم. داشت مثل شمع، ذره‌ذره آب می‌شد، ولی به من روحیه می‌داد. می‌گفت: «آجی خیلی زجر می‌کشید، خودش از خدا خواست که بره. ما هم باید تسلیم به حکم حق باشیم.» کلمه، کلمهٔ حسین مثل آب روی شعله‌های آتش دلم بود و آرامم می‌کرد.
دو روز بعد وقت تدفین، آقام از سرویس آمد وقتی همه‌جا را سیاه‌پوش دید، فروریخت و شوکه شد. آدم سنگین و باوقاری بود و خیلی دوست نداشت احساسات درونش را نشان بدهد. امّا اینجا مثل یک بچهٔ یتیم روی سرش می‌زد. تا مدّتی بعد از مرگ مادرم، آقام به بیابان نرفت، می‌گفت: «حسین مظلومه، نمی‌خوام از اخلاقش سوءاستفاده کنم.» حسین قسمش داد که به زندگی برگردد و کار کند و خاطرش را جمع کرد که نمی‌گذارد آب توی دل یتیم‌های پدرم، تکان بخورد.
مدتی بعد، ایران، از تهران به همدان آمد. هر دو مستأجر بودیم. امّا نوبت‌بندی می‌کردیم که هیچ‌وقت بچه‌ها تنها نمانند. عمه هم باغ ارث پدریشان را ۳۰ هزار تومان فروخت، چون حسین دیگر فرصت نمی‌کرد برای آبیاری برود به باغ.
حسین با پول باغ نزدیک خانهٔ پدرم در چالهٔ قام دین یک زمین خرید. مقداری هم قرض کرد کار در شرکت شن‌وماسه را هم رها کرد. گفت: «شرکت

مالِ یه سرمایه‌داره، نمی‌خوام ادامه بدم. می‌رم سر یه کار حلال‌تر.» و شروع کرد به ساختن خانه. تا رسید به زیر سقف، پولش تمام شد. رفت وام گرفت و بالاخره خانه را تا سفت‌کاری رساند. پول قرضی هم تمام شد و برای کارهای داخلی مثل لوله‌کشی و برق‌کشی ماند.

گفت: «پروانه حتی یه ریال هم پول ندارم. نمی‌دونم چکار کنم.»

یادم آمد که داخل سماوری که جهیزیه‌ام بوده مثل قلّک، پول می‌ریختم، حساب‌وکتاب آن را نداشتم. سماور را آوردم و پیش حسین برگرداندم و بدون اینکه بشمارم و بدانم چقدر پس‌انداز کرده‌ام، اسکناس‌های پاره پوره یا تاخورده را لابه‌لای اسکناس‌های صاف گذاشتم و گفتم: «این هم پول.»

برق شادی توی چشم حسین افتاد، پرسید: «اینا رو از کجا آوردی؟!»

گفتم: «بهم پول که می‌دادی، جمعشون کردم شده این.»

پول‌ها را شمرد، خیلی‌نبود. امّا از ابتکارم خوشش آمد. گفت: «خیلی به موقع بود سالار.»

این دومین بار بود که با اسم سالار صدایم می‌کرد. خوشم می‌آمد. بیشتر از آن زمانی‌که آقام، با این اسم صدایم می‌کرد.

▫ ▫ ▫

بعد از یک سال از خانهٔ مستجری مشت‌قنبر، اسباب‌کشی کردیم و به خانهٔ نوساز خودمان رفتیم، گچ‌ها، هنوز خیس بودند و همه‌جا بوی نم می‌داد. تا این خانه، خانه شود خیلی راه بود. به معمار مؤمن و خداشناسی به اسم حاج‌مهدی بدهکار بودیم. حسین از بدهکار بودن بیزار بود. تنها راهی که به فکرم رسید فروش جهیزیه‌ام بود. یک جهیزیهٔ خوب شامل یک تخته‌فرش دستباف کاشان، سرویس طلا و ظروف کامل دست‌نخورده را فروختیم و پول حاج مهدی را دادیم.

پشتکار و پاک‌دستی حسین، یکی از سهامداران اتوبوس‌های مسافربری را بر آن کرد که از او بخواهد رانندهٔ اتوبوس‌های مسیر تهران ـ همدان شود و این پیشنهاد همان چیزی بود که حسین می‌خواست. حسین قبلاً گفته بود «رابط ما برای آوردن اسلحه، شخص مطمئنی نیست و گروه به این رسیده که یکی باید در پوشش راننده، این مأموریت رو به عهده بگیره.»

یک روز حسین آمد، ولی با پیشانی بخیه شده و چشم‌های سرخ و خون‌مرده و پلک‌های کبود با نگرانی پرسیدم: «چه بلایی سرت اومده؟!»

تعریف کرد: «با چند نفر به تهران اعلامیه می‌بردیم. مأموران برای تفتیش وارد اتوبوس شدن و ما دعوای الکی راه انداختیم و دوستانم دعوا رو جدی گرفتن؛ چشم‌وچالم رو سیاه کردند ولی مأموران خام شدن و رفتن.»

دفعهٔ دیگر به خانه آمد از حالاتش می‌فهمیدم که اتفاقی افتاده، امّا سعی می‌کرد همه‌چیز را حتّی به من نگوید و سروته ماجرا را با شوخی به هم بدوزد.

گفتم: «حسین تو چشمات می‌خونم که اتفاقی افتاده.»

گفت: «به‌خیر گذشت. جریمه شدم. یه جریمهٔ حسابی که خیلی بهم چسبید.»

پرسیدم: «چی چسبید جریمه؟! مگه جریمه هم خوشحالی داره؟!»

گفت: «آره.»

و توضیح داد که با اتوبوس از آرامگاه بوعلی خارج می‌شدم که پلیس آمد و گفت بزن کنار.

مسافرهای تهران را پیاده کرده بودم و من بودم و اتوبوس و یک گونی اسلحه

که در جعبهٔ بغل بود. اگر پلیس می‌گرفت، بالای چوبهٔ دار بودم. منتظر بودم که بگوید در صندوق بغل را باز کن. کنار صندلی بغل ایستاد و مدارک را خواست و قبض جریمه را نوشت یک جریمهٔ خیلی سنگین. خودم را خونسرد نشان‌دادم و گفتم چه خطایی از بنده سر زده جناب سروان؟! گفت انگار خیلی عجله داری با اتوبوس توی شهر، چراغ قرمز رو رد کردی، خلاف از این بالاتر؟ قبض جریمه را گرفتم و خیلی خوشحال به راه افتادم. این بهترین جریمه‌ای بود که آن زمان شده بودم.

حسین چند ماه بعد رانندگی اتوبوس را کنار گذاشت. کار او صبح تا شب، فعالیت برای براندازی حکومت شاه بود.

▫ ▫ ▫

پاییز را دوست داشتم و ترکیب متنوع و چشم‌نوازِ برگ‌های زرد و سبز و سرخ روی درختان را. باد لای شاخ و برگ درختِ بلندِ بیدِ جلوی خانه، می‌پیچید و درخت را از برگ می‌تکاند و کف حیاط، از حجم برگ‌ها پر می‌شد. مریض بودم و بی‌رمق و بی‌حال، نزدیک ظهر بود که عمه‌گوهر برای احوال‌پرسی آمد. دید که سرحال نیستم، آستین بالا زد و برای نهار آش گذاشت. پیازداغ و نعنا را که روی تابه به‌هم زد، ناخواسته دلم به هم خورد. نخواستم مادرشوهرم را نگران کنم. امّا او با نگاه نافذ، به چشمانم خیره شد و گفت: «پروانه‌جان، مژه‌هات کنار هم، جُفت شده، تو می‌خوای مادر بشی و من صاحب نوه»[1] و بغلم کرد و صورتم را بوسید.

حسّ مادرانگی، حسّ خوبی بود که برای اولین‌بار تجربه می‌کردم. حسین هم رسید. صدای سایش پای حسین روی برگ‌ها که آمد، خجالت کشیدم و به اتاقم رفتم. عمه سلام کرده، نکرده خبر را به حسین داد اوّلش باور نمی‌کرد. یکه خورد و آمد سراغم و پرسید: «مامان راست می‌گه؟»

گفتم: «عمه‌گوهر همیشه راست می‌گه.»

هرچقدر رنگ من سفید و شاید زرد بود، صورت حسین از شوق و شعف سرخ و برافروخته شد. و در پوست خود نمی‌گنجید، گفت: «پروانه، از امروز شما، دو نفرید، باید بیشتر مواظب خودت باشی.»

پرسیدم: «درس و دبیرستان چی می‌شه؟»

گفت: «تا وقتی‌که تونستی، مدرسه برو درست رو بخون.»

دبیرستان شاهدخت درس می‌خواندم و از میان همکلاسی‌ها با خانم مصداقی و زهراکار بیشتر ارتباط داشتم. برادر زهراکار را ساواکی‌ها دستگیر کرده بودند و خودش هم زمینهٔ انقلابی داشت او از من کتاب می‌خواست و من از حسین. حسین به‌غیر از دادن اسلحه به شکل مخفیانه به انقلابیون، کتاب و اعلامیه هم توزیع می‌کرد. وقتی‌که موضوع را مطرح کردم، پرسید: «دوستات قابل اعتماد هستن؟»

---

۱. غلط یا صحیح یک باور سنتی بود که اگر مژه‌های زن، دوتا جفت شود، نشانهٔ بارداری است.

گفتم: «آره، برادر یکی شونو ساواک دستگیر کرده، هردوشون مطمئن هستن.» و برایشان کتاب‌های شریعتی و مطهری را بردم.
چهار ماهه شده بودم و نوزادم در شکمم می جنبید. امّا مثل گذشته کار می‌کردم. مشکل آب آشامیدنی اصلی‌ترین، درد سر آن روزهای زندگی من بود. هنوز با دلو از چاه آب می‌کشیدم. وقتی ریسمان را به ته چاه رها می‌کردم. صدای تالاپی می‌آمد چین به صورت آب می‌افتاد و کمتر از یک دقیقه طول می‌کشید تا دلو، پر از آب شود. ریسمان را، چپ راست با دست بالا می‌کشیدم. تا دلو به لب چاه برسد، جانم درمی‌آمد.
حسین که می‌آمد، دعوایم می‌کرد که «به‌خاطر بچّه‌ت هم که شده از چاه آب نکش.» و خودش دبه‌ها را از چاه پر می‌کرد.
یک روز، یکی از همسایه‌ها، صحنهٔ آب کشیدن با دلو را دید. دلش سوخت و گفت: «موتور چاه ما سالمه، هر وقت خواستی بگو، موتور رو روشن کنم و آب بردار، فقط به شوهرت بگو، ۷۰ متر شیلنگ بخره.»
موضوع را با حسین در میان گذاشتم، به‌خاطر سلامتی من و بچّه‌ام پذیرفت. فقط شرط کرد که همسایه، پول آب را حساب کند. ۷۰ متر شیلنگ خرید. حالا شیلنگ داشتیم امّا آب از شدّت سرما توی شیلنگ یخ می‌زد و شوهر همسایه شیلنگ را می‌برد توی حمام زیر شیر آب داغ می‌گرفت تا یخش باز شود.
سرما و برف و کولاک به اوج رسید و من پابه‌ماه بودم داخل اتاق را با چراغ نفتی علاءالدّین گرم می‌کردم. گاهی فتیلهٔ چراغ، کز می‌کرد و می‌سوخت. تا سوختگی فتیله را با قیچی بگیرم، اتاق از سرما، زمهریر می‌شد و شیشه‌ها از تو یخ می‌زد. با ناخن، روی شیشه، شیار می‌انداختم تا از لابه‌لای خط‌ها، هم برف‌هایی را ببینم که تا پشت درِ خانه، بالا آمده بودند و هم قندیل‌های یخی را که با نوک تیزشان، از زیر سقف شیروانی خانه‌های روبه‌رو، آویزان بودند و چشم به در می‌دوختم تا حسین کلید بیندازد. تا می‌رسید، پارو برمی‌داشت و از همان جلوی در شروع می‌کرد. نمی‌گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. و نمی‌گذاشت آب توی دلم تکان بخورد و می‌گفت: «فقط زینب، باید توی دل شما تکان بخوره.»

من اسم الهه را برای فرزندم انتخاب کرده بودم و حسین زینب را. می‌گفت: «زینب یعنی زینت پدر و اگه برادری بعد از او خدا به ما داد، بشه سنگ صبور برادر.» من هم قبول کردم.
زینب که به دنیا آمد، حسین سر از پا نمی‌شناخت، می‌گفت: «درسته که پروانه‌ای، امّا من باید به دور تو بچرخم» و به دور من می‌چرخید امّا این شادی و شور بیست روز بیشتر دوام نداشت. زینب، مریضی زردی گرفت و جلو چشممان جان داد. آن روز دنیا برای من و حسین به قدری تیره‌وتار شد که در کنار گل پرپر شده‌مان، سر به روی شانه‌های هم گذاشتیم و مثل ابر بهار گریستیم.
حسین زینب را برداشت و گریان به گورستان شهر (باغ‌بهشت) برد، شست و دفن کرد. وقتی آمد از شدّت گریه چشمانش سرخ و از انبوه غصه، صدایش گرفته بود. زینب مُرد و خانه، غم‌خانه شد. یاد زینب حتّی برای یک ساعت از خاطرم نمی‌رفت عکس یک نوزاد دختر را روی کمد زده بودم و نگاهش می‌کرد. خواب‌وخوراکم شده بود اشک.
حسین دلداری‌ام می‌داد که غصه نخورم. می‌خواستم امّا نمی‌توانستم. در فاصلهٔ کمتر از دو سال هم مادرم را از دست داده بودم و هم دخترم را. هر هفته سر مزارشان می‌رفتم گریه می‌کردم و سبک می‌شدم.
مدّتی بعد حسین خبر داد که قرار است یکی از علمای بزرگ و انقلابی به نام آیت‌الله سید اسدالله مدنی به همدان بیاید و من و دوستانم برای آمدن او به همدان برنامه‌ریزی می‌کنیم.
شور انقلابی و مبارزه با رژیم طاغوت، غم بزرگ مرگ زودهنگام زینب را از دلش برد و من هم تلاش کردم آن‌گونه که او می‌خواست، صبور باشم.
بعد از فوت آیت‌الله آخوند ملاعلی معصومی همدانی، آیت‌الله مدنی تکیه‌گاه مردم همدان شد. حسین هر روز به خانهٔ او می‌رفت و با اخبار تازه می‌آمد. می‌گفت: «این پیر شجاع و نترس از ما جوونا تو هر کاری جلوتره. با اومدنش علمای سر منبر، دل و جرئت بیشتری برا افشای خیانت‌های شاه پیدا کردن.» و همین هم شد. فریاد دادخواهی و مبارزه علیه حکومت شاه، علنی شد. مردم

با شنیدن پیام‌ها و خواندن اعلامیه‌های امام در تبعید به خیابان‌ها می‌آمدند و مأموران حکومتی پاسخ اعتراض آن‌ها را با گلوله می‌دادند و هر روز خبر شهادت کسی می‌رسید. یکی از آن‌ها، همان همسایهٔ دلسوز ما بود که شیلنگ یخ‌زده را زیر آب گرم حمام باز می‌کرد. یک مرد مظلوم که من برایش خیلی گریه کردم. سرگرد کازرونی، یکی از فرماندهان حکومتی بود که وقتی پایش به کوچه یا خیابانی که مردم اجتماع کرده بودند می‌رسید، برای زهر چشم گرفتن، یکی را گوشه‌ای گیر می‌انداخت و اسلحهٔ کُلت روی سرش می‌گذاشت و مغزش را متلاشی می‌کرد. حسین خیلی برای او داشت و هر روز که به خانه می‌آمد، از جنایت جدید کازرونی نکته‌ای می‌گفت و می‌گفت: «بچه مسلمان‌ها، بالاخره، این جلاّد رو به سزای اعمال پلیدش می‌رسونن.»

روزی با خوشحالی آمد و خبر داد که بچه‌های «گروه حدید»[1] کازرونی را زدند. با مرگ کازرونی مردم شهر، نفس راحتی کشیدند هرچند همچنان پاسخ الله‌اکبرشان، رگبار و گلوله بود. و امیر پسر منصورخانم (خواهر حسین) از این گلوله‌ها بی‌نصیب نماند و تیر به شکمش خورد و کارش به بیمارستان کشید. با حسین رفتیم عیادتش، به محض اینکه امیر را دید گفت: «یواش‌یواش داری مرد می‌شی. تیر به سر و سینه و شکم هرکس نمی‌خوره. آفرین بر ایمان و شجاعت تو.» سخنان گرم و روحیه‌آفرین حسین، مثل مرهم بر زخم امیر نشست و تحمل درد را برای او آسان کرد.

امتحان ایستادن در مقابل گلوله‌ها، هر روز برای حسین تکرار می‌شد و نقطهٔ اوج آن، سینه سپر کردن روی آسفالت جادهٔ کرمانشاه به همدان در مقابل ستون تانک‌ها بود. آن‌ها می‌خواستند که برای سرکوب مردم از جادهٔ کمربندی شهر، به تهران بروند که جوانان انقلابی تحت هدایت آیت‌الله مدنی، راه را با چوب و آهن بستند و همهٔ خدمه‌های تانک را خلع سلاح کردند.

حسین اعتقاد داشت که این ارتش زمینهٔ پیوستن به مردم را دارد و نه تنها ارتشی‌ها بلکه سلاح و تانک‌هایشان باید برای فردای انقلاب آسیب نبیند و

---

۱. یکی از گروهای مسلّح، متشکل از جوانان مسلمان و انقلابی که چند ماه پس از پیروزی انقلاب، منحل شد.

لذا او دوستانش هر سلاحی را که به دست می‌آوردند به منزل آیت‌الله مدنی می‌بردند. هرچه زمان می‌گذشت، دور انقلاب تندتر می‌شد و ارتباط حسین با آیت‌الله مدنی بیشتر.

هنوز مجسمهٔ شاه، وسط میدان مرکزی شهر همدان، سوار بر اسب، مثل خاری به چشم مردم مسلمان و انقلابی بود و پلیس و شهربانی و چند تانک ارتشی دور تا دور آن را گرفته بودند که کسی نزدیک نشود.

حسین و دوستانش از آیت‌الله مدنی خواسته بودند اجازه بدهد که مجسمهٔ شاه را پایین بیاورند. امّا آیت‌الله مدنی با نگاه دوراندیش خود گفته بود لازم به این کار نیست و شاه رفتنی‌ست.

روزشمار تاریخ، دهم بهمن سال ۱۳۵۷ را نشان می‌داد که با شنیدن خبر ورود امام به تهران، حسین به تهران رفت و سه روز بعد درحالی که نمی‌توانست روی پای خود بایستد، برگشت. کف پاهایش، پر از زخم بود و تاول. پرسیدم: «چرا این‌طوری شدی؟!»

گفت: «قبل از نشستن هواپیمای امام توی فرودگاه مهرآباد، قرار شد که از فرودگاه تا بهشت‌زهرا، یعنی مسیر حرکت امام رو گل بچینیم، کفش‌هام گُم شد و پابرهنه شدم. احساس روزهایی رو داشتم که تو ایام محرمِ هر سال، پابرهنه می‌شدم و توی خیابون عزاداری می‌کردم. احساس خوبی بود. دنبال کفش‌ها نگشتم. تمام مدّت روز، پابرهنه بودم. تا به بهشت‌زهرا رسیدم.»

حسین از حلاوت تاول‌ها به‌گونه‌ای شیرین تعریف می‌کرد که به حال او غبطه خوردم. او از سخنرانی پرشور امام در بهشت‌زهرا تعریف کرد و از آشنایی با جوانی نوزده‌ساله به اسم محمود شهبازی که اصفهانی بود و از طرف دانشجویان دانشگاه‌های تهران، مسئولیت سازماندهی جوانان و دانشجویان را برای امنیت بهشت‌زهرا به عهده داشت.

هنوز زخم تاول‌ها خوب نشده بود که حسین دوباره آهنگ تهران کرد. این دفعه با آیت‌الله مدنی و دکتر باب‌الحوائجی و یک ماشین پر از اسلحه.

وقت رفتن حسین یک جمله گفت: «کار شاه تمومه.»

□ □ □

زمستان رفته بود، از نوک قندیل‌های سفید و بلوری که از زیر شیروانی آویزان بودند، آب روی آسفالت می‌افتاد. آفتاب وسط آسمان بود امّا زورش به یخ‌ها نمی‌رسید. من و حسین از روی تراس خانه به محوطهٔ چالهٔ قام دین نگاه می‌کردیم. دل و دماغ چیدن سفرهٔ هفت‌سین را نداشتم. رادیو، سرودِ «از خون جوانان وطن لاله دمیده» را می‌خواند و من برای زینب ۲۰ روزه‌ام، بغض می‌کردم. اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸، حسین از تأسیس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در استان همدان خبر داد و گفت: «سپاه در حال حاضر فقط در تهران تشکیل شده و ما اولین سپاه استانی تو سطح کشوریم که اعضای تشکیل‌دهنده‌ش بچه مسلمون‌های انقلابی و مبارز هستن. و نکتهٔ جالب این‌که، فرمانده ما یه زنه. زنی به اسمِ طاهره‌دباغ که ۷ تا دختر داره و یه پسر. اون یه چریکه که سال‌ها شکنجه‌های زندان ساواک رو تحمل کرده، مدّت‌ها برای آموزش نظامی به لبنان و فلسطین رفته و قبل از پیروزی انقلاب در ایام تبعید امام با ایشون در دهکدهٔ نوفل‌لوشاتو پاریس بوده و این شیرزنِ باتجربه، امروز با حکم مستقیم امام به همدان آمده تا سپاه را فرماندهی کنه.»

ساختمان سپاه در محل پیشاهنگی در ساختمانی دو طبقه بود که در طبقهٔ بالا، خواهران سپاهی و در طبقهٔ پایین برادران بودند. حسین شیفتهٔ مرام و ادب و اخلاص همکاران سپاهی‌اش بود. و بیشتر از همه از فرمانده عملیات سپاه یاد می‌کرد. می‌گفت: «اسم شناسنامه‌ای ما خیلی شبیه هم هستن؛ حسین شاه‌کوهی و حسین شاه‌حسینی اما من کجا و اون کجا. هر روز صبح جارو برمی‌داره، از سر خیابون پیشاهنگی تا وسط خیابون رو جارو می‌زنه و می‌گه زیر پای این مردم شریف، باید تمیز باشه. آقای شاه‌حسینی یه همافر انقلابی بوده که با بقیهٔ بچه‌های سپاه، یه بهشت کوچولو توی ساختمون پیشاهنگی درست کردن و اسمش شده سپاه.» حسین هر روز یک مطلب تازه از سپاه می‌گفت که من به حال او و بقیه حسرت می‌خوردم. پیشنهاد دادم که عضو بخش خواهران سپاه شوم. او هم استقبال‌کرد. با اینکه می‌دانست باردارم، فقط تأکید کرد که آموزش‌های نظامی سنگین انجام ندهم. سپاه تازه تأسیس همدان ۳۷ عضو در قسمت

برادران داشت و ۲۵ نفر در قسمت خواهران که همه به جز من مجرد بودند. آموزش فشردهٔ نظامی، در زمستان سرد و یخبندان کوهپایهٔ الوند و جایی که به درهٔ گرگ معروف بود، شروع شد. درهٔ گرگ به یک تبعیدگاه در سیبری بیشتر شبیه بود تا یک اردوگاه آموزشی. تا چشم کار می‌کرد برف بود و برف. و می‌توانستیم تصور کنیم گرگ‌هایی را که تا پشت سیم‌خاردارهای دورِ اردوگاه می‌آمدند. خواهران از همان بدو ورود، می‌خندیدند و می‌گفتند: «بیخود که به اینجا نمی‌گن درهٔ گرگ، اینجا فقط گرگ دووم میاره، خدا به دادمون برسه.» دخترِ خانم دباغ، یکی از اعضای این گروه بود. همهٔ خواهران می‌دانستند که متأهلم. اما او هم که از بقیه به من نزدیک تر بود، نمی‌دانست که باردارم. حتم داشتم که حسین هم هیچ سفارشی به مربیان سخت‌گیر آموزشی نکرده است. هر چهار مربی از دوستان نزدیک او بودند؛ علی شادمانی، جمشید ایمانی، محمد بهنامجو و اسدالله طهماسبی.

روزها روشِ کار با اسلحه را یاد می‌گرفتیم. از کلت کمری تا تیربار سنگین و از کار با قطب‌نما تا نقشه‌خوانی و عبور از موانع تا کوه‌پیمایی‌های طولانی تا غروب آفتاب و بعد از نماز مغرب، از فرط خستگی مثل جنازه توی آسایشگاه می‌افتادیم. آسایشگاهی که قرار بود روی آسایش به خود نبینند. یک شام سربازی بهمان می‌دادند و سر روی تخت چوبی و سفت نگذاشته بودیم که صدای رگبارهای پیاپی مثل جن‌زده‌ها از تخت جدایمان می‌کرد و اگر ظرف سه سوت، دمِ درب آسایشگاه حاضر نمی‌شدیم، نمرهٔ منفی می‌گرفتیم و چند نمرهٔ منفی یعنی حذف از دورهٔ آموزشی.

نمی‌خواستم بارداری، مانع جنب‌وجوشم شود و هم نمی‌خواستم به توراهی‌ام آسیبی برسد. اما در این فعالیت سنگین کاملاً مردانه، خیلی‌ها کم آورده بودند. به هر صورت تحمل کردم و پابه‌پای بقیه آمدم تا اینکه آقای ایمانی تنبیهی را برای همه در نظر گرفت که ناچار شدم به دختر خانم دباغ بگویم که باردارم. ماجرا از این قرار بود که ظرف‌های غذایمان را با آب سردی که از کنار پادگان می‌رفت، می‌شستیم. اما بشقاب یک نفر به اندازهٔ یک بند

انگشت چرب مانده بود. مربی تصمیم گرفت همه را روی برف سینه‌خیز ببرد. من کنار ایستادم و به دو سه نفر از جمله دختر خانم دباغ گفتم که باردارم. مربی حرفی نزد، اما از فردا بقیهٔ خواهران که متوجه شده بودند، دعوایم کردند به خصوص آن‌ها که می‌دانستند بچهٔ اول من نمانده است. می‌گفتم: «مشکل ندارم نگران نباشید پابه‌پای شما می‌آم و اتفاقی هم نمی‌افته.» و آن‌ها که حریف بگومگوی من نمی‌شدند، سربه‌سرم می‌گذاشتند که «اگر بچه‌ات پسر باشه، جنگجو می‌شه. یه جنگجوی قُدّ و یه کلام.»

دورهٔ کوتاه مدت آموزش با همهٔ سختی‌های آن گذشت و خواهران به دو شکل پاره‌وقت و تمام‌وقت جذب سپاه شدند.

حسین، همراهِ فرمانده سپاه ـ خانم طاهره دباغ ـ شده بود. با او برای جلسات به تهران می‌رفتند. یک پای او هم در کردستان ناآرام بود. آنجا که گروه‌های مسلح کمونیستی در قالب دو حزب کومله و دمکرات، سنندج را به محاصره درآورده بودند.

حسین قبل از رفتن برای شکستن محاصرهٔ سنندج، کتابی را خواند که دربارهٔ ماجرای یکی از صحابی سیدالشهداء در روز عاشورا به نام وهب بود. عجیب تحت تأثیر این کتاب قرار گرفت و از من خواست کتاب را بخوانم و اگر فرزندمان پسر بود اسم او را وهب بگذاریم.

اسم وهب و قصهٔ وهب به دل من هم خیلی نشست به خصوص آن قسمت از داستان زندگی وهب که سر بریدهٔ او را برای مادرش ـ اُمّ‌وهب ـ می‌فرستند و او محکم و با صلابت، سر را به‌طرف لشکر ابن‌زیاد پرتاب می‌کند و می‌گوید «قربانی که در راه خدا داده‌ام، پس نمی‌گیرم.»

حسین پس از خواندن کتاب، وصیت‌نامه‌اش را نوشت، پوتین‌هایش را پوشید و برای شکستن محاصرهٔ سنندج از مسیر قروه رفت. با بچه‌های سپاه به گردنهٔ صلوات‌آباد رسیدند و آنجا با نیروهای کومله درگیر شدند.

قریب یک ماه از رفتن حسین گذشته بود و من پابه‌ماه بودم. تنها که می شدم، می‌رفتم سراغ کتاب زندگی وهب و بخشی را که به اُم وهب اشاره داشت، با اشتیاق می خواندم و به فکر فرو می‌رفتم که چرا حسین این اسم را برای

فرزندمان انتخاب کرد و چه نسبتی بین من، حسین و آن شیر زنی که سربریدهٔ فرزندش را پس فرستاد، وجود دارد تا این که علی باب‌الحوائجی ـ برادر دکتر ـ که از نزدیک‌ترین دوستان حسین بود از کردستان آمد و گفت: «یه نفر توی بچه‌های سپاهه که سکه رو توی هوا با تیر می‌زنه.»

پرسیدم: «کی؟»

گفت: «حسین.»

خیالم راحت شد که به حسین آسیبی نرسیده اما چند روز بعد خبری از رادیو شنیدم که پاهایم سست شد، وارفتم. خبر شهادت فرمانده عملیات سپاه همدان بود. نام خانوادگی شناسنامه‌ای حسین، «شاه‌کوهی» بود. و اسم آن شهید، حسین شاه‌حسینی، و من با شنیدن اسم حسین و کلمهٔ شاه، تعادلم را از دست دادم و بقیهٔ اسم را نفهمیدم. دنیا روی سرم خراب شد. یاد داستان اُمّ وهب افتادم و یاد آن سرِ بریده. گریه‌ام گرفت و فریاد زدم «حسین شهید شد.» خواهرم ایران با خونسردی گفت: «پروانه، شلوغ نکن، این شاه، یک شاه دیگه‌س. شاه حسینیه نه شاه کوهی.»

لحن بی‌خیال ایران، آرامم کرد و یادم آمد که این حسین شاه‌حسینی همان فرمانده عملیاتی است که حسین ازش تعریف می‌کرد. برای تشییع پیکرش، به میدان امام رفتیم. میدان پر بود از جمعیت و خانم دباغ از بالای یک ساختمان، سخنرانی می‌کرد و می‌گفت: «اگه شجاعت و ابتکار پاسدارانی مثل حسین شاه‌کوهی نبود، محاصرهٔ سنندج از محور گردنهٔ صلوات‌آباد، شکسته نمی‌شد. ایشون زیر دیدِ تک‌تیراندازهای حزب کومله، رفت روی جاده، پیکر شهید شاه‌حسینی رو روی دوش انداخت و آورد عقب و...» احساس خوبی داشتم و به این فکر می‌کردم که اگر حسین اینجا بود و این تعریف‌ها را می‌شنید، می‌گذاشت می‌رفت.

پس از ۴۰ روز حسین با مو و ریش بلند و لباس‌های خاکی آمد و تا رسید مرا به بیمارستان برد. دکتر به او گفته بود که «متأسفانه کمی دیر شده، یا مادر فوت می‌کنه یا بچه.»

وقتی دیدم حسین دور از چشم من با خواهرم ایران، پچ‌پچ می‌کند و در گوشی حرف می‌زند، مضطرب شدم. هرچقدر پرسیدم جوابی ندادند. و از آنجا به بیمارستان بوعلی رفتیم. پیش یک خانم دکتر متخصص. بیمارستان از حسین هزینهٔ زیادی گرفت. وهب سالم به دنیا آمد و به خانه برگشتیم.

به یُمن به‌دنیا آمدن وهب و بازگشت حسین از کردستان، دوروبرمان شلوغ شد. فامیل به ویژه مادر حسین با این اسم ناآشنا، اُخت نمی‌شدند. عمه می‌گفت: «علی اسم بهتریه.» و حسین با خنده جواب می‌داد: «مامان این یکی وهب باشه تا بعدی هم خدا بزرگه.» و دور از چشم عمه می گفت:« حالا شدی اُمّ وهب»می‌دانستم که می‌خواهد برای روزهای سخت، آماده‌ام کند.

بودن حسین در کنارم همان اندازه نشاط‌آور بود که به دنیا آمدن وهب. خواستم حسین را هم، شریک شادی درونی‌ام کنم. قنداقهٔ وهب را گرفتم و گفتم: «خدا رو شکر که بچه‌مون سالم به دنیا اومد. تو به سلامت برگشتی، محاصرهٔ سنندج هم شکسته شد.»

آهی از ته دل کشید و گفت: «ولی گلِ سر سبدِ سپاه همدان رو از ما گرفت.»

با توصیفی که قبلاً از حسین شاه‌حسینی کرده بود، فهمیدم که منظور از گل سر سبد، شهید حسین شاه‌حسینی ست. بدون اینکه از سخنان خانم دباغ در مراسم تشییع حرفی بزنم، گفتم: «از نحوهٔ شهادت آقای شاه‌حسینی بگو.»

گفت: «پایگاه اصلی حزب کومله قبل از سنندج توی گردنهٔ صلوات‌آباد بود. تک‌تیراندازهاشون لابه‌لای صخره‌ها کمین کرده بودند. من و شاه‌حسینی سر ستون و بچه‌ها پشت سر ما می‌اومدن که شاه‌حسینی تیر به سرش خورد و افتاد. فکر کردم درجا شهید شده اما باوجود تیری که پیشانی و سرش رو شکافته بود، هنوز جان داشت. آوردمش یه جایی که امن‌تر بود. گذاشتمش رو زمین. یه دفعه لب‌هاش جنبید و آیة‌الکرسی رو خوند و بعد دست برد جیب بغلش، قرآن جیبی رو به زحمت درآورد و گذاشت رو سینه‌ش و با حس‌وحال یه آدم هوشیار، اسم چهارده‌معصوم رو آورد. دستش به علامت ادب و احترام رو سینه بود. انگار حضور یکایک چهارده‌معصوم رو احساس می‌کرد. من مات و متحیر

نگاهش می‌کردم. لحظهٔ آخر دستش رو آورد بالا، مشتش رو گره کرد، الله‌اکبر گفت و خاموش شد. قرآن رو از سینه‌ش برداشتم و باز کردم، وصیت‌نامه‌ش رو توی صفحهٔ اول قرآن نوشته بود.»

پرسیدم: «زن و بچه داره؟»

گفت: «آره سه تا پسر.»

کار حسین تا چند روز، سرکشی به خانواده‌های اولین شهدای سپاه مثل شاه‌حسینی، رضوی، پورمحمود، جعفری و... بود، تا مأموریت جدیدی برای سپاه پیش آمد. این مأموریت، مقابله با کودتاچیان در سه‌راهی همدان به پایگاه شهید نوژه بود. کودتاچیان که تعدادیشان خلبان بودند، با یک اتوبوس و چند خودروی سواری از تهران حرکت کرده بودند که خودشان را به پایگاه برسانند و با پرواز جنگنده‌های فانتوم از پایگاه، نقاط مهم و حساس ازجمله محل استقرار حضرت امام در حسینیهٔ جماران را بمباران کنند.

این توطئه با درگیری بچه‌های سپاه همدان در نطفه خفه شد. این اندازه از خبر کودتا و نافرجامی آن را از تلویزیون شنیدم. تا حسین آمد و در حالی که شکست کودتا را فقط از ناحیهٔ لطف خدا می‌دانست، تعریف کرد که: «توی ساختمون سپاه بودیم که دو نفر با عینک دودی و کیف سامسونت وارد سپاه شدن و اصرار کردن که پیام خیلی مهمی از سوی اطلاعات ستاد مرکزی سپاه دارن و حتماً باید شخص فرمانده سپاه همدان رو ببینن. رفتن و نقشهٔ دقیق حرکت کودتا رو روی میز حاج‌حمید نوروزی که به جای خانم دباغ اومده بود، گذاشتن. سریع سازماندهی شدیم و مثل برق‌وباد حرکت کردیم. خلبانا داشتن از پلهٔ جنگندهٔ فانتوم بالا می‌رفتن که رسیدیم سر وقتشون. اونا از دیدن ما شوکه شدن. فکر می‌کردن ظرف دو روز با بمباران چند نقطهٔ حیاتی، مملکت می‌آد تو مشتشون. اما خدا نخواست سرنوشت این مردم مظلوم باز به دست طاغوت بیفته.»

با تولد وهب، دیگر فرصت رفتن به سپاه را نداشتم. با تجربهٔ تلخی که از بچهٔ اولم زینب داشتم، روی سلامت وهب حساس بودم. و تا احساس می‌کردم که حالش خوب نیست، می‌بردمش دکتر. ایران به شوخی می‌گفت: «پروانه تو با

دکتر ترابی قرارداد بستی.» و از سر دلسوزی می‌گفت: «چقدر از این درهٔ، چالهٔ قام دین، بالا و پایین می‌ری؟!»
می‌گفتم: «چه کنم، حسین که شبانه‌روز درگیر کاره، اگه به وهب نرسم، قصهٔ زینب، تکرار می‌شه.»
با مریضی وهب و نبودن حسین می‌ساختم، بدن نحیف وهب به آمپول‌های پنی‌سیلین و سُرُم عادت کرده بود و دکتر ترابی می‌گفت: «بچه ضعیفه، کمک شیر می‌خواد. خیلی از بچه‌ها تا ده سالگی این‌جوری هستن.»
من و عمه برای اینکه بفهمیم حسین کجاست، گوشمان به رادیو بود که ناگهان خبر حملهٔ سراسری عراق از مرزهای جنوبی و غربی را اعلام کرد. یک جنگ تمام‌عیار از هوا و زمین و دریا که با بمباران چند فرودگاه ازجمله فرودگاه همدان آغاز شد. حسین و دوستانش قبل از هجوم سراسری عراق به مرز رفته بودند و تا وهب چهار ماهه شد، حسین نیامد.
حاج‌محمد سماوات می‌آمد و برای بچه‌های سپاه همدان که در قصرشیرین و سرپل‌ذهاب بودند، تدارکات می‌برد. و هر بار که می‌آمد سری به ما می‌زد و خبری از حسین می‌داد. می‌گفت: «حسین‌آقا قبل از شروع جنگ در جلسه‌ای به بنی‌صدر هشدار داده بود که نیروی زمینی عراق از سمت مرز قصر شیرین در تدارک حمله‌ست و بنی‌صدر در حضور سران ارتش پرسیده بود آقا بر چه اساس شما این ادعا رو می‌کنی. حسین‌آقا گفته بود من امروز از اونجا اومدم. خودم صد و پنجاه تانک عراقی رو شمردم که مقابل پاسگاه تیله‌کوه آرایش گرفتن. رئیس‌جمهور خندیده بود و گفته بود نه آقا، اونا که شما دیدی، تانک نیس، ماکت تانکه.» یادم آمد که حسین یک‌بار هم زخم زبان رئیس‌جمهور را وقتی به سپاه همدان آمده بود، چشیده بود. خودش برایم تعریف کرد که: «وقتی بنی‌صدر اومد سپاه، یه نامه بهش دادیم. موضوع نامه درخواست واگذاری ساختمان ساواک، به سپاه بود. همون جا نامه رو خوند و جلوی ما پاره‌ش کرد و با عصبانیت گفت: «شما می‌خواین مرکز قدرت بشین. این مملکت باید از چند جا دستور بگیره؟»

□□□

اواخر مهر بود که حسین آمد. پیش عمه بودم و بی‌حوصله. حسین می‌خواست از جنگ بگوید و من از نحسی وهب، پیش عمه دهنم را بستم و چیزی نگفتم. حسین وهب را بغل گرفت و گفت: «پروانه نمی‌دونی چقدر مردم آواره دیدم که از قصرشیرین فرار می‌کردن و آوارهٔ کوه و بیابون بودن. نه ماشین داشتن که باهاش مسیر ۳۵ کیلومتری قصرشیرین به سرپل‌ذهاب رو بیان و نه فرصتی که اسباب‌واثاثیه‌شون رو جمع کنن. بچه‌ها از گرسنگی و تشنگی و سرمای شب توی بیابون‌ها می‌مردن. بعثی‌ها، هم به اموال مردم تعدّی کرده بودن و هم به ناموسشون. ما امکانات جنگیدن نداشتیم. اونا با تانک می‌آمدن و ما با ژ.۳ مقابلشون بودیم. تقریباً همهٔ اعضای شورای فرماندهی سپاه همدان رو تو پاسگاه مرزی تیله‌کوه به اسارت درآوردن و من شاهد صحنهٔ تلخ اسارتشون بودم. قصرشیرین که سقوط کرد، برای دفاع از سرپل‌ذهاب، با بیست، سی نفر از بچه‌های سپاه همدان، عقب اومدیم. بعثی‌ها پشتِ سرِ ما، می‌اومدن و خیلی زود به ورودی شهر رسیدن. کنار پمپ بنزین با اونا درگیر شدیم. امّا زورمون نرسید وارد شهر شدن. اهالی سرپل‌ذهاب، فرصت بیشتری از مردم قصرشیرین برای فرار داشتن. اونا به شهرهای عقب‌تر مثل کرِند رفته بودن و شهر خالی از سکنه بود. فقط ما بیست، سی نفر بودیم و در مقابلمون ده‌ها تانک که تا ساختمان سپاه سرپل‌ذهاب اومدن و آرم بزرگ سپاه رو که روی دیوار نقاشی شده بود، با تیر مستقیم زدن. غیرتمون به جوش اومد. تانک‌ها رو عقب زدیم و متجاوزین از شهر فرار کردن. روی ارتفاعات مشرف به شهر مستقر شدن. روی دو ارتفاع بلند به نام‌های قراویز و بازی‌دراز، بچه‌های سپاه تهران تو بازی‌دراز با اونا می‌جنگیدن و ما در قراویز. تعدادی شهید دادیم امّا زمین‌گیرشون کردیم. تا نیروهای کمکی رسیدن، وقتی به سرپل‌ذهاب برگشتیم، درب همهٔ خانه‌ها باز بود. و سقف بسیاری از خانه‌ها ویران، وسایل زندگی اونا از همه نوع دست‌نخورده، باقی مونده بود. مردم سرپل جونشون رو از معرکه به دربرده بودند ولی اموالشون رو نه.

پس از چند روز جنگیدن، غذایی برای خوردن نداشتیم توی پارگینگ یکی

از خونه‌ها، چند جعبه نوشابه بود. مقداری نون خشک پیدا کردیم و با نوشابه خوردیم. و یادداشت نوشتیم که این آدرس ماست که اگه صاحباش برگشتن، پولش رو بدیم.»

حسین آن چه را که دیده بود، هنرمندانه شرح داد. تا جایی که یادم رفت از مریضی وهب بگویم، با او هم‌داستان شدم: «طفلی، بچه‌های بی‌مادر!» و حسین آه کشید: «صحنه‌هایی دیدم که نمی‌تونم، بگم.» و آمادهٔ رفتن شد. پرسیدم: «کجا با این عجله؟» جواب داد: «به جبههٔ سرپل‌ذهاب که اسمش شده، جبههٔ همدان» و لبخندزنان گفت: «محمد بروجردی فرماندهٔ منطقهٔ غرب، یه اسم هم برا من گذاشته. فکر می‌کنم از شاه‌کوهی بهتر باشه.» بااشتیاق پرسیدم: «چی؟» گفت: «همدانی.»

زمستان سال ۵۹، حسین به سرپل‌ذهاب برگشت و ما در کنار مشکل آب و شیلنگ‌های یخ‌زده، قطعی برق هم داشتیم، ادارهٔ برق از روی تیری به ما برق داده بود که ظرفیت مناسبی نداشت. دائم برق قطع و وصل می‌شد. وسیلهٔ برقی قابل استفاده نبود و خانه از سرما شده بود، زمهریر.

دیگر توش‌وتوان نداشتم وهب را ببرم دکتر. شب‌ها چند پتو روی خودمان می‌کشیدیم امّا حریف سرما نمی‌شدیم.

رگ غیرت عمه از این وضعیت، جنبید. به ادارهٔ برق رفت و از آن‌ها خواست که مشکل برق را حل کنند. و خیلی زود کارگران ادارهٔ برق، تیربرق جداگانه‌ای جلوی خانه نصب کردند و برق، دیگر قطع نشد.

عمه گرما را به خانه‌ام آورد ولی از پیش ما رفت. او مجبور شد به‌خاطر پسر دومش اصغرآقا، به تهران برگردد و من دوباره تنها شدم.

روزهای پایانی سال، حسین که مسئول تدارکات سپاه همدان بود. از جبهه برگشت و خبر داد، یک جوان اصفهانی به همدان آمده و به عنوان فرمانده سپاه استان معرفی شده است. و گفت، همان دانشجویی است که هنگام ورود امام به بهشت‌زهرا با او آشنا شده و اسمش محمود شهبازی است. و گوشه‌ای از سوابقش را این‌گونه برشمرد:

«عضو شورای فرماندهی ستاد مرکزی سپاهه و از دانشجویان فاتح لانهٔ جاسوسی آمریکاس. سال گذشته تعدادی از جاسوسان آمریکایی رو برای پنهان کردن به همدان آورد. یه پا مُلّاس، ولی بدون عبا و عمامه. معلم قرآنه و استاد نهج‌البلاغه‌س.»
به شوخی گفتم: «پس با این سطح علمی، چرا نرفته حوزهٔ‌علمیه؟» با جدیت پاسخ داد: «شک ندارم که سپاه رو مثل حوزهٔ‌علمیه می‌کنه.»
چند روز بعد همین فرمانده جوان را به خانه آورد. باوجود فاصلهٔ سنی نه ساله با او، به‌قدری در این چند روزه، با هم خودمانی و رفیق شده بودند، گویی که سال‌هاست با هم بوده‌اند. محمود با لهجهٔ شیرین اصفهانی با حسین شوخی می‌کرد و حسین با لهجهٔ غلیظ همدانی سربه‌سر او می‌گذاشت و من چه می‌دانستم که این دو در آینده، پارهٔ تن هم خواهند شد. اگر یک روز او را نمی‌دید دلتنگش می‌شد. می‌پرسیدم: «مگه این جوان با بقیه چه فرقی داره که تو رو مجذوب خودش کرده؟»
می‌گفت: «همه‌چیز در او جمع شده؛ از حُسن رفتار و هوش سرشار تا قدرت نفوذ در دل‌ها. و تدبیر و تسلط بر کار تا خلاقیت و ابتکار با یک سیمای نورانی و شب‌زنده‌دار که مغناطیسش هر کسی را به سمت خود، جذب می‌کنه.»
خندیدم: «حالا این آقا مجرده یا مثل تو زن و بچه داره؟»
ـ مجرده امّا تموم بچه‌های سپاه، اهل‌بیت اون شدن. و دعوا دارن که اونو ببرن خونه‌هاشون.
حسین راست می‌گفت، این شیفتگی نسبت به فرمانده جوان نه فقط در او بلکه در همهٔ بچه‌های سپاه بود و من همین تعریف و تمجیدها را از زبان خانم حاج‌محمد سماوات هم شنیدم.
حاج‌محمد سماوات، یک بازاری متمول، پیش از انقلاب بود که برخلاف بیشتر بچه‌های سپاه، دستش به دهانش می‌رسید. امّا همهٔ زندگی و داشتهٔ خود را پای انقلاب و سپاه آورده بود. حقوق بچه‌های سپاه را او می‌داد. برای متأهل‌ها دو هزار و دویست تومان در هر ماه که همین را هم بچه‌های سپاه برای خود زیاد می‌دانستند. حسین می‌گفت که «عده‌ای از متأهل‌ها حقوق نمی‌گیرن

و بیشتر مجردها نه‌تنها حقوق نمی‌گیرن بلکه به صندوق مالی حاج‌آقا سماوات کمک ماهیانه هم می‌کنن و هر روز صبح، همه پشت سر فرمانده جوان، سرتاسر سپاه رو جارو می‌زنن و تمیز می‌کنن. این فرمانده جوان، خانهٔ دلِ همه رو آباد کرده.»
فرمانده جوان به حسین دوتا هدیه داده بود؛ یکی کتابِ «پرواز در ملکوت» با یک یادداشت صمیمانه که برای او نوشته بود و یک انگشتری با یک نگین سرخ که حسین همیشه به یاد او باشد.

▫ ▫ ▫

اوضاع داخلی کشور، نابسامان و مسئولین ناهماهنگ بودند. دشمن خارجی از مرزها می‌آمد و شهرها را یکی پس از دیگری می‌گرفت و رئیس جمهور به جای هماهنگ کردنِ ارتش و سپاه برای مقابله با دشمن خارجی، ساز مخالف می‌زد و بر طبل اختلاف می‌کوبید. حسین از این آقای رئیس جمهور، بیزار بود. وقت عصبانیت نرمی گوشش سرخ می‌شد و می‌گفت: «قراره که رئیس جمهور برای دومین بار به همدان و سپاه بیاد، بار اول که برخوردش با بچه‌های سپاه همدان خیلی تحقیرآمیز بود اما بعید می‌دونم که محمود شهبازی بزاره بنی‌صدر بیاد داخل سپاه. این مردک مایهٔ ننگ ما همدانی‌هاس.»

آن روز، مردم شهرچند پشته توی خیابان‌ها برای دیدن بنی‌صدر صف کشیده بودند و چون قرار بود اوّل در محل منزل پدری‌اش برای مردم صحبت کند، ما به آنجا رفتیم.

وهب را پیش خواهرم، ایران گذاشتم. حسین یک کُلت کمری بهم داد که جزو تیم امنیتی بخش خواهران در طبقهٔ بالای ساختمان باشم. هر آینه ممکن بود در یک حیلهٔ خودساخته، دستی روی ماشه‌ای برود. بنی‌صدر را بکشد و از او بُت بسازد. بُتی که قرار بود تمام‌قد، مقابل امام، عَلَم شود.

سخنرانی بنی‌صدر در خیابان تختی ـ منزل پدری‌اش ـ بی‌حادثه بخیر گذشت. اگرچه او بذر فتنه را پاشید و به بهانهٔ صحبت صریح و بی‌واسطه با ملت، به تضعیف جایگاه رهبری، مجلس و نخست‌وزیر منتخب مجلس ـ محمدعلی رجایی ـ پرداخت و بعد به طرف سپاه رفت. دل من مثل سیروسرکه می‌جوشید که مبادا اتفاقی بیفتد. چون حسین از محمود شهبازی شنیده بود که دروازهٔ سپاه را روی بنی‌صدر می‌بندیم.

بنی‌صدر تا نزدیکی سپاه رفت و چون مُخبرانش خبر داده بودند که شرایط برای ورود او به سپاه فراهم نیست، برگشت.

چند ماه بعد، مجلس رأی به عدم کفایت سیاسی بنی‌صدر به عنوان رئیس‌جمهور داد. او از کشور گریخت و جریان نفاق که تا آن روزها، زیر نقاب بود، آشکار شد. منافقین دست به اسلحه بردند و دور ترورهای کور

مردم آغاز شد. مردمی‌که فقط جرمشان اعتقاد به نظام و رهبری امام بود.
حسین با موتور به سپاه می‌رفت و می‌آمد و حاج‌آقا سماوات، هشدار می‌داد که منافقین، مسیر رفت وبرگشت تو را شناسایی و زهرشان را خالی می‌کنند.
حسین از ترور و تروریست، پروایی نداشت. یک پایش شهر بود و یک پایش جبهه، و ما نمی‌دانستیم که او و محمود شهبازی در تدارک عملیاتی سنگین برای دور کردن دشمن از ارتفاعات قراویز در سرپل‌ذهاب هستند. چند روز مانده به عملیات، حاج‌آقا سماوات برای بسیج امکانات از سرپل‌ذهاب آورد. وقت رفتن گفت: «محمود شهبازی تقریباً سپاه استان همدان رو برای حضور در عملیات، تعطیل کرده، و حسین‌آقا رو گذاشته به عنوان فرمانده این عملیات، از بس به حسین‌آقا اعتقاد داره. حتی خودشم فرمانده محور شده، تحت فرماندهی حسین‌آقا.»
از روز دوازدهم شهریور، هر روز چندین شهید به شهر می‌آوردند، شهدای عملیات شهیدان رجایی و باهنر در سرپل‌ذهاب را. کم‌کم همه‌جای شهر سیاه‌پوش شد. مثل همهٔ خانوادهٔ رزمنده‌ها هر لحظه انتظار داشتم، یکی زنگ خانه را بزند و خبری از شهادت یا مجروحیت بدهد، که حسین پس از یک هفته، به همدان آمد. خسته بود و بی‌قرار، مثل مرغ سرکنده بال‌بال می‌زد و می‌گفت: «بیشتر بچه‌های سپاه استان همدان در این عملیات شهید و مجروح شدن. عملیات رو یکی از عاملین نفوذی منافقین، لو داد و پیکر شهدا زیر برق آفتاب، موندن روی کوه قراویز.»
از شهدا که گفت، چشمانش میان اشک نشست و با حسرت و آه خطابم کرد: «من آخرین کسی بودم که برگشتم. پیکر دوستان شهیدم رو روی زمین می‌دیدم و می‌سوختم. نالهٔ مجروحین رو می‌شنیدم و فقط تونستم یکی از اونا به اسم محمد شکری‌صفا رو عقب بیارم. غروب یازدهم شهریور برای من مثل عصر عاشورا بود. قراویز قتلگاه بچه‌ها شده بود. با ذره ذرهٔ وجودم، غربت و دلتنگی حضرت زینب رو احساس کردم وقتی که برگشتم. محمود شهبازی گفت: حسین چطور به شهر برگردیم و پیش خونوادهٔ شهدا سرمون رو بلند کنیم؟ اون روز من و محمود، سر روی شونهٔ هم گذاشتیم و گریه کردیم.»

پرسیدم: «محمود شهبازی زنده‌س.»
گفت: «آره، در تدارک یک عملیات دیگه‌س.»
تابستان سال ۱۳۶۰، حاج‌محمد سماوات برای بار دوّم با من صحبت کرد که «شما توی چالهٔ قام دین، امکانات ندارین. خونه به سپاه، دوره و حسین‌آقا، این مسیر رو با موتور می‌ره و می‌آد. یه سپاهی موتورسوار برای منافقین که به صغیر و کبیر رحم نمی‌کنن، هدف ایده‌آلیه.»
گفتم: «من و حسین به شما و همسر محترمتون خیلی ارادت داریم. من حرفی ندارم امّا حسین راضی نمی‌شه. مگه اینکه مادرشوهرم ازش بخواد.»
عمه که اسم موتور و ترور را شنید، از حسین خواست که به خانهٔ حاج‌آقا سماوات برویم. حسین نرم شد ولی گفت: «از منطقه که برگشتم، اسباب‌کشی می‌کنیم.»
برای عملیات رفت و پس از یک ماه برگشت و نگفت که بر او و دوستانش چه گذشته است. از حاج‌آقا سماوات پرسیدم: «مگه حسین برنگشته سر مسئولیتش توی تدارکات سپاه، پس چرا این‌قدر برای عملیات می‌ره؟»
حاج‌آقا سماوات گفت: «اینو دیگه باید از محمود شهبازی، فرمانده سپاه همدان پرسید که عاشق حسین‌آقا شده و اسمشو گذاشته آرام دل، اون‌قدر قبولش داره که گاهی می‌ذارتش جای خودش مثل همین عملیات اخیر تو ارتفاعات تنگ کورکِ گیلان غرب که ماجراش مفصله.»

▫ ▫ ▫

وهب می‌توانست روی پای خودش بایستد. امّا همچنان ناآرام بود. یک نفر می‌خواست که ۲۴ ساعته مراقبش باشد. و حسین همیشه می‌خواست مرا برای روزهای سخت آماده کند هر روز به منزل یکی از همرزمان شهیدش می‌برد. دستم را خوانده بود. می‌دانست که خسته و دلتنگ شده‌ام و دنبال فرصتی هستم که از او بخواهم تا مدّتی در شهر بماند و پیش ما باشد. وقتی از منزل خانوادهٔ شهدا برمی‌گشتیم می‌گفت: «این شهید، زن و چند تا بچه داشت، بسیجی بود و با اختیار این راه رو انتخاب کرد و بعد از شهادتش، بار مسئولیتِ امثال من رو سنگین‌تر کرد.»

وقتی حسین از غربت و مظلومیت شهدا و تنهایی خانواده‌شان حرف می‌زد، به فکر فرومی‌رفتم به خودم نهیب می‌زدم که اعتراض نکن، امّا سختی زندگی وسوسه‌ام می‌کرد که خیلی‌ها مثل حسین، سپاهی هستند و مسئولیت دارند امّا این‌قدر درگیر جبهه نیستند. بالاخره لب باز کردم و گفتم: «باردار شدم، یه بچهٔ دیگه شاید مثل وهب» با شنیدن این خبر، برق شادی توی چشمانش درخشید. گونه‌هایش گرد شد و با مهربانی گفت: «زهرا باشه یا مهدی، فرقی نمی‌کنه. بچهٔ سالار، مثل خودش سالاره.»

من زورکی خندیدم و او ادامه داد: «محمود شهبازی سپاه همدان رو ول کرد و رفت.»

باتعجب پرسیدم: «کجا؟!»

گفت: «پیش فرمانده سپاه مریوان، احمد متوسلیان و فرمانده سپاه پاوه، ابراهیم همت.»

گیج و سردرگم پرسیدم: «یعنی کسی که اون همه ازش تعریف می‌کردی، سپاه همدان رو رها کرده و رفته مریوان و پاوه؟!»

گفت: «نه، سه نفری رفتن دوکوهه.»[1]

داشتم قاطی می‌کردم که حسین آرامم کرد: «این سه نفر توی حج امسال کنار حرم پیامبر هم‌قسم شدن که یه تیپ درست کنن به اسم تیپ محمدرسول‌الله (ص)»

---

۱. دو کوهه، پادگان لشکر ۲۷ محمدرسول الله ﷺ در اندیمشک.

و صلوات فرستاد.
پرسیدم: «اونا هم‌قسم شدند که تیپ درست کنن، شما...»
نگذاشت ادامه بدهم گفت: «شهبازی رو قسم دادم که اگه منو به دوکوهه نبری، فردای قیامت، سر پل صراط یقه‌ت رو می‌گیرم.»
بغض کردم: «پس من، وهب، و این بچه، چی می‌شیم؟!» با طمأنینه جواب داد: «خدا وعده کرده که وقتی رزمنده‌ای به سمت جبهه حرکت می‌کنه، همراهشه. وقتی شهید می‌شه، وعده کرده که جای خالی شهید رو توی خونه پر می‌کنه.»
به حرف‌هایش ایمان داشتم اما دلم می‌خواست بعد از به دنیا آمدن فرزندمان برود. نمی‌توانستم در مقابل صحبت‌هایش که وعدهٔ خداست، صحبتی کنم. سرم را پایین انداختم تا محبتی که نسبت به او داشتم، سکوتم را نشکند. دست زیر چانه‌ام برد و آرام سرم را بالا آورد، نگاهش را به نگاهم گره زد و گفت: «بعثی‌ها، زن و بچهٔ مردم رو تو خرمشهر، بستان، هویزه و سوسنگرد به اسارت بردن دار و ندارشونو تو این شهرها غارت کردن، با یه خیز دیگه به دزفول و اهواز می‌رسن. پس غیرت من و امثال من کجا رفته و چرا ضجهٔ مادران بارداری رو که آوارهٔ بیابان شدند، نمی‌شنویم؟!»
سرم را پایین انداختم. بوسه‌ای از روی سرم زد و گفت: «به خدا می‌دونم که زجر می‌کشی، شرمندهٔ توأم، اما باید برم. محمود شهبازی پیغام داده که نیروهای زبدهٔ سپاه همدان رو فردا ببرم دوکوهه.»
حرفی نزدم و با وهب که گریه می‌کرد، خودم را مشغول کردم. حسین رفت و از من خواست در مورد حرف‌هایی که شنیده‌ام حتّی با نزدیک‌ترین دوستان و خویشانم، درددل نکنم.

□ □ □

زمستان سرد و سختی بود. برف تمام پشت بام‌ها، کوچه‌ها و حتی خیابان‌ها را پوشانده بود. چند روزی از رفتن حسین به دوکوهه می‌گذشت که یکی از دوستانش با خانواده از بندرعباس به همدان آمدند و میهمان ما شدند، مردشان گفت: «هوای بیرون سرده، حسین‌آقا هم که نیست، خیلی به‌زحمت نیفتید، یه غذای ساده درست کنید.»

عمه هم آمده بود خانهٔ ما. آش بار گذاشت و با میهمان‌ها سرگرم شد. یادم آمد که کشک نداریم. وهب را پیش عمه گذاشتم و جوری که میهمان‌ها متوجه نشوند، از خانه بیرون زدم. تمام دکان‌های نزدیک به چالهٔ قام دین، از سرما بسته بودند. برف تا زانوها بالا آمده بود. و ناچار بودم تا میدان اصلی شهر بروم. ماشین‌ها به سختی از بلندی چالهٔ قام دین، بالا می‌آمدند. بالاخره یکی پیدا شد و سوارم کرد. رفتم و از سبزه‌میدان کشک خریدم. اما برای برگشتن به مشکل خوردم. بارش برف شدت گرفته بود و ماشین‌ها با زنجیر جابه‌جا می‌شدند. حتی بین لاستیک تا گلگیر ماشین‌ها یخ زده بود.

نزدیک یک ساعت، برای تاکسی معطل شدم. باد سرد هوره می‌کشید و به پیشانی‌ام شلاق می‌زد سرم شده بود مثل قالبِ یخ. تا یک تاکسی خالی می‌رسید، هنوز نایستاده، مردم هجوم می‌آوردند و پنج، شش نفر، دوان‌دوان، پشت سرش می‌دویدند و با زور و گاهی دعوا خودشان را توی ماشین، جا می‌کردند. چرخ ماشین‌ها، لیز می‌خوردند و به یخ‌ها چنگ می‌زدند، و یک باره حرکت می‌کردند، بقیهٔ مردم با حسرت به تاکسی‌هایی که دور می‌شدند، نگاه می‌کردند و انتظار می‌کشیدند تا تاکسی بعدی برسد و باز تکرار آن صحنهٔ قبل.

کفش‌هایم خیس بود و جوراب‌هایم از آن خیس‌تر. انگشت پاهایم از سرما گزگز می‌کرد. پوست صورتم می‌سوخت. احساس می‌کردم، خون توی رگ‌هایم، یخ‌زده که یک‌باره، گره پلاستیک کشک از دستم شل شد و افتاد. به سختی انگشتانم را به هم رساندم و کشک را برداشتم. نه یارای راه رفتن داشتم و نه ماشینی می‌ایستاد. یک‌آن دلم برای خودم و بچه‌ای که توی شکم داشتم،

سوخت، گریه‌ام گرفت و یک راننده تاکسی، جلویم ترمز کرد. شاید او هم برای یک زن یکه و تنها توی این یخبندان، دلش سوخت. از سرما دندان‌هایم به هم می‌زد. با اشارهٔ دست پرسید: «کجا؟» گفتم: «چالهٔ قام دین» شیشه بالا بود. راننده نشنید. به اندازهٔ یک بند انگشت شیشه را پایین آورد و کلافه از اینکه هوای گرم داخل تاکسی دارد خارج می‌شود، با اخم دوباره پرسید: «کجا؟» کلمات به‌زور از لابه‌لای دندان‌های به هم چفت‌شده‌ام، بیرون آمد: «چا..له قا..مِ دی» انگشتانم نا نداشت، در را باز کنم. راننده خم شد و در را باز کرد. یک کپسول گاز کوچک جلوی پایش، روشن کرده بود. وقتی پلاستیک کشک را دستم دید گفت: «خانم چه دل خوشی داری. توی این سرما که ریش و سبیل مردا قندیل می‌بنده، از چالهٔ قام دین تا سبزه‌میدون اومدی برا خرید کشک؟!» به خانه رسیدم، عمه دست‌وپایم را مالید و دلداری‌ام داد. به بخاری نفتی چسبیدم تا لپ‌هایم از حرارت گُل انداخت. عمه گفت: «پروانه جان، وقتی بقالی سر کوچه بسته بود، باید برمی‌گشتی، نه اینکه بری تا سبزه‌میدان.»

هیچی نگفتم. میهمان‌ها رفتند، عمه هم به تهران برگشت و زمستان هم با همهٔ سختی‌هایش گذشت.

هنوز سبزه ها از دل خاک قد نکشیده بودند که رادیو مارش حمله زد. و خبر یک حملهٔ بزرگ سراسری به نام عملیات فتح‌المبین را داد. و حاج‌آقا سماوات نبود که از حسین و بچه‌های همدان خبری بدهد. او هم به خوزستان رفته بود. ایام نوروز بود و بدون حسین، سفرهٔ هفت‌سین لطفی نداشت فقط قرآن می‌خواندم و از رادیو اخبار عملیات را دنبال می‌کردم. پیام امام که پخش شد، دلم آرام گرفت. ظاهراً بخش وسیعی از خوزستان از اشغال دشمن خارج شده بود. رادیوی استان زمان تشییع شهدا را اعلام می‌کرد. چشمم به در بود که کسی از سپاه یا بنیاد شهید بیاید و خبری را که نمی‌خواستم بشنوم، بدهد. روزها از پی هم می‌گذشت و خبری از حسین نبود. خبرهای داغ و پرالتهاب از تلویزیون پخش می‌شد؛ اخبار و تصاویر عملیات برای آزادسازی خرمشهر. پس از دو هفته، آمبولانسی با چراغ قرمز گردون، دم در خانه ایستاد. ریختم. قلبم به کوبش افتاد. رانندهٔ آمبولانس، دوست حسین، حاج‌آقا مختاران بود.

سراسیمه جلو رفتم چشمانم حسین را می‌جست. دیدمش. روی برانکارد دراز کشیده بود و دست تکان می‌داد، کمی آرام شدم.
دو نفر سر و ته برانکارد را گرفتند و به خانه آوردنش. تیر به پایش خورده بود. زخم را در ماهشهر بسته بودند. اما هنوز لباس خاکی و شوره‌زدهٔ جبهه تنش بود و شلوارش خونی، صورتش سوخته و سیاه و کف پاهایش پر از تاول‌های ترکیده. باور نمی‌کردم زنده ببینمش. لال شده بودم. وهب با ریش‌هایش بازی می‌کرد و مواظب بودم که روی پایش نیفتد. حاج‌آقا مختاران وقت رفتن، به شکلی که حسین نشنود، گفت: «گلولهٔ تیربار خورده به پاهاش، نمی‌خواست بیاد عقب، به‌زور آوردیمش.»
هر روز از بهداری سپاه می‌آمدند و زخم را ضدعفونی می‌کردند. تب داشت ولی به روی خودش نمی‌آورد. مبادا نگران شوم.
پرسیدم: «چرا بیمارستان نموندی؟»
گفت: «یه زخم سطحیه. تیر به گوشت خورده و بیرون رفته، زود خوب می‌شه.»
و به حاج‌آقا مختاران تلفن زد.
۷ ماهه بودم وهب هم نحسی می‌کرد. انتظار داشتم تا به دنیا آمدن فرزند دوممان بمانند. ابرو گره کردم: «کجا؟ یعنی نیومده می‌خوای برگردی با این زخم؟!»
برعکس من، تبسم کرد و گفت: «بچه‌ها رسیدن پشت دروازهٔ خرمشهر. حاج‌احمد متوسلیان هم مثل من از پا ترکش خورده ولی برگشته.»
ـ تو با این پای زخمی حتی نمی‌تونی بایستی، حداقل بمون، زخمت که خوب شد برو.
آهی کشید که ازته‌وجودش بالا آمد: «شایداون‌وقت دیرشده‌باشه، حاج‌محمودتنهاس.»
همان روز حاج‌آقا مختاران با همان آمبولانس آمد با دو تا عصا به جای آن دو نفر که آورده بودنش. حسین عصاها را زیر بغل زد. سیر نگاهم کرد و کشان‌کشان تا پای آمبولانس رفت.
و رفت.

□ □ □

«خرمشهر، شهر خون آزاد شد.»
این خبر را از تلویزیون شنیدم و دیدم تصویر هزاران، هزار عراقی را که زیرپوش‌هایشان را درآورده بودند و دست‌هایشان به علامت تسلیم بالا بود. مردم همدان توی خیابان‌ها آمده بودند و ماشین‌ها توی روز با چراغ روشن می‌رفتند و بوق شادی می‌زدند. بوی اسپند و بانگ صلوات در همه‌جا پیچیده بود. سر چهارراه‌ها شیرینی پخش می‌کردند و به هم تبریک می‌گفتند. وهب را بغل کرده بودم و توی خیابان می‌گشتم که چشمم به پلاکاردی افتاد که میخکوبم کرد. نوشته بود: «پرواز ملکوتی فرمانده سپاه همدان و جانشین تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله حاج‌محمود شهبازی بر مردم شریف و انقلابی...»
چشمانم سیاهی رفت و یک‌گوشه نشستم. حاج‌محمود و حسین مثل یک روح در دو بدن بودند. می‌توانستم حدس بزنم که حسین چه حال و روزی دارد. دیگر نه به فکر زخم پای او بودم و نه در اندیشهٔ بچهٔ توراهی‌ام. فقط از خدا می‌خواستم، او را زنده ببینم. تا یکی از بچه‌های سپاه را که از خرمشهر آمده بود، دیدم و از حسین پرسیدم، گفت «حالش خوبه، عصا رو هم کنار گذاشته.» پرسیدم: «پس چرا نمی‌آد؟!»
سکوت کرد و رفت.
چند روز بعد پیکر محمود شهبازی و سایر شهدای فتح خرمشهر را برای تشییع به همدان آوردند. پشت سر تابوت او از میدان امام تا خیابان شهدا رفتم. احساس می‌کردم پشت تابوت حسین می‌روم. همسر حاج‌آقا سماوات که نگرانی‌ام را می‌دید، گفت: «نگران نباش، حسین‌آقا حالشون خوبه اما چون مسئولیت دارن، ناچارن بمونن.»
محمود شهبازی را برای تدفین به شهرش اصفهان بردند. تعدادی از خواهران سپاهی هم به اصفهان رفته بودند و می‌گفتند: «پدر و مادر شهید شهبازی تا روز تشییع نمی‌دونستن، فرزندشون، فرمانده سپاه همدان و جانشین تیپ محمد رسول‌الله بوده.»
شهادت شهبازی داغی سنگین بر دل حسین بود. این را در لابه‌لای، نامه‌ای که برایم نوشت، فهمیدم. نوشته بود: «محمود شهبازی رفت. دنیا براش کوچیک بود،

خیلی کوچیک!» و در انتهای نامه احوال وهب و بچهٔ توراهی‌ام را پرسیده بود. فرزندمان پسر بود و قرار بود اسمش مهدی باشد. پابه‌ماه بودم. خواهرم ایران از وهب مواظبت می‌کرد. عمه هم تهران بود و چند ماهی می‌شد که پدرم، پس از سال‌ها تنهایی، به اصرار بزرگ‌ترها، زن گرفته بود. وقتی مهدی به دنیا آمد از بیمارستان به خانه آمدم.

نه همسری، نه مادری و نه مادرشوهری، تنها ایران بود که مثل پروانه دورم می‌چرخید. دلم داشت از غصه می‌ترکید. انگارنه‌انگار که مهدی به دنیا آمده است. اما باید غصه و دلتنگی‌ام را پنهان می‌کردم.

سر بیشتر کوچه‌ها، حجلهٔ شهید گذاشته بودند. شهدای عملیات جدیدی به نام رمضان. حالا فهمیدم که چرا حسین نمی‌توانست بیاید. کم‌کم جای خالی حسین را برای ما حاج‌آقا سماوات و همسرش پر کردند. حاج‌آقا هر روز دم غروب برایمان نان سنگک می‌آورد. ماه رمضان بود، وهب زولبیا، بامیه می‌خواست. تهیه می‌کرد و به خانه می‌داد. پیغام‌های حسین را هم می‌رساند که دارد نیروی‌های تیپ محمد رسول‌الله را برای مقابله با اسرائیلی‌ها که به جنوب لبنان حمله کرده‌اند، از مهرآباد به سوریه می‌فرستد.

پرسیدم: «حسین هم می‌ره؟!»

جواب داد: «اگر بخواد بره حتماً سری به شما می‌زنه.»

روز آخر ماه رمضان بود، روز جمعه و روز قدس. سر ظهر داشتم مهدی را شیر می‌دادم که انگار زلزله شد. ساختمان لرزید و صدای انفجاری مهیب شهر را لرزاند. رفتم سر پشت‌بام و تودهٔ عظیم و سیاهی که مثل قارچ از وسط شهر به آسمان می‌رفت را دیدم. محل نماز جمعه در استادیوم ورزشی بمباران شده بود.

آن روز بیش از ۱۲۰ زن و بچه که روی سجادهٔ نماز نشسته بودند، قطعه‌قطعه شدند. بمب وسطشان خورده بود. خواهران حسین، منصور و اکرم شاهد این صحنه بودند و قطعه‌های گوشت را از گوشه‌وکنار جمع کرده بودند. و عصر همان روز با حالت رنگ پریده آمدند. خسته بودند. رفته بودند گورستان برای

شستن شهدا. اکرم‌خانم که به آب و آب‌کشی، دقیق و حساس بود، با لیف و کیسهٔ حمام و سنگ‌پا، پیکر شهدا را شسته بود. منصورخانم می‌خندید و می‌گفت: «پروانه، نبودی ببینی، اکرم برای شهدا سنگ‌پا می‌کشید. خوش به حال مرده یا شهیدی که اکرم اونو بشوره. مثل برف سفید و تمیز می‌شه.»
اکرم هم که هنوز توی حال‌وهوای غسالخانه بود، پشت دستش می‌زد و برای من، از دست‌وپاها از بدن جدا افتاده، و از دخترکانی که هنوز هویتشان معلوم نشده بود، می‌گفت.
عملیات رمضان تمام شد. ماه رمضان هم تمام شد. شهدای بمباران نماز جمعه دفن شدند و حسین آمد.
مهدی ۱۷ روزه بود. یک چشم حسین خندان و چشم دیگرش گریان بود. خنده برای آمدن مهدی و گریه برای رفتن حاج‌محمود شهبازی.
مهدی را بغل کرد و دهنش را نزدیک گوشش برد و برایش اذان و اقامه خواند.
گفتم: «از وهب آروم‌تره.»
گفت: «حتماً تو آروم بودی که مهدی هم آروم‌تره.»
به‌جای پاسخ نگاهش کردم، یک نگاه معنی‌دار. از همان نگاه، پاسخم را شنید و لحنش را تغییر داد: «می‌دونم که این چند ماه که نبودم به تو، چه گذشته ولی خدا شاهده که باید جبهه می‌موندم. حاج‌محمود، یه شب قبل از ورود ما به خرمشهر شهید شد و کارش افتاد رو دوش من. بعد از نبرد دو ماهه برای آزادی خرمشهر، عملیات رمضان رو برای به سرانجام رساندن جنگ ادامه دادیم، اما سمبهٔ دشمن پرزور بود و هرچی زدیم، به در بسته خوردیم. توی دژها و خاکریزهای مثلثی کوشک و شلمچه گیر کردیم. همزمان بنا شد که بخشی از نیروهامون رو به جنوب لبنان بفرستیم. حاج‌احمد خودش زودتر از بقیه رفت و با چند نفر دیگه به اسارت گروهی دراومدن که دستشون با اسرائیلی‌ها یکی بود. حاج‌همت برای هدایت نیروها به سوریه و جنوب لبنان رفت و منو از دم پلهٔ هواپیما برگردوند. مجبور شدم بمونم. آیا با این شرایط، می‌تونستم حتی یه روز به شما سر بزنم؟!»
رک و صریح گفتم: «آره، به اندازهٔ یه رفت‌وبرگشت یک‌روزه می‌تونستی بیای و

بری. همون‌طور که برای مداوای زخمت اومدی و رفتی.»
سرش را پایین انداخت، وهب با زبان کودکانه‌اش گفت: «بابا نبودی هواپیماها، بمب انداختن روی سر مردم.»
حسین، مهدی را بغل کرده بود وهب را هم روی زانویش نشاند و خطاب به من گفت: «پیداست که زخم پای من خوب شده، امّا زخم دل تو، نه.»
بغضی گلوگیر داشت خفه‌ام می‌کرد. بریده بریده، گفتم: «زخم‌زبون‌ها می‌شنوم که جگرم رو می‌سوزونه. می‌گن همهٔ امکانات مملکت مال پاسدارها شده و غرق در رفاهن. می‌گن، فرماندهان، بچه‌های مردم رو می‌فرستن جلوی گلوله و خودشون جلو نمی‌رن. می‌گن...» و ترکیدم.
حسین بچه‌هایش را به سینه چسباند و دردمندانه گفت: «پروانه، امتحان تو از امتحانِ من، جنگِ من، زخمِ من، سخت‌تره. همون‌طور که مصائب خانم زینب از امتحان امام حسین علیه‌السلام سخت‌تر بود. با تمام وجود می‌فهمم که چه می‌گی، اما به زینب کبری، قسَمِت می‌دم، تو هم شرایط من رو درک کن.»
اسم مبارک حضرت زینب را که آورد، ساکت شدم و چشمم به انگشتری عقیقی که محمود شهبازی به او هدیه کرده بود، افتاد.
آن روز نهار حاج‌آقا سماوات میهمانمان کرد. وهب با همهٔ شلوغی‌اش وقتی به خانهٔ حاج‌آقا می‌رفتیم، ساکت می‌شد. حسین از زحماتی که حاج‌آقا و حاج‌خانم در نبودنش متحمل شده بودند، تشکر کرد. حاج‌آقا گفت: «حسین‌آقا می‌بینی که طبقهٔ پایین خالیه. شما هم که تو منطقه هستین. قبلاً قول داده بودید که برید منطقه و برگردید، اسباب‌کشی می‌کنید. نذار بیشتر از این پروانه‌خانم و بچه‌ها توی چالهٔ قام دین غریبانه زندگی کنند.» حسین نگاهی به من کرد. سکوت کردم. بی‌کلام هم نظرم را می‌دانست. گفت: «حاج‌آقا، من و خانواده‌ام تا همین جا هم خیلی مدیون شماییم. می‌دونی که الآن عجله دارم و باید برم کرمانشاه، اجازه بده بمونه برا بعد.»
کرمانشاه مرکز منطقهٔ ۷ کشوری سپاه بود که سه استان همدان، ایلام و کرمانشاه را تحت پوشش داشت.

حسین قبلش گفته بود که «قراره هر استان یه تیپ مستقل از نیروهای مردمی تشکیل بدن و اگه این تیپ برای استان همدان شکل بگیره، رزمندگان استان همدان مثل قبل، به یگان‌های رزم استان تهران نمی‌رن.» اما هیچ‌گاه نگفت که قرار است خود او فرمانده این تیپ باشد. به محض رفتن حسین به کرمانشاه، حاج‌آقا سماوات گفت: «فکر می‌کنم هم پروانه‌خانم راضی باشن، هم عمه‌خانم.» و منتظر آمدن حسین نشد. اسباب‌واثاثیه‌مان را بار ماشین کرد و از برهوت چالهٔ قام دین، نجاتمان داد. حسین از کرمانشاه آمد و جاخورد. یک طبقهٔ مستقل و کامل در اختیارمان بود. وهب با یاسر، پسر حاج‌آقا همبازی شده بود و من همدمی مؤمن و مهربان مثل خانم حاج‌آقا پیدا کرده بودم. عمه هم که بیشتر پیش ما بود تا خانهٔ خودش، دعاگوی حاج‌آقا سماوات و خانمش بود. حسین که این وضعیت را دید، و خاطرش کمی آسوده شد، کمتر از قبل به خانه می‌آمد.

تا پایان زمستان سال ۶۱ به جبهه‌های استان کرمانشاه می‌رفت و می‌آمد. بعدها شنیدیم، در این فاصله برای هدایت عملیات مسلم‌بن‌عقیل در سومار در کنار حاج همت بوده و با هم کار می‌کردند.

ایام نوروز رسید مثل سال‌های گذشته کنارمان نبود. تیپ ۳۲ انصارالحسین علیه‌السلام را در اسلام‌آباد غرب تأسیس و راه‌اندازی کرده بود و حسابی سرش گرم بود. نیمهٔ دوم فروردین با حاج‌آقا سماوات از اسلام‌آباد آمدند و بعد از یک توقف کوتاه به ملایر رفتند، پیش امام جمعهٔ ملایر حضرت آیت‌الله حاج‌آقا رضا فاضلیان.

انگار مژده گرفته و به مرادشان رسیده، هر دو خوشحال و بانشاط بودند. حسین از حاج‌آقا سماوات خواسته بود که نگوید فرمانده تیپ است؛ اما من پس از پنج سال زندگی با حسین، درونش را می‌خواندم، حتی اسرار مگویش را. پرسیدم: «اقور بخیر، پارسال دوست، امسال آشنا. بی‌خبر می‌آی و یهو می‌ری ملایر و شادوشنگول برمی‌گردی.»

خودش را به آن راه زد: «پروانه، توی اسلام‌آباد، رزمنده‌های بسیجی، حالی

دارند، دیدنی. شب‌ها توی سوله‌ها همه برای نماز شب خواندن بیدارن، درست مثل شب‌های احیای ماه رمضون. همدان که یک گردان نیرو بیشتر نداشت. حالا، پنج شش گردان پیاده داره و یعنی یک تیپ مستقل.»

پرسیدم: «فرمانده تیپ کیه؟»

بدون اینکه بخندد خیلی عادی گفت: «ما همه انصارالحسینیم. نه نه اشتباه گفتم، پیرو انصارالحسین هستیم. انصار و یاوران واقعی امام حسین علیه‌السلام، علی‌اکبر علیه‌السلام، قاسم‌بن‌الحسن علیه‌السلام، ابالفضل‌العباس علیه‌السلام، مسلم‌بن‌عقیل علیه‌السلام، علی‌اصغر علیه‌السلام بودند. پس ما نشستیم زیر بیرق انصارالحسین. همون بیرقی که یه عمر پاش سینه زدیم و اشک ریختیم. اینا اسامی گردانای ما هستن که حاج‌آقا رضا پیشنهاد داد.»

نخواستم با پرسیدنم، بیشتر اذیتش کنم، گفتم: «خوش‌به‌حالتون. ما چی؟ همسران رزمنده‌ها کجای این قافله‌ان؟»

گفت: «آنجا که زینب کبری علیهاالسلام بود.»

□□□

طبقهٔ پایین خانهٔ حاج‌آقا سماوات، زندگی گرمی داشتم. مشکلاتمان کمتر شده بود. شاید هم من با شرایط کنار آمده بودم. وقتی حسین می‌آمد همه را جمع می‌کرد. خواهرانم ایران و افسانه و شوهرانشان، خواهران خودش منصورخانم و اکرم‌خانم و خانواده و آقام با زنش و اصغرآقا که از تهران می‌آمد. درست مثل سال‌هایی که همه مجرد بودیم و تو خانهٔ بزرگ محلهٔ «برج» با هم زندگی می‌کردیم. از آن جمع فقط مادرم نبود. همه از حسین می‌پرسیدند و او هم شرایط را خوب و عادی و امیدوارکننده نشان می‌داد و لام‌تاکام از مسئولیتش، سختی جنگ و عملیات‌های پی‌درپی، حرف نمی‌زد.

مرداد سال ۶۲، حمید پسر منصورخانم، از عملیاتی که تیپ انصارالحسین علیه‌السلام در مناطق کوهستانی کردستان عراق به نام والفجر۲ انجام داده بود، آمد. حال حسین را پرسیدم. خیلی خونسرد و عادی گفت: «خوبه.» جواب کوتاهش، شکّم را برانگیخت. ذهنم پرید به روزی که حسین را دو نفر با عصا آوردند. آن روز هم همراهانش می‌خواستند، همه چیز را عادی نشان بدهند درست مثل حالا. گفتم: «اما دلم شور می‌زنه. حس می‌کنم اتفاقی برای حسین افتاده.»

کمی صدایش لرزید: «زن‌دایی نگران نباش. حال دایی خوبه.» تا خواستم بیشتر سؤال کنم، خداحافظی کرد و شتاب‌زده رفت.

مثل مرغ سرکنده شده بودم. خواستم دنبال حمیدآقا بروم و اصرار کنم که از حسین بیشتر بگوید. چادرم را پوشیدم. مهدی را بغل کردم و دست وهب را گرفتم. به آستانهٔ در نرسیده بودم که صدای زنگ آمد. فکر کردم که حمیدآقاست که برگشته. وهب در را باز کرد. دیدن حاج‌آقا سماوات و خانومش، از یادم برد که می‌خواستم دنبال حمیدآقا بروم.

آن دو نگاهی به هم کردند. انگار هر کدام از دیگری می‌خواست، شروع کند، و من همان موضوعی را که آن‌ها برای گفتنش مشکل داشتند، پرسیدم: «برای حسین اتفاقی افتاده؟!»

می‌توانستم رنگ پریدهٔ خودم را در آینهٔ نگاهشان ببینم. خانم حاج‌آقا با ته‌مایه‌ای از ترحم نگاهم می‌کرد. حاج‌آقا گفت: «یه ترکش کوچولو خورده

به کمرش.» گلویم خشک شده بود اما به خودم نهیب زدم که محکم باش. پرسیدم: «الآن کجاست؟ کدوم بیمارستانه؟»

ـ حسین‌آقا بیدی نیست که با این بادها بلرزه. حتی راضی نمی‌شد بیمارستان بره. می‌خواست بمونه تو خط. بچه‌ها به اصرار آوردنش عقب.

می‌دانستم که حاج‌آقا شب گذشته از جبهه برگشته و حتماً از وضعیت حسین دقیقاً خبر دارد. کمی آرام شدم. اما لحنم همچنان، مایه‌ای از نگرانی داشت. «اگه یه خراش جزئی برداشته، پس چرا نیومده؟!»

ـ «شما که حسین‌آقا رو بهتر از من می‌شناسید. میانه‌ای با بیمارستان نداره، قراره فردا خودم برم بیارمش.»

حاج‌آقا رفت و حسین را تا بیاورد، مُردم و زنده شدم. ظاهرش سرپا بود. امّا از کمرش می‌گرفت و راه می‌رفت. حتی توان نداشت، مهدی را بغل بگیرد یا وهب را روی پایش بنشاند. به حاج‌آقا سماوات در گوشی چیزی گفت و کنجکاوی‌ام را برانگیخت، تشویشی جانکاه بر وجودم چنگ می‌زد. سکوتشان و در گوشی حرف‌زدنشان، آزارم داد. حاج‌آقا سماوات سکوت را شکست: «شما یه‌چیزی بگو، پروانه‌خانم.»

گفتم: «من که حسابی سردرگم شدم، نمی‌دانم شما از چی حرف می‌زنید.»

حسین وارد گفت‌وگو شد: «این حاج‌آقا، زیادی ماجرا رو شلوغ می‌کنه، یه ترکش نخودی که نیازی به جراحی و اتاق عمل نداره.»

حاج‌آقا سماوات گفت: «امّا دیروز دکترت گفت که باید بری تهران پیش متخصص.»

حسین خواست آتش درون مرا بخواند: «هرچی خانم بگه، دکتر من پروانه‌خانمه.»

گفتم: «بریم تهران.»

وهب و مهدی را پیش خواهرانم گذاشتم. با آمبولانسی که از سپاه آمد، راهی تهران شدیم. حسین پشت آمبولانس دراز کشیده بود ناله می‌کرد و ناله‌اش نگرانم می‌کرد. او که وجودش با درد عجین شده بود. از فرطِ درد، بی‌اراده

ناله می‌کرد. عکس از کمرش گرفتند، ترکش کنار نخاعش بود.
دکتر گفت: «دیر اومدین. سریع باید عمل بشه.»
چند ساعت اتاق عمل بود و لحظه‌های انتظار به‌کندی می‌گذشت. بالاخره آوردنش و تا چند ساعت بیهوش بود.
سطرسطر دعای توسل را با اشک‌هایم خیس کردم تا چشم حسین باز شد. و نگاهش به من افتاد. دو سه بار گفت: «پروانه، پروانه، پر....» و باز پلک‌هایش افتاد. عمه و اصغرآقا هم آمدند. عمه کنار تختش نشست و سیر گریه کرد.
حسین دوباره چشم باز کرد. بچه‌های سپاه هم با حاج‌آقا سماوات آمده بودند و اتاق گوش‌تاگوش، پر بود. حسین انگشتان پاهایش را تکان داد تا من و عمه بفهمیم که فلج نشده است. حالا گریه‌ام از شادی بود امّا بیرون از اتاق.
کنار ستون فقراتش را به اندازهٔ یک کف دست شکافته بودند و یک ترکش کوچولو، به قول خودش نخودی، درآورده بودند. جای بخیه‌ها، زیگزاگی روی کمرش بود. راه که می‌رفت، گاهی می‌ایستاد. پایش تیر می‌کشید. عکس رادیولوژی نشان می‌داد که پزشکان، ترکش نخودی را درآورده‌اند. امّا یه ترکش دیگر، آزارش می‌داد. دکتر گفته بود اگر می‌خواستیم ترکش دوم را برداریم، قطع نخاع می‌شد. باید با آن بسازد و تا مدتی استراحت در منزل داشته باشد.
مدّتی ماند، وهب دوست داشت با پدرش برود بیرون اما حسین حتی قادر نبود، بغلش کند. انگشت کوچک وهب را توی انگشتش حلقه می‌کرد و داخل اتاق، آهسته‌آهسته راه می‌رفت. روی خودش نمی‌آورد ولی من می‌فهمیدم که وهب‌کوچولو راحت‌تر از پدرش راه می‌رود.
اتاقش محل جلسات مسئولین تیپ شده بود. این آمدن‌ها و رفتن‌ها را دوست داشتم، چون حسین پیش ما بود. امّا دیری نپایید که ساز رفتن زد.
گفتم: «مگر این روش چه اشکالی داره که بیان و توی خونه گزارش بدن.»
خندید و خنده‌اش کش آمد: «اون وقت می‌گی مردم زخم زبان می‌زنن و بدوبیراه می‌گن. خب اگه فرمانده تو خونه‌اش بنشینه و نیروهاش زیر آتش باشن، می‌شه همون حرف طعنه‌گوها.»

پس از دو سال اولین بار بود که حسین اظهار می‌کرد که فرمانده است، آن هم غیرمستقیم. حتماً این مقدمه‌چینی‌ها برای رفتن به جبهه بود. می‌دانستم. شوخی تلخی کردم: «سال گذشته از پاخوردی امسال از کمر، این‌طور که پیش می‌ری، نوبت قلبت رسیده.»

با خونسردی جواب داد: «قلب من همراهم نیست که تیروترکش بخوره. وقتی می‌رم، می‌ذارمش پیش تو و بچه‌ها.»

دلم غنج رفت. اگرچه تعبیری شاعرانه بود. امّا این تعبیر حرف دل حسین بود. خواستم مثل خودش حرف بزنم، گفتم: «خُب، اگه دلت اینجا مونده باشه، پس تیروترکش‌ها بالاتر می‌رن، اون وقت زبونم لال به سرت...»

خندید «به سرم؟! سرم را که سال‌هاست به خدا سپرده‌ام. به همین خاطر، سری میان سرها درنیاورده‌ام.»

کم آوردم و کوتاه آمدم. ساکش را بستم و قرآن بالای سرش گرفتم. تا آن روز او را مثل خانوادهٔ یک رزمنده، بدرقه نکرده بودم.

□ □ □

عملیات خیبر در جنوب آغاز شده بود انتظار داشتم که خبری از مجروحیت حسین بیاید که نامه‌اش آمد. توی نامه از عنایت خداوند در پیروزی عملیات والفجر۵ نوشت. شادی و شور در میان کلمات نامه‌اش موج می‌زد. نوشته بود. «مُزد تلاش ما، دیدن لبخند رضایت روی لب‌های حضرت امام است.»

وقتی که آمد انتظار داشتیم همان شور و شادی را که در نامه‌اش حس کردم در سیمایش ببینم. امّا پشت دستش می‌زد و می‌گفت «حاج‌همت هم رفت.» بهار سال ۶۳ را با حضور گرم حسین در خانه آغاز کردیم. پدر و عمه هم میهمانمان بودند. پدرم از تب‌وتاب افتاده بود کمتر به سرویس می‌رفت و جنب‌وجوش دوران زندگی با مادرم را نداشت. وقتی می‌آمد برای وهب و مهدی، هدیه می‌آورد. با حسین از گذشته‌ها تعریف می‌کرد و از بزرگی پدر حسین می‌گفت و گاهی به کودکی حسین گریز می‌زد و از روزهایی که او را با خودش به سرویس می‌برد. نکته‌هایی ناگفته می‌گفت. حسین باوقار گوش می‌داد و دست آخر اظهار می‌کرد که: «شما تو دوران یتیمی‌ام برای من نه فقط دایی که جای پدر بودید و اگه خداوند به من توفیق جهاد در راه خدا داده، اثر نان حلال و همراهی دختر باکرامت شماست.»

با اینکه دوتا بچهٔ قد و نیم‌قد داشتم امّا از اینکه تعریف و تمجید حسین را پیش پدرم بشنوم، حیا می‌کردم و خجالت می‌کشیدم.

تعاون سپاه همدان برای خانواده‌های متأهل خانه ساخته بود و حاج‌آقا سماوات مسئول تقسیم آن‌ها بود. به حسین گفت: «یک واحد برای شما در نظر گرفته‌ام.»

حسین گفت: «اگرچه اینجا مزاحم شماییم ولی چون من کمتر همدان هستم پروانه و بچه‌ها اینجا راحت‌ترن.»

حاج‌آقا دستش را گذاشت روی چشمش: «جای شما و بچه‌هات روی تخم چشم ماست. من برایتان خانه‌ای که توی چالهٔ قام دین دارید، می‌فروشم. یک واحد کنار بقیهٔ بچه‌های سپاه می‌خرم.»

حسین راضی نشد و گفت: «من دو تا بچه دارم. امّا کسانی مثل ستار ابراهیمی، چهار تا بچه دارن، خونه می‌رسه به اونا.»

ـ اتفاقاً شما همسایهٔ ستار ابراهیمی می‌شید، به‌خاطر بچه‌ها هم که شده قبول کنین.

حسین نگاهی به من کرد و دید که راضی‌ام، پذیرفت. امّا کم داشتیم، اگر فرش زیر پاهایمان راهم می‌فروختیم باز کافی نبود.

حسین داشت پشیمان می‌شد. خانهٔ مورد نظر ساده و در منطقه‌ای پایین شهر بود امّا پول ما به آن هم نمی‌رسید. از طرفی نمی‌خواست بدهکار شود. چند تا عتیقه ارث مادری داشتم. آن‌ها را فروختم و خانهٔ سازمانی را خریدیم. خانه‌ای که در انتهای خیابانِ خانهٔ پدری‌ام بود، نزدیک کوچهٔ برج.

هنوز توی خانهٔ جدید، جاگیر نشده بودیم که حسین به جبههٔ جنوب رفت. و پس از یک ماه برای چند روز آمد. ظاهراً سالم بود. تیروترکش نخورده بود. امّا تمام صورت و دستش، مثل آبله‌مرغان بچه‌ها، شده بود. جوش‌های کوچک سرخ و بعضی‌ها چرکین؛ که پشه‌کوره‌ها بر پوستش نقش کرده بودند، قیافه‌اش را خنده‌دار کرده بود. فهمید و به شوخی گفت: «پشه‌های جزیرهٔ مجنون از روی پوتین هم می‌گزند، چه گزیدنی!»

و روزی‌که خواست برود، گفت: «انگار این خونه خوش‌یمنه.»

پرسیدم: «چطور؟»

ـ سال گذشته از حج تمتع جا موندم. امسال قراره با تعدادی از بچه‌های جبهه، اگه قسمت بشه، عازم شیم.

گفتم: «خوش به سعادتت.»

مردان همسایه، اعضای شورای فرماندهی تیپ بودند با همسرانشان رفت‌وآمد داشتیم. همدیگر را می‌فهمیدیم امّا سفرهٔ دلمان را پیش هم وا نمی‌کردیم. گاهی از زبان شوهرانشان از مدیریت و اخلاق حسین تعریف می‌کردند. تعدادی از آن‌ها قرار بود همان سال عازم حج شوند.

پس از چند ماه حسین از جبههٔ جزیرهٔ مجنون آمد و گفت: «قسمت نیست چشم من به گنبد خضرای پیامبر، منور بشه باید بمونم. امّا سهم من محفوظه و قراره یه نفر جای من بره.» و طاق ابروهایش را بالا انداخت. و بدون کلام به

من اشاره کرد، یعنی که شما.
ذوق‌زده شدم «آخه بدون تو...؟!»
ـ «من با توأم، شک نکن! اگه خواستی یادم بیفتی، فقط چشماتو ببند و باز کن، کنارت هستم.»
کمتر از ده روز تا زمان پرواز باقی مانده بود. نه لوازم احرام داشتم و نه گذرنامه. حسین از آن کارها که دوست نداشت، کرد. چاره‌ای نداشت اگر به آقامحسن ـ فرمانده کل سپاه ـ نمی‌گفت. ظرف دو سه روز گذرنامه‌ام صادر نمی‌شد.

▫ ▫ ▫

نیاز به باز و بسته کردنِ چشم‌ها نبود. زیر برق آفتاب مسجدالحرام، حین طواف، کنار مزارهای بی‌نشان بقیع و در جوار حرم رسول خدا، همه‌جا، حسین را کنارم می‌دیدم. حتّی وهب و مهدی را فراموش کرده بودم.
او فرسنگ‌ها آن‌طرف‌تر، انصارالحسین را برای عملیات عاشورا در جبههٔ میمک آماده می‌کرد و این را حاج‌حسن یوسفی از دوستان او که هم‌سفر حج ما بود، گفت.
به نیّت حسین، محرم شدم و اعمال را برای او انجام دادم. شب به خوابم آمد و با چشم‌های گریان و باالتماس گفت: «پروانه، پشت دیوار بقیع، از خدا بخواه مرگ من رو شهادت تو راه خودش رقم بزنه تو اوج گمنامی مثل مادر شهدا، فاطمهٔ زهرا علیهاالسلام ؟!»
برای سلامتی و توفیق بیشترش دعا کردم. وقتی برگشتم با یک پیکان قدیمی به فرودگاه مهرآباد آمده بود. از راه گردنهٔ آوج آمدیم و سر ظهر، نهار کنار یک غذاخوری تو راهی، لب یک حوض روی نیمکت نشستیم و کباب برگ خوردیم. پرسیدم: «از بچه‌ها چه خبر؟!»
گفت: «یک عملیات ناموفق توی میمک داشتیم، خیلی بمباران می‌شدیم. بچه‌ها رو از منطقه به عقب آوردیم.»
خندیدم، بعد اخم کردم: «وهب و مهدی رو می‌گم، فرمانده!»
حسین لب گزید و سر جنباند: «از منطقه که اومدم وهب پیش مامانم بود و مهدی پیش خواهرت افسانه‌خانم. مامان می‌گفت چند روز از رفتنت گذشته بود که وهب چند تا کله‌معلق زد و رفت زیر رخت‌خواب و بنا کرد گریه کردن، خانم‌ها برات آش پشت پا پخته بودن. وهب با یک لنگه دمپایی دنبالشان کرد و باگریه گفته بود وقتی که مامانم نیست شما اینجا چکار می‌کنید. مهدی طفلی آرام بود. وقتی آمدم، بردمشان پارک. امّا باز وهب بی‌تابی‌کرد، تا اینکه مادرم او را باکاروان پیرزن‌ها برد شیراز. حالا برگشته و مثل بقیه منتظر حاج‌خانمه.»
به سرکوچه رسیدیم. بوی اسپند می‌آمد. جلوی پایم قربانی کشتند و با سلام و صلوات وارد خانه‌ای شدم که بیشتر از یک ماه ازش دور بودم.

پسربچه‌ها توی حیاط بازی می‌کردند. وهب تا مرا دید. دوید و به پایم چسبید. بغلش کردم و بوسیدمش. مهدی کوچولو هم یک گوشه ایستاده بود و گوسفندِ سر بریده‌ای را که قصاب به درخت بسته بود، تماشا می‌کرد. خون از گلوی گوسفند، شرشر می‌ریخت. وهب را گذاشتم زمین و چسبیدم به مهدی. عمه هم گریه‌کنان آمد و توی ظرف اسپند فوت کرد و دور سرم چرخاند. پدرم را دیدم، یاد مادرم افتادم امّا بغضم را خوردم. هوا سرد بود و از دهان هرکسی که چاق‌سلامتی می‌کرد و زیارت قبول می‌گفت، بخار درمی‌آمد.

تا سه روز میهمان داشتیم و دنیا بیشتر به کام بچه‌ها بود که با سروصدا بازی می‌کردند. روز چهارم حسین با میهمان‌ها رفت. آن‌ها به خانه‌هایشان و حسین به جبهه و من ماندم و دو تا پسربچه که از دیدنشان سیر نمی‌شدم.

گرمی و شور میهمانی، خیلی زود جایش را به سردی زودرس زمستان داد. آن روزها عصای دستم، افسانه خواهر کوچک‌ترم بود که بعد از ازدواج سر زندگی و خانهٔ خودش رفت. می‌ماند خانم حاج‌آقا سماوات که از او هم دور شده بودیم و نبود که هوایم را داشته باشد. همه‌چیز از ارزاق عمومی، کوپنی بود. از مرغ و تخم‌مرغ و گوشت تا روغن و پنیر و قند و شکر و چای. با وهب و مهدی می‌رفتیم و کوپن‌ها را می‌دادیم و با ساک یا زنبیل برمی‌گشتیم. مهدی هم ناچار بود راه بیاید.

گرفتن ارزاق نسبت به تهیهٔ نفت برای بخاری تفریح به حساب می‌آمد. سرمای زمستان زیر ۳۵ درجه رسیده بود. از آن سرماهایی که مثل برگ خزان آدم‌های بی‌خانمان را می‌ریخت. آن‌ها که مثل ما خانه داشتند اگر نفت نمی‌رسید حال‌وروزشان با گداها فرقی نمی‌کرد. مردم با بمباران خانه‌هایشان راحت‌تر کنار می‌آمدند تا با بی‌نفتی.

اواسط زمستان نفتمان تمام شد. مدت زیادی از رفتن حسین می‌گذشت. دوستانش کم‌وبیش به خانواده‌هایشان سر می‌زدند و خبر سلامتی‌اش را می‌دادند. غرورم اجازه نمی‌داد که به آن‌ها بگویم، نفت نداریم.

مهدی را بغل کردم و یک بیست لیتری دست دیگرم گرفتم. سه تا کوپن

بیست لیتری سهمیه داشتیم. امّا نمی‌توانستم بیشتر از یک پیت، با خودم ببرم. چرخی‌ها توی بیشتر کوچه‌ها می‌چرخیدند و نفت جابه‌جا می‌کردند. رسیدم سر خیابان، جایی‌که نزدیک‌ترین شعبهٔ توزیع نفت بود. صف طویل مردمی که با طناب پیت‌های نفتشان را بسته بودند، نشان می‌داد که حالاها نوبت من نمی‌شود. پیت را داخل صف گذاشتم و نفر آخر شدم. آفتاب بی‌رمقی به برف‌ها می‌خورد. پولک‌های سفید برف، چشم‌ها را می‌زد. وهب و مهدی سردشان بود. باوجود شال و کلاه و دستکش و چکمه، لپ‌هایشان از سوز سرما سرخ شده بود. نیم ساعت بعد، همان آفتاب کم‌رمق هم رفت. بچه‌ها می‌لرزیدند. اول مهدی به گریه افتاد و بعد وهب.

تنها کسی‌که توی آن صف طولانی با دو بچه ایستاده بود، من بودم. پیرمردی که با لباس خاکی، هیئت یک رزمنده را داشت، از جلوی صف بیرون آمد و گفت: «حاج‌خانم شما جای من بیا نفتت رو بگیر و برو.»

حلب خالی را از طناب درآورد و برد جلوی صف. سه تا کوپن را دادم و دو تا پیت هم از صاحب شعبه گرفتم. حالا می‌توانستم به سه تا پیت بیست لیتری پر از نفت فقط نگاه کنم. پیرمرد لطفش را کامل کرد و رفت چرخی از صاحب شعبه به امانت گرفت و بیست لیتری‌ها را، شانه‌به‌شانهٔ هم چید و به زور چرخ را از میان برف و یخ‌ها به‌طرف خانه حرکت داد.

وهب باگریه می‌خواست او را هم مثل مهدی بغل کنم. یکی دوبار بغض کردم امّا پیش پیرمرد که هرازگاهی به عقب سر می‌چرخاند، بغضم را خوردم. نزدیک خانه یک‌دفعه ماشین «آریا» کنارم ترمز زد. حاج‌آقا سماوات بود که برای سرکشی به خانوادهٔ رزمنده‌ها به محلهٔ ما می‌آمد.

وقتی صحنه را دید، فرو ریخت. پیرمرد حاج‌آقا سماوات را شناخت. از سر دلسوزی‌گفت: «احتمالاً، شوهر این خانم رزمنده‌س. امّا خُب باید کسی یا کسانی باشن که نگذارن، این ضعیفه، توی این سرما با دو بچه بیاد، سرِ صفِ نفت.»

حاج‌آقا صبورانه از او تشکر کرد و پیر مرد رفت. حاج‌آقا گفت: «من و امثال من باید، بمیریم که شماها...»

و پیت‌ها را از سر پله‌ها بالا آورد.
فردا برگشت با یک تانکر بزرگ نفت که دویست لیتر ظرفیت داشت. دو تا کارگر، تانکر را گوشهٔ حیاط گذاشتند.
گفتم: «حاج‌آقا نه من راضی‌ام و نه حسین‌آقا.»
گفت: «نگران نباش، برای همهٔ همسایه‌ها، تانکر سفارش دادم.» آرام شدم و دعایش کردم.

▫ ▫ ▫

زمستان نفس‌های آخرش را می‌کشید که حسین آمد. دم نزدم و از کمبودها و سختی زندگی، گلایه نکردم.
گفت: «پروانه‌جان، ساکت رو ببند، بچه‌ها رو حاضر کن، بریم یه خونهٔ دیگه.»
گفتم: «از دربه‌دری و خونه‌به‌دوشی خسته شدم. همین امسال اومدیم توی این خونه، کجا بریم؟»
گفت: «خونه‌ای که به جای چند ماه یه‌بار، حداقل هفته‌ای یه‌بار به شما سرمی‌زنم، خونه‌ای نزدیک جبههٔ سرپل‌ذهاب.»
دید که رفتم توی فکر، پرسید: «هستی؟!»
محکم گفتم: «آره تا هرجا که بخوای با تو میام.»
دستش را به شانه‌ام زد و گفت: «پروانه، سالارِ حسین یعنی همین.»
ساک را بستم با کُلی لباس پشمی و زمستانی، حسین خندید: «اینجا زمستونه و سرپل‌ذهاب بهار. خبری از برف و یخ نیست. هوا اون‌قدر لطیفه که فکر می‌کنی آخر اردیبهشته و توی باغ‌های فخرآباد، قدم می‌زنی.»
اسم قدم را که آورد. یاد همسایهٔ توی کوچه‌مان «قدم‌خیرخانم» افتادم. همسر یکی از فرمانده گردان‌ها به اسم ستار ابراهیمی. از او هم چند روز پیش شنیده بودم که همسرش بهش گفته که می‌خواهد او را به سرپل‌ذهاب ببرد. از این موضوع به حسین چیزی نگفتم و پرسیدم: «فقط ما می‌ریم.»
گفت: «فعلاً، بله، من باید از خودم و خونواده‌ام شروع کنم تا از بقیه هم بخوام خونواده‌هاشون رو به منطقهٔ جنگی بیارن.»
خندیدم و خنده‌ام کش آمد: «پس چندان هم باغ و بستان نیست. منطقهٔ جنگی یعنی، توپ و تانک و بمباران.»
پرسید: «پس نیستی.»
گفتم: «ساکمو بستم، فقط پوتین نپوشیدم.»
اگر این گفت‌وگوها هم نبود، حسین واقف به فکر درونی من بود و می‌دانست که حاضر هستم هرجا برود با او باشم، حتی خط مقدم.
سوار تویوتای جنگی فرمانده تیپ شدیم. راننده نداشت خودش پشت فرمان

نشست. وهب و مهدی چپ و راستِ من، نشستند.
صبح راه افتادیم و نزدیک غروب از تنگه‌ای که به‌طرف سرپل‌ذهاب سرازیر می‌شد، رد شدیم. طبیعت، همان بهشتی بود که حسین توصیفش کرده بود. سبزه‌ها تا زانو بالا آمده بودند و باد آن‌ها را روی هم می‌خواباند. نه از سرما خبری بود و نه از برف و یخ. ساعتی پیش، نم بارانی روی دشت نشسته بود و به فرش سبز طبیعت، طراوت بهارانه داده بود. حسین شیشهٔ تویوتا را پایین کشید و گفت: «بو بکشید.» و هوا را از راه بینی تا ته ریه‌اش فرستاد. من محو طبیعت بودم. پرسیدم: «اینجا جبهه بوده؟»
گفت: «وقتی عراقی‌ها تا سرپل‌ذهاب اومدن، اینجا عقبهٔ جبهه بود.»
گفتم: «الآن جبهه کجاست؟.»
گفت: «یه‌کم جلوتر می‌رسیم سرپل‌ذهاب. سمت راست شهر، مرز عراقه. اونجا یه گوشه از جبهه‌س امّا جبههٔ اصلی و فعال اون‌طرف قصرشیرینه که عراقیا بعد از اون‌که تموم شهر رو با خاک یکی کردن، به عقب رفتن و خط جلوی شهر بسته شده.»
دقایقی بعد وارد شهر سرپل‌ذهاب شدیم کم‌وبیش مردم به شهر بازگشته بودند. امّا ویرانی از سر و روی شهر می‌ریخت.
خانه‌ها یک طبقه و در و دیوارشان همه، سوراخ بودند و متربه‌متر آسفالت خیابان‌ها، خراش خمپاره و توپ نشسته بود. حسین آهسته از برچسبی چاله‌ها رد شد و هرازگاهی، نیم‌نگاهی به خانه‌ای می‌کرد و جایی را نشان می‌داد که در آغاز هجوم عراقی‌ها، محل استقرار بچه‌های سپاه همدان بوده و با حسرت از شهدایی می‌گفت که توی این خانه‌های خالی از سکنه، شب‌زنده‌داری می‌کردند از شهیدان بهمنی، فریدی، حاج‌بابایی و مظاهری.
از شهر به جاده‌ای که به پادگان ابوذر می‌رفت، چرخیدیم. خودروهای نظامی ارتش و سپاه از سمت مخالف ما می‌آمدند و به سمت قصرشیرین می‌رفتند. از دور ساختمان‌هایی یک‌شکل و پنج طبقه نمایان شدند. وارد پادگان که شدیم. از بلندگوهای پادگان صدای اذان مغرب آمد. حسین از دژبانی رد

شد و گفت: «تو جبهه هیچ کاری مقدم بر نماز اوّل وقت نیست.» و ما را به مسجدی برد که روی دیوار آن عکس بزرگ مسجدالاقصی نقاشی شده بود. با این جمله از امام که «راه قدس از کربلا می‌گذرد.»
توی مسجد قدس پادگان ابوذر سرپل‌ذهاب در قسمت خانم‌ها، سه چهار خانواده بیشتر نبودند امّا وقتی نماز تمام شد، صدها رزمنده با لباس‌های بسیجی، سپاهی و ارتشی، از مسجد بیرون رفتند.
وارد ساختمانی شدیم که از خانوادهٔ رزمندگان تیپ انصارالحسین علیه‌السلام غیر از ما کسی نبود. جلوی پنجره‌ها به جای پرده، پتو زده بودند و پشت شیشه‌ها چسب که شب‌ها نور چراغ بیرون نزند و شیشه‌ها با شکسته شدن دیوار صوتی توسط هواپیماهای دشمن یا بمباران خُرد و ریز نشوند. زندگی ساده و سربازی داشتیم. امّا حسین می‌گفت: «پادگان ابوذر برای ما کویته.»
کویت برای هر کس نماد، ثروت و پول و امکانات بود امّا برای من، یاد سفرهای طولانی پدرم را تداعی می‌کرد و غربت مادرم را.
خیلی زود به زندگی در پادگان عادت کردیم. وهب، پیش پیرمردی که نگهبان ساختمان بود و تازه خواندن و نوشتن یاد گرفته بود. الفبای فارسی را یاد گرفت. و با هواپیمای پلاستیکی که از مکه خریده بودم، توی اطاق می چرخید و بازی می‌کرد. حسین هم که گفته بود حداقل هفته‌ای یک‌بار می‌آیم. می‌آمد. امّا نیامده می‌رفت.
چند روز بعد آقای بشیری ـ مسئول تدارکات تیپ ـ و محسن امیدی ـ فرمانده یکی از گردان‌ها ـ با خانواده‌هایشان آمدند و سرگرمی ما بیشتر شد. بچه‌ها با هم بازی می‌کردند و ما با خانم‌شان تعریف. چهارمین خانواده‌ای که به ما اضافه شد. خانوادهٔ ستار ابراهیمی بودند. همان قدم‌خیر خانم که پیش‌تر خبر آمدنش را داده بود. قدم‌خیر از من کوچک‌تر بود و چهار تا بچهٔ کوچک داشت سه دختر و یک پسر که هم‌بازی‌های مهدی و وهب شدند.
از محوطهٔ پادگان نمی‌توانستیم بیرون برویم. حسین که آمد گفتم: «اینجا پشت جبهه‌س. دوست دارم جبهه رو از نزدیک ببینم.»

به حالت تصنّعی گفت: «جبهه و خانم؟!»
گفتم: «مگه خودت نمی‌گفتی که اوایل جنگ تو خرمشهر، زن‌ها اسلحه برداشتن و دوش‌به‌دوش مرداشون ایستادن جلوی دشمن؟»
لبخند زد و گفت: «امّا جبهه‌ای که ما می‌ریم یک جبههٔ کاملاً مردونه‌س.»
لبخندش را با خندهٔ طعنه‌آمیز جواب دادم: «خودت می‌گفتی که تو سالاری، مردی، چنین و چنان. نه؟».
انگار که تسلیم شده باشد گفت: «خُب آره ولی...»
ـ ولی چی، من خانمم و رفتن به خط مقدم یه کار مردونه‌س؟
گفت: «نه.»
گفتم: «امّا گره‌های صورتت، داد می‌زنه که یه غصه توی دلت داری.»
مهربانانه نگاهم کرد و با صدایی که لحن التماس داشت گفت: «فقط برای سلامتی امام و پیروزی رزمندگان دعاکن.» ادامه ندادم. شام را با ما خورد و رفت و همان، هفته‌ای یک‌بار هم نیامد.
کم‌کم بچه‌ها دلشان برای عمه‌ها و خاله‌ها تنگ شد و حوصله‌شان سر رفت. مثل یک تبعیدی شده بودیم که نمی‌توانستیم از محدودهٔ پادگان خارج شویم. هلی‌کوپترهای ارتشی که کنار ساختمانمان می‌نشستند و برمی‌خاستند، سرگرمی آنها بودند، یا صف رزمندگانی که درحال دویدن، سرود می‌خواندند و برای رفتن به خط آماده می‌شدند.
یک روز آقای بشیری از خط مقدم برگشت. می‌خواست خانواده‌اش را به همدان ببرد. سراغ من آمد و گفت: «ما که می‌خوایم برگردیم. شما هم بیاین.»
پرسیدم: «پیشنهاد شماست یا سفارش حسین‌آقا؟»
گفت: «حاج‌آقا از این موضوع بی‌اطلاعه، انتخاب با شماست.»
گفتم: «می‌آییم.»
با قدم‌خیرخانم، خداحافظی کردیم. مظلومانه با بچه‌هاش نگاهمان می‌کردند. خواستم بگویم، شما هم با ما بیایید. امّا چون اجازه نداشتم لب گزیدم.

از سرپل ذهاب دور می شدیم. همه جا آرام بود. یک آرامش قبل از طوفان.
عصر به همدان رسیدیم و فردا خبر رسید که پادگان ابوذر سرپل ذهاب وحشتناک بمباران شده.
یاد قدم خیر افتادم و بچه‌هاش، افسوس خوردم که چرا آنجا نبودم.

▫ ▫ ▫

دیدوبازدیدهای سنتی عید، رونق نداشت. دل مردم شهر با بچه‌هایشان در جبهه بود. وقتی خبر شهادت رزمنده‌ای می‌آمد، حجله‌ای سر کوچه می‌گذاشتند. با این وضع، گفتن تبریک سال نو، خوردن آجیل و شیرینی و حتی دور هم جمع‌شدن‌های مرسوم ایام نوروز، از زندگی ما رخت بر بسته بود. مونس تنهایی‌ام، افسانه هم به خانهٔ بخت رفته بود و من مانده بودم با وهب بی‌قرار و مهدی به‌شدت لجباز و یک‌دنده که سخت وابسته‌ام بود. اصغرآقا برادر حسین هم زن گرفت و عمه از تهران به همدان آمد. عمه هم مثل من بی‌قرارِ حسین بود.

حسین را بعد از بمباران پادگان ابوذر سرپل‌ذهاب ندیدم که با او درددل کنم. یکی دو تا از همسایه‌ها گفته بودند که: «آقای همدانی قبل از بمباران ابوذر، خونواده‌اش رو به همدان فرستاده و بقیهٔ خونواده‌ها، زیر بمباران موندن.» غرق در این افکار مغشوش و آزاردهنده بودم که یک‌باره به جان زمین، لرزه افتاد. برای چند ثانیه خانه جُنبید امّا زلزله نبود. به پشت‌بام رفتم. توده‌ای عظیم از دود سیاه از سمت جنوب همدان به آسمان می‌رفت.

یک‌آن فکر کردم، چالهٔ قام دین زیرورو شده، بی‌اختیار داد زدم: «عمه، منصورخانم، بچه‌هاش و...»

وهب و مهدی را که ترسیده بودند، برداشتم و به سمت محلهٔ قدیمی‌مان در چالهٔ قام دین رفتم. رانندهٔ تاکسی گفت: «موشک عراقی نزدیک آرامگاه بوعلی خورده و چند تا خونه و یه کوچه رو صاف کرده.»

از نزدیک آرامگاه بوعلی رد شد، آمبولانس‌ها آژیرکشان به محل انفجار می‌رفتند و مردم هراسان و سراسیمه جابه‌جا می‌شدند. چند تا لودر هم به محل اصابت موشک می‌رفتند. راننده آهی از ته دل کشید و گفت: «یعنی کسی از زیر آوار زنده درمی‌آد؟» چیزی نگفتم.

به چالهٔ قام دین رسیدم. عمه و دخترش منصورخانم زیرزمین، نشسته بودند. شیشه‌ها ریخته بود. امّا خانه سرپا نشان می‌داد. عمه مرا که دید، گفت: «بیا پروانه‌جان، بیا..:»

یک‌آن، لحن مهربان او مرا به روزهای شاد کودکی‌ام برد. احوال حسین را پرسید، گفتم: «حالش خوبه، گاهی به خوابم می‌آد.»
عمه ناراحت شد. وهب و مهدی را بغل کرد و گفت: «پروانه جان، تو که به دوری حسین عادت کردی، غم به دلت راه نده.» لبخندی زدم و از منصورخانم. احوال پسرهایش را پرسیدم. گفت: «جبهه‌ان.»
عمه به دلداری گفت: «خدا حافظ همهٔ رزمنده‌ها باشه، صدام زورش به اونا تو جبهه نمی‌رسه، با بمباران دق دلش رو سر مردم خالی می‌کنه، خدا لعنتش کنه، ان‌شاءالله مرگش نزدیکه.»
دستم را بالا بردم. وهب و مهدی هم دست‌های کوچولویشان را به تبعیت از من بالا بردند و گفتم: «ان‌شاءالله»
تا چند روز عمه میهمان ما بود. یکی از اهالی محلهٔ ما توی خانه‌اش، گاو داشت. وهب و مهدی با هم می‌رفتند و ازش شیر تازه می‌خریدند. وهب ۶ ساله می‌خواست دلتنگی‌ام را در نبودِ پدرش با خریدهای این‌گونه، پر کند. با آن سنِ کم، روح بزرگی داشت که در جسمش جا نمی‌شد و این تعبیری بود که اولین‌بار، خانم دباغ، اولین فرمانده سپاه همدان، دربارهٔ او گفت. با این حال کودکی می‌کرد و گاهی دعوا و نزاع.
یک روز از خرید آمده بودم که دیدم مهدی کارد میوه‌خوری را برداشته و به کوچه می‌رود. دنبالش کردم. نمی‌توانستم پابه‌پای او بروم. داد می‌زد که «وهب رو دارن می‌زنن.» و می‌دوید. سر کوچه، چهار نفر هم‌سن یا بزرگ‌تر از وهب او را زیر مشت‌ولگد گرفته بودند. مهدی که از فرط هیجان و عصبانیت، صدای من را نمی‌شنید، وسطشان رفت و نگران بودم مبادا از کارد استفاده کند که دعوا با فرار آن چند نفر ختم شد. مهدی مثل آدم‌بزرگ‌ها گردوخاک لباس وهب را تکاند. من با تندی گفتم: «تو با این قدوقواره‌ت چطور می‌خواستی حریف اونا بشی؟» با قُدّی حاضر جوابی‌کرد: «دیدی که شدم.»
کمی خوشم آمد امّا تشویقشان نکردم. حسین همیشه می‌گفت: «مهدی خیلی به تو وابسته شده، نذار بچه‌ننه بشه.»

من هم سعی می‌کردم مثل هم بزرگشان کنم. اگرچه خُلقشان متفاوت بود. مهدی با همهٔ جورکشی که از وهب داشت گاهی سر تقسیم تخم‌مرغ دعوایش می‌شد به ناچار کارد را وسط تخم‌مرغِ آبپز می‌گذاشتم و به دو قسم مساوی، نصف می‌کردم تا مهدی غُر نزند.

یک شب تابستانی سر بالکن خوابیده بودم و در عالم خواب دیدم که کسی با اسلحه از نرده بالا کشید و خودش را بالای سر من و بچه‌ها رساند. می‌خواستم فریاد بزنم. امّا صدا از گلویم در نمی‌آمد. مرد مسلح نقاب‌دار می‌خواست وهب و مهدی را بدزدد. بالشی روی صورتم انداخت تا خفه‌ام کند. من دست‌وپا می‌زدم و به لحاف و بالش چنگ می‌انداختم. در آخرین لحظات خفگی، تمام توانم را در گلویم ریختم و با تمام قدرت فریاد زدم: «نه» با فریادم وهب و مهدی مثل جن‌زده‌ها از خواب پریدند. خودم هم نیم‌خیز نشستم. گلویم از خشکی به هم چسبیده بود و تنم از خیسی غرق آب. وهب یک لیوان آب آورد. خوردم. امّا دیگر خوابم نبرد. هر بار زیر نور مهتاب به نردهٔ روی دیوار نگاه می‌کردم. تصویر بالا آمدن دزد نقاب‌پوش در ذهنم تکرار می‌شد.

فردا صبح ماجرا را برای خانم فرخی، زن همسایه تعریف کردم. خیلی ناراحت شد. و از همان شب دختر مهربانش عاطفه را پیش من فرستاد که تنها نخوابم. باوجود اختلاف سنی ۱۸ساله‌ای که با او داشتم، در حکم دخترم بود. ناچار بودم او را هم مثل بچه‌های خودم بخوابانم. شب‌ها برایش قصّه تعریف می‌کردم تا می‌خوابید. تعریف‌هایم مثل لالایی، وهب را هم که عادت داشت دیر بخوابد، به خواب می‌برد. امّا مهدی عادت داشت که سر ساعت هشت شب بخوابد، این را همهٔ قوم و فامیل می‌دانستند. گاهی که به میهمانی دعوت می‌شدم، همه می‌دانستند که باید به‌خاطر مهدی، سفرهٔ شام را قبل از ساعت ۸ بیندازند. اگر بی‌شام می‌خوابید، قوت خودم بسته می‌شد.

سال ۶۴ به نیمه رسید. بعد از نیامدن طولانی حسین مریض شدم و تب کردم. اتفاقاً پدرم از سفر آمد و دید وهب و مهدی کسل نشسته‌اند و من در تب می‌سوزم. نمی‌دانم غرور پدری بود یا دلش سوخت، بهش برخورد و گفت:

«پروانه پاشو، بریم پیش خودم زندگی کن.»
حالم خوب نبود تا حدی که نمی‌توانستم جواب بدهم، صورتم از تب، گُر گرفته بود. پدر هم اصرار می‌کرد که وسایلت را جمع کن. با همهٔ سختی، تنهایی و انتظارهای طولانی، خانهٔ خودم را ترجیح می‌دادم. وقتی‌که تأکید یک ریز پدر را دیدم، زورکی لبخند زدم و گفتم: «سالار شدم برای این روزا.» این را گفتم و زانوهایم خم شد و غش کردم و بیهوش افتادم.
چشم باز کردم، توی بیمارستان زیر سرم بودم. سر چرخاندم پدرم با خانمش، عمه و چند نفر دیگر بالای سرم بودند. پرسیدم: «وهب و مهدی کجان؟»
پدر گفت: «تو با این حال‌وروزت، فکر وهب و مهدی هستی؟! نگران نباش، پیش افسانه‌ان.»
حالم بهتر نشده بود امّا به اصرار از بیمارستان مرخص شدم، هر روز چشم به راه بودم که حسین بیاید. آقای فرخی به خانمش گفته بود که آقای همدانی، لشکر جدیدی را برای استان گیلان تأسیس کرده و فرمانده‌اش شده، لشکری به نام قدس.
شاید دلیل نیامدن طولانی این‌بار حسین، به‌غیر از جبهه، تحویل لشکر انصارالحسین و تأسیس لشکر قدس بوده است. با این حرف به خودم دلداری دادم.
تابستان بود. پای وهب و مهدی به خانه بند نمی‌شد. بچه‌های هم‌سن‌وسال آن‌ها گوش‌تاگوش کوچه را پر می‌کردند. امّا من نمی‌خواستم که خیلی با آن‌ها دمخور شوند. یکی برایشان با کاغذ رنگی، فرفره درست کرد تا بازی کنند. سر فرفره‌ها با سوزن به یک نی چوبی متصل بود. وقتی می‌دویدند، باد پروانهٔ کاغذی را می‌چرخاند و بچه‌ها خوششان می‌آمد. کم‌کم خودشان در درست کردن فرفره، اوستا شدند. از من پول می‌گرفتند، کاغذها را با قیچی به اندازه می‌بریدند و با سوزن ته‌گرد و نی، سروته آن‌ها را بند می‌آوردند. برایشان یک چارپایهٔ پلاستیکی تهیه کردم و یک جعبهٔ خالی میوه. روی جعبهٔ خالی، فرفره‌ها را می‌چیدند و روی چارپایهٔ پلاستیکی می‌نشستند و فرفره

می‌فروختند. کارشان حسابی گرفته بود که حسین از جبهه آمد.
از شوق دیدن پدرشان، یادشان رفت که جعبهٔ فرفره را با خود به خانه بیاورند. حسین با دیدن جعبهٔ فرفره، از بچه‌ها ناراحت شد. ولی عکس‌العملی نشان نداد. من که از شوق هیجان‌زده بودم و خواستم خودم را خونسرد نشان بدهم گفتم: «مبارکه ان‌شاءالله.»
باتعجب پرسید: «چی؟»
گفتم: «لشکر جدید! فرماندهی جدید و...»
نگذاشت ادامه بدهم. با لحنی که توأم با تواضع و مهربانی بود گفت: «فرمانده یعنی چی؟ من یه پاسدار ساده‌م و البته دربست مخلص پروانه خانم و بچه‌هاش.»
و با همان لباس خاکی جبهه که آمده بود. خم شد، زانو زد و به مهدی و وهب گفت: «بچه‌ها سوار شید، الآن قطار راه می‌افته، جا نمونید.»
وهب و مهدی سوار شدند حسین چند بار، دور اتاق، با زانو رفت و آمد و با دهنش بوق قطار کشید. بچه‌ها کیف می‌کردند و من نگاه. حسین هم که انگار موتورش گرم شده باشد، بچه‌ها را یه‌وری خواباند و گفت: «قطار از ریل خارج شد. حالا بپرید پشت کامیون.» و مثل شوفرها توی دنده گذاشت، قام‌قام کرد و منتظر سوار شدن بچه‌ها نشد. روی زانو گاز داد. وهب و مهدی آویزانش شدند و آن‌قدر چرخیدند تا صدای اذان از بلندگوی مسجد محل بلند شد.
حسین دست بچه‌ها را گرفت و به مسجد رفت. وقتی برگشت یک دوچرخه خریده بود که فرمان خرگوشی داشت، با دو کمکی که وهب و مهدی به زمین نخورند و یک ترک فلزی که با هم سوار شوند.
طی یک هفته‌ای که همدان بود، روزها را دو قسمت کرد. نیم‌روز را برای جلسه به سپاه همدان می‌رفت یا مسئولین سپاه را به خانه می‌آورد و نیم‌روز را برای سرکشی به اقوام و بردن بچه‌ها به بیرون. خریدها را هم خودش انجام می‌داد. اگر می‌خواست تا میوه‌فروشی سر کوچه برود، به وهب و مهدی می‌گفت: «بچه‌ها بریم.» وهب یا مهدی رکاب می‌زدند و حسین پشت سرشان می‌دوید. وقتی می‌آمدند، وهب می‌گفت: «امروز بابا یادمون داد که با دوچرخه نیم‌رکاب

بزنیم یا چطوری از روی پل و جوب رد شیم. فقط می‌گه، تک‌چرخ نزنید.»
حسین ظرف این چند روز به اندازهٔ چند ماه که نبود، از من و بچه‌ها دلجویی کرد هرچه از جبهه و کارش پرسیدم، حرفی نزد و من به تردید افتادم که کسی فرمانده لشکر باشد، چگونه می‌تواند توی کوچه دنبال دوچرخهٔ بچه‌هایش بیفتد و آن‌ها را هل بدهد.
روزی که خواست برود. چند جعبه گل اطلسی توی باغچه کاشت و با شیلنگ آب، دور حیاط، دنبال وهب و مهدی افتاد و خیسشان کرد. من فقط نگاه می‌کردم. نگاهش به من افتاد. دستانش را کاسه کرد و چند مشت روی من پاشید و رفت.

□ □ □

شب‌ها که بوی اطلسی‌ها می‌پیچید، یاد حسین تازه می‌شد. یک ماه از رفتنش نگذشته بود که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. آقایی با صدایی نه چندان مهربان و خیلی رسمی گفت: «ما از سپاه و لشکر انصارالحسین هستیم. مدارکی را آقای همدانی در خانه جا گذاشته که قرار است فردا بیاییم درب منزل از شما بگیریم.»

خیلی خونسرد و بدون هیچ لرزشی در صدا گفتم: «مدارک رو چرا از من می‌خواید؟ خُب از خودشون بگیرید، من چیزی ندارم که به شما بدم.» و گوشی را گذاشتم. شک نداشتم که این تماس مشکوک از ناحیهٔ سازمان منافقین است و آن‌ها به‌دنبال اسناد و مدارکی از جبهه و جنگ هستند. هرچند حسین عادت نداشت، مدرکی را خانه بگذارد یا ردّی از کارش را حتّی برای من رو کند.

چند روز بعد خانمی زنگ زد و همان درخواست را داشت با چاشنی تهدید که «اگه مدارکی رو که می‌خوایم تحویلمون ندی، دو تا بچه‌هات رو می‌دزدیم.» محکم و قاطع گفتم: «شما کوچک‌تر از این حرف‌هایید که بخواید بچه‌های منو بدزدید.»

حسین گفته بود که خیلی با او تماس نگیرم و اگر گرفتم در مورد مباحث امنیتی یا جبهه‌ای چیزی را تلفنی نگویم. به‌ناچار به سپاه همدان رفتم و موضوع را مطرح کردم گفتند: «تشخیص شما درست بوده اینا ته‌مونده‌های منافقین‌ان که برای صدام و حزب بعث جاسوسی می‌کنن، خوب جوابشون رو دادین.»

هوا داشت سرد می‌شد و برگ‌های زرد و نارنجی درختان می‌ریخت که یک مورد مشکوک دیگری سر راهمان سبز شد. چند نفر با یک خودروری پیکان، سر یک ساعت مشخص می‌آمدند و از آن طرف کوچه خانهٔ ما را ورانداز می‌کردند. وهب با هوشی که داشت زودتر از من به آن‌ها مشکوک شده بود. به او و مهدی گفتم: «اگه کسی با ماشین یا موتور اومد و گفت می‌خوام ببرمتون پیش بابا، سوار نشید.»

از محل استقرار حسین بی‌اطلاع بودم و نباید دلشوره و اضطراب می‌گرفتم. به

خانهٔ حاج‌آقا سماوات رفتم تا از حسین خبری بگیرم گفت: «دقیقاً نمی‌دونم، لشکر قدس گیلان کجاس. شاید عقبهٔ اونا تو اهواز باشه. ولی حسین‌آقا که اهل پشت جبهه نیس. با این حال اگه پیغامی دارین، بگید بهشون برسونم.»
ساکت ماندم. نمی‌توانستم بگویم که حامله‌ام. دست وهب و مهدی را گرفتم به خانه برگشتم.
چند روز بعد به سونوگرافی رفتم. آرزو داشتم توراهی‌ام، دختر باشد تا اسمش را «هاجر» بگذارم. این آرزو را از وقتی‌که به حج رفتم و سعی صفا و مروه می‌کردم، داشتم.
خانم دکتر پرسید: «از بمباران و موشک‌باران که نمی‌ترسی؟»
گفتم: «شکر خدا، نمی‌ترسم.»
گفت: «آفرین، چون برای این فرشته‌کوچولوت، اصلاً خوب نیست.»
اشک شوق توی چشمانم جمع شد. ناخودآگاه یاد بچهٔ اولم زینب افتادم و گفتم: «خدایا خودت نگهدارِ هاجر باش.»
اخبار تلویزیون، خبر از عملیاتی بزرگ و سراسری در جنوب را می‌داد. حمله‌ای که منجر به فتح شهر فاو عراق شده بود. همدان و بیشتر شهرها به تلافی موفقیّت رزمنده‌ها در جبهه، بمباران می‌شدند. بسیاری از مردم به باغات اطراف شهر رفتند اما در محلهٔ ما که به محلهٔ پاسداران معروف بود، هیچ خانواده‌ای، خانه و کاشانه‌اش را ترک نکرد.
در این مواقع آنچه دلم را آرام می‌کرد، دعا بود؛ دعای توسّل سه‌شنبه‌ها، دعای کمیل پنج‌شنبه‌ها، دعای ندبهٔ صبح جمعه و زیارت عاشورا در غروب جمعه، چراغ دلم را روشن می‌کرد. گاهی با سایر خانم‌ها به خانهٔ شهدا سر می‌زدیم. می‌خواستیم روحیه بدهیم ولی بیشتر جاها، روحیه می‌گرفتم.
نزدیک عید، حسین آمد. اول ماجرای تماس‌های مشکوک را گفتم. وقتی جواب‌هایم را شنید، خوشش آمد و تحسینم کرد و گفت: «پروانه، از عمق جانم به تو افتخار می‌کنم و شرمندهٔ زحماتت هستم امّا چکار کنم که تکلیفم جای دیگریست.»

این جمله را آن قدر صمیمی و زیبا گفت که از سختی‌ها و تنهایی‌ها حرفی نزدم و به‌جای آن از حاملگی‌ام خبر دادم. گُل از گُلش وا شد و گفت: «قدمش خیر باشه زهرا خانم.»
درست شنیدم. او بدون اینکه حتی از حاملگی‌ام خبر داشته باشد، می‌دانست که فرزندمان دختر است. اسمش را انتخاب کرده بود. یاد فرزند اولمان زینب افتادم که من اسم الهه را انتخاب کرده بودم و او اسم زینب را. لب گزیدم و با خودم گفتم: «هاجر یا زهرا، چه فرقی می‌کنه مهم اینه که سالم باشه.»
نوروز داشت می‌رسید و حسین دوباره داشت می‌رفت و باز هم دلتنگی و انتظار.

▫ ▫ ▫

موقع وضع حمل رسید. اگر عمه همدان بود، حتماً می‌آمد و می‌بردم بیمارستان. درد و نالـه‌ام را نمی‌توانستم از وهـب و مهـدی، پنهـان کنـم. طفلـی وهب مثل آدم‌بزرگ‌ها، بال‌بال می‌زد. مهدی هم یک‌ریز می‌گفت: «مامان مامان.»
وهب لباسش را پوشید تا سر کوچه برود و تاکسی بگیرد تا وهب بیاید ساکم را برداشـتم و مهدی را آماده کردم. وهب به‌جای گرفتن تاکسـی، همسـایهٔ بغلی، آقـای فرخـی و خانمـش را خبـر کـرده بود. خانم فرخی گلایه کرد که چرا زودتر خبرشـان نکردم و راهی بیمارسـتان شـدیم توی این فاصله بقیهٔ فامیل، حتی عمه از همدیگر خبر گرفتند و تا من از بیمارسـتان برگشـتم، خانه درسـت مثل روزی که از حج آمده بودم، پر شد.
بچه‌ها بازی می‌کردند و بزرگترها تعریف، و تلویزیون هم از شروع یک عملیات بـزرگ خبـر مـی‌داد. اسـم عملیـات کـه می‌آمد همهٔ ذهنشـان معطوفِ حسـین می‌شـد. عمـه می‌گفـت: «الآن حسـین تـوی ایـن حملـه‌س خدا پشـت‌وپناه همهٔ رزمنده‌ها باشـه.» و آشِ کاچی که درسـت کرده بود، توی سـینی می‌چید و بین همسایه‌ها تقسیم می‌کرد.
سال تحصیلی شروع شده بود. وهب برای کلاس اول به مدرسهٔ شاهد ابن‌سینا رفت. برایش سرویس گرفتم و گاهی به مدرسه می‌رفتم و از آقای موسوی، معلم کلاس اول، درس و مشقش را می‌پرسیدم. آقای موسوی می‌گفت: «خانم، بچه به این مؤدبی و باهوشی در کلاس ندارم.»
مهدی هنوز وابسـته‌ام بود، و عادت داشـت روی دسـت من بخوابد. زهرا را تر و خشک می‌کردم. مهدی را می‌خواباندم و دفتر مشق وهب را نگاه می‌کردم و این کار هر روزم بود.
یـک مـاه از تولـد زهـرا می‌گذشـت که حسـین از جبهه آمد. انـگار فرزند اولش به دنیا آمده باشـد، زهرا را بغل می‌کرد دسـت‌های کوچولویش را می‌بوسـید و می‌چرخید و برایش اشـعار کودکانه می‌خواند و می‌گفت: «پروانه یادته چقدر برای زینب گریه کردی؟ خدا بهت دو تا نعمت داد و یه رحمت.»
از حمله و عملیات، خیلی حرف نمی‌زد. سـه نفر از فرمانده گردان‌هایی که

قبلاً با او در لشکر انصارالحسین کار می‌کردند، به شهادت رسیده بودند. آه می‌کشید و می‌گفت: «خداوند، خوب‌ها رو گلچین می‌کنه و امتحان ما رو سخت‌تر.»[1]

مدت کوتاهی همدان بود به منزل شهدا سرکشی کرد و رفت. ولی برخلاف همیشه خیلی زود برگشت. سراسیمه بود. گفتم: «اتفاقی افتاده؟»

گفت: «وسایلتون رو جمع کنین، بریم کرمانشاه.»

درنگ نکردم. مثل یک سرباز که باید با سه سوت آماده شود. خرت‌وپرت محدودی را آماده کردم، حسین پروندهٔ وهب را از مدرسهٔ شاهد گرفت و دو سه روزه به کرمانشاه رفتیم.

خوشحال بودم. کرمانشاه به جبهه نزدیک‌تر از همدان بود. حتماً حسین را بیشتر می‌دیدم. وهب از مدرسه و معلمش در کرمانشاه راضی نبود. نق می‌زد. چون فاصلهٔ مدرسه تا خانه‌های سازمانی که ما می‌نشستیم، چندان زیاد نبود، پیاده می‌رفت، می‌آمد.

کنار خانه یک پارک کوچک بود. یک روز مهدی را بردم پارک و چون زهرا بغلم بود نمی‌توانستم با او بازی کنم. خودش سوار تاب شد و پا به زمین زد. چندبار جلو- عقب رفت و یک‌دفعه میان زمین و آسمان چرخید و به زمین خورد. راهی بیمارستان شدیم و پایش رفت توی گچ و به‌خاطر وابستگی به او، حسابی خانه‌نشین شدم.

روز دیگری وهب با صورتی رنگ‌پریده نفس‌زنان وارد خانه شد. کیف و کتاب را یک گوشه انداخت و خودش کف اتاق افتاد. پرسیدم: «وهب چی شده؟»

گفت: «از مدرسه می‌اومدم که یه مرد سیبیل‌کلفت با دو تا خانم که صورتشون رو پوشونده بودن، با جیپ، جلوم رو گرفتن و گفتن بابات ما رو فرستاده دنبالت، سوار شو! نگاهم از بغل به قیافهٔ یکی از اون دو نفر که روپوش داشتن، افتاد. پارچه رو

---

۱. این سه فرمانده گردان حاج رضا شکری پور، حاج‌محسن عینعلی و حاج‌محسن امیدی بودند که در جزیرهٔ مجنون به شهادت رسیدند.

باد تکون داد و دیدم مَرده! خیلی ترسیدم، فرار کردم و تا خونه یه نفس دویدم.»
رنگ به رخسار وهب نبود. یک لیوان آب خنک دستش دادم. بوسیدمش و گفتم: «آفرین! پسرم اینجا هم مثل همدان به هیچ غریبه‌ای اعتماد نکن، ما کسی رو اینجا نمی‌شناسیم، فقط راه مدرسه رو برو، به خونه بیا.»
گوشم به صدای آژیر قرمز و سفیدی که رادیو اعلام می‌کرد، عادت کرده بود. آژیر قرمز که زده می‌شد باید به پناهگاه یا یکجای امن می‌رفتیم. امّا جان‌پناهی نداشتیم.
یک روز وهب کنارم سر سفره نشسته بود و کلافه می‌گفت: «یالّا، مدرسه‌م دیر شد.» داشتم برای او لقمه می‌گرفتم که صدای مهیبی آمد. هیچ صدای آژیری زده نشده بود. انفجار بمب آن‌قدر نزدیک بود که دیوار خانه شکافت. مهدی با پای توی گچ نمی‌توانست، بدود. به پایم چسبید. زهرا را که با صدای انفجار از خواب پریده بود و گریه می‌کرد، بغلش کردم. وهب معصومانه نگاهم کرد. و گریهٔ زهرا میان صدای کَرکنندهٔ ضدهوایی‌ها گُم شد. هواپیماها، پالایشگاه نفت کرمانشاه را زده بودند و آسمان از دود، سیاه بود و بوی انفجار تا خانه می‌آمد. زهرا همچنان گریه می‌کرد و آرام نمی‌شد. درمانده شدم نمی‌دانستم چکار کنم. قرآن را برداشتم میان حلقهٔ بچه‌ها نشستم و چند آیه خواندم. سر وصداها که خوابید، شیشه‌های خرد شده را جارو کردم. وهب اصرار داشت که به مدرسه برود. تردید داشتم که با این بمباران مدرسه باز باشد. از طرفی ماجرای آدم‌های مشکوک که سر راه وهب را گرفته بودند، حسابی نگرانم کرده بود. نگاهی به مهدی انداختم. باوجود گچ پایش فکر کردم که نمی‌تواند خطرساز باشد گفتم: «مهدی جان خونه باش، زود برمی‌گردم.»
به زهرا کمی شیر دادم. آرام شد قنداقه‌اش کردم و امّا موج انفجار درب حیاط را هم پیچانده بود و بسته نمی‌شد. نه می‌توانستم مهدی را تنها بگذارم و نه دلم می‌آمد که وهب را به‌تنهایی در این وضعیت راهی مدرسه کنم. مهدی به‌ظاهر راضی به ماندن شد، امّا حالا وهب نمی‌خواست او را تا مدرسه ببرم. علی‌رغم اتفاقات گذشته، نمی ترسید و بیشتر از سنش نسبت به من احساس

تعهد می‌کرد. از خانه که دور شـد، مهر مادری‌ام جوشـید. زهرا را بغل کردم و با فاصله تا جایی دنبالش رفتم. از آن آدم‌های مشـکوک خبری نبود. خیالم تا حدی راحت شد و برگشتم.

خانه‌های سـازمانی سـپاه از یک‌طرف به محوطه‌ای باز و صحرا می‌رسـید. از همان‌جـا، روباهـی بـه طمـع مـرغ و خـروس تا در حیاط آمده بود. وقتی به خانه رسیدم، مهدی داد می‌زد: «گرگ گرگ.»

آقای صالحی[1] یکی از دوستان حسین که از جبهه برگشته بود، آمده بود کمک مهـدی. وقتـی مـرا بچه‌به‌بغـل دید گفت: «خانم همدانی، کوچولوی شـما روباه دیده فکر کرده که گرگه، ظاهراً شما دست‌تنهایید. اگه کمکی از من برمی‌آد بگید.»

خواستم بگویم که اگر شما، حسین را می‌بینید، پیغام بدهید که...

لب گزیدم و گفتم: «مشکلی نیست.»

همان روز آقای صالحی چند نفر را فرستاد و اوضاع به‌هم‌ریختهٔ درب و پنجره و درب ِپیچیدهٔ حیاط را سروسامان دادند.

تازه گچ پای مهدی را باز کرده بودم که وهب مریض شد. طوری‌که از شدّت تب، نمی‌توانسـت به مدرسـه برود. صبح زود، آفتاب‌نزده، به یک درمانگاه، پیش دکتری هندی بردمش. دکتر آزمایش کامل نوشت. وقتی نتیجهٔ آزمایش را دید گفت: «عفونت وارد خونش شده و کاری از دست من ساخته نیست.»

دیگر داشتم از غصه دق می‌کردم. دست بچه‌هایم را گرفتم و با دنیایی اندوه راهـی خانـه شـدم. بـه خانه نرسـیده بودیم کـه صدای هواپیما آمـد. هم‌زمان، سـرهامان رو بـه بـالا شـد. خورشـید چشـم را مـی‌زد. صـدا دور بـود و ضعیف و هواپیمایی پیدا نبود.

گفتـم: «هواپیمـای ایرانـه، داره مـی‌ره مرز.» وهب بی‌حوصله گفت: «مامان بریم خونه.» از شدت تب و ضعف نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. اما مهدی، همان پای نه‌چندان خوب شده‌اش را به زمین زد و گفت: «یالّا مامان، هواپیما

---

۱. شهید غلام‌رضا صالحی جانشین فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله بود که در سال ۱۳۶۷ به شهادت رسید.

رو نشونم بده.» با یک دست، زهرا را بغل کرده بودم. دست دیگرم را سایه‌بان چشم کردم و سرم را چپ و راست چرخانم تا بهانهٔ مهدی را بگیرم و زود به خانه برویم. صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد. هنوز هواپیمایی به چشم نمی‌آمد. که ناگهان از سمت شرق، چیزی مثل یک شهاب‌سنگ، تیز و مستقیم، آسمان را شکافت و روی شهر افتاد. هواپیمای عراقی بود که از سمت مشرق آمده بود، شیرجه زد، بمب‌هایش را انداخت و رو به آسمان اوج گرفت. با انفجار مهیب بمب‌ها، توده‌های خاکستری از چند جا بلند شد. تکانه‌های انفجار، مجبورمان کرد که تا خانه بدویم.

حسین هم‌زمان با ما به خانه رسید و دید که زهرا دارد گریه می‌کند، مهدی از درد پا می‌نالد و وهب نای حرف زدن ندارد. مضطرب و نگران پرسید: «چی شده پروانه؟» می‌دانست که این آشفتگی از بمباران نیست. بمباران بخشی از زندگی ما و بقیهٔ مردم شده بود و به آن عادت داشتیم. بدون سلام با بغضی که داشت خفه‌ام می‌کرد، گفتم: «وهب رو دکتر...» و نگاهم به نگاه مظلوم وهب افتاد. نخواستم بگویم دکتر جوابش کرده و بغضم ترکید.

حسین زهرا را بغل کرد، دست روی پیشانی گُرگرفتهٔ وهب گذاشت و گفت: «می‌برمش همدان، پیش دکتر ترابی.»

پرسیدم: «کی؟»

گفت: «همین الآن.»

شبانه سوار ماشین شدیم و به همدان آمدیم. تشخیص دکتر ترابی، برخلاف پزشک هندی بود. برایش روزی سه بار، آمپول پنی‌سیلین نوشت و گفت: «اگه آمپول‌ها رو به موقع بزنه، سر یه هفته خوب می‌شه.» با شنیدن این حرف، جان به تن مرده‌ام برگشت.

سابقه نداشت که حسین یک هفتهٔ کامل، کنار بچه‌ها باشد. وهب را برمی‌داشت و روزی سه مرتبه به درمانگاه می‌برد. بعد از یک هفته، وهب خیلی ضعیف شد، اما نگران درس و مشقش بود و همین نگرانی نشانهٔ خوب شدن کامل او بود.

□ □ □

از کرمانشاه به اهواز اسباب‌کشی کردیم. هنوز نیم سال اوّل تحصیلی به پایان نرسیده بود که وهب کلاس اول ابتدایی را در سه شهر تجربه کرده بود؛ همدان، کرمانشاه و اهواز.

خانهٔ ما در محلهٔ کیان پارس اهواز بود. عمه هم پیش ما آمد. آنجا برخلاف کرمانشاه با خانواده‌های رزمندگان همدانی مثل خانوادهٔ علی چیت‌سازیان، ماشاءالله بشیری و سعید صداقتی همسایه شدیم.

همسر علی چیت‌سازیان ـ خانم پناهی ـ تازه‌عروس بود. یک تازه‌عروس مهربان که مثل خواهرم افسانه، برای هم درد دل می‌کردیم. او قبل از آمدن پیش ما، در دزفول زندگی می‌کرد. دوست همسرش، سعید صداقتی او را به خاطر موشک‌بارانِ شدیدِ دزفول به اهواز آورده بود. تازه‌عروس می‌گفت که همسرش نمی‌داند که به اهواز آمده. گاهی وهب و مهدی را می‌برد توی حیاط خانه‌اش و سوار تاب می‌کرد.

می‌گفتم: «خانم پناهی دردسر برای خودت درست نکن. بچه‌های من بازیگوش‌ان و بدسابقه تو تاب‌سواری.» می‌گفت: «این کار رو دوست دارم.»

پس از مدّتی خبر دادند که علی چیت‌سازیان مجروح شده و خانم پناهی هم به همدان برگشت. وقتی رفت خیلی زود دلتنگش شدم.

دور جدید بمباران‌ها به خاطر عملیات‌های کربلای ۴ و ۵ شروع شده بود. اهواز نزدیک‌ترین شهر به این دو منطقهٔ عملیاتی بود. حسین گفته بود هر وقت هواپیماهای صدام، مردم پشت جبهه را بمباران کردند، بدانید که توی جبهه، مشت محکمی از رزمندگان خورده‌اند.

بمباران‌های اهواز مثل همدان و حتی کرمانشاه نبود. روزی چند وعده بمباران می‌شدیم.

یک روز بمباران که تمام شد، عمه‌گوهر گفت: «پروانه بیا بریم پرس‌وجو کنیم، ببینیم حسین کجاست؟»

گفتم: «عمه‌جان، بریم کجا توی این شهر غریب؟ چی بپرسیم؟ از کی بپرسیم؟»

گفت: «از بیمارستانا بپرسیم اونا می‌دونن، زبانم لال کی شهید شده، کی مجروحه.»

و منتظر جواب من نشد. گوشهٔ چادرش را به دندان گرفت و گفت: «اگه تو هم نیای، خودم می‌رم.»
چه می‌توانستم بگویم، اگر نمی‌رفتم، دلم پیش عمه می‌ماند. مادر بود و حالش را می‌فهمیدم. اگر می‌رفتم، می‌دانستم که این کار بی‌فایده است. با این وجود، زهرا را بغل کردم و با وهب و مهدی، پشت سر عمه راهی بیمارستان شدم.
از جلوی در تا داخل محوطهٔ بیمارستان از ازدحام مجروحین بمباران پر بود. مجروحینی که اگر هر کدام را می‌تکاندی، یک دو کیلو از سر و لباسشان خاک می‌ریخت. خانواده‌هایی هم مثل ما بیمارستان را شلوغ‌تر کرده بودند و شاید دنبال بستگانشان می‌گشتند. صدای نالهٔ مجروحین و صدای گریهٔ مردم، دلم را می‌سوزاند. عده‌ای بیمارستان را گذاشته بودند روی سرشان، از بس‌که داد و هوار می‌کردند. کف راهروها، پهلو به پهلوی هم مجروح، سرم به‌دست، خوابیده بود. اتاق‌ها پر بودند. آن‌ها را که زخمشان سطحی‌تر بود، توی راهرو حتی محوطهٔ زیر آفتاب گذاشته بودند.
نمی‌خواستم که بچه‌ها چشمشان به دیدن مجروحان بیمارستان عادت کند. امّا اگر با عمه همراهی نمی‌کردم، ناراحت می‌شد. خودم هم تا آن زمان این‌همه مجروح لت‌وپار ندیده بودم. باد گرمی می‌وزید و بوی خون را به هر طرف می‌برد. برخلاف عمه که دوست نداشت حسین را حتّی مجروح ببیند، من در دلم دعا می‌کردم که: «خدایا اگر قراره اتّفاقی برای حسین بیفته، اون اتّفاق، مجروحیت باشه نه شهادت.» و هر لحظه منتظر بودم که خبر این اتّفاق برسد امّا نه در این بلبشوی بیمارستان. عمه هم که هرچقدر چشم چرخاند، کسی را در شکل و شمایل حسین ندید، بعد از ساعتی به برگشتن رضا داد.
به خانه رسیدیم اما به حدی مجروح دیده و صدای ناله شنیده بودم که هنوز خودم را توی فضای بیمارستان می‌دیدم. آمبولانسی جلوی خانه ایستاده بود. عمه از عمق جانش فریاد زد: «یاابالفضل» و قلب من تندتر زد. حسین کنار آمبولانس خم شده بود روی دو عصا به همان شکل مجروحیت سه سال پیش.

چهار پنج نفر، دوروبرش بودند. من، عمه، وهب و مهدی قدم‌هایمان را تند کردیم. حسین یکی دو گام به طرف ما آمد ولی به‌قدری آهسته که انگار ایستاده است. وهب با لحنی بغض‌آلود سلام کرد. لبخندی محو، روی صورت رنگ‌پریدهٔ حسین نشست و به همه سلام کرد. من آرام اشک ریختم و نگاهش کردم و عمه می‌بوسیدش و قربان‌صدقه‌اش می‌رفت. نمی‌توانست حتّی زهرا را بغل کند. خواست که داخل خانه بیاید. برایش صندلی چرخ‌دار آوردند. عصا را برای روحیهٔ ما در لحظهٔ دیدار زیر بغل گرفته بود وگرنه نمی‌توانست روی پایش بایستد. پایش را آتل‌بندی کرده بودند. این‌ها نشان می‌داد که او مدّتی تحت درمان بوده و مثلاً بهتر شده که به خانه آمده است.

همراهان حسین پاسداران گیلانی بودند. تعارف کردیم و برای ساعتی میهمانمان شدند. عمه به حسین گفت: «به دلم برات شده بود که یه اتفاقی برات افتاده.»

حسین نگاه پرمهری به او کرد و گفت: «مال اون دل صافته.»

عمه ادامه داد: «خیلی تو بیمارستان دنبالت گشتیم. توی کدوم بیمارستان اهواز بودی؟»

یکی از همراهان به جای حسین جواب داد: «حاج‌آقا رو برای جراحی پا، بردیم رشت. آخه تیر کالیبر خورده بود زیر کاسهٔ زانوش، اما توی اتاق عمل به جراح‌ها اجازه نداد بیهوشش کنن. مبادا در حال بیهوشی اطلاعات مربوط به عملیات رو لو بده، بعد از عمل وقتی دید مردم رشت، برای عیادتش به‌زحمت می‌آن و می‌رن، گفت راضی به‌زحمت مردم نیستم. ببریدم اهواز.»

□ □ □

بهار زودرس اهواز در بهمن ماه رسیده بود. ما که سرما و برف و یخبندان همدان را در این ماه دیده بودیم، ذوق می‌کردیم که در این هوای مطبوع بهاری حسین کنارمان هست. کم‌کم صندلی چرخدار را کنار گذاشت و با عصا راه رفت. هر روز چند نفر از فرماندهان سپاه به خانه می‌آمدند و با حسین جلسه می‌گذاشتند. هنوز بهمن به روزهای آخر نرسیده بود که حسین خداحافظی‌کرد و رفت و همهٔ سرسبزی و طراوت بهارانهٔ اهواز، پیش چشمم بی‌روح شد.

نزدیک عید از همدان برایمان میهمان آمد. اکرم‌خانم بود و دخترش که برای احوالپرسی حسین آمده بودند. تعریف می‌کردند که همدان از بس بمباران شده، مردم به باغات و روستاهای اطراف رفته‌اند و عدّهٔ کمی مانده‌اند که کارشان تشییع شهدای جبهه و بمباران شده است.

به محض ورودشان اهواز هم بمباران شد. باتعجب گفتند: «مثل اینکه اینجا اوضاع از همدان بدتره.»

حداقل روزی یک‌بار سروکلهٔ هواپیماهای عراقی توی آسمان اهواز پیدا می‌شد. وقت بمباران باید همه به چالهٔ بزرگی که گوشهٔ حیاط کنده بودند، می‌رفتیم. چاله، حکم سنگر اجتماعی را داشت که اگر بمب روی سقف خانه خورد، ساختمان روی اهالی آوار نشود. این جان‌پناه در مقابل یک نارنجک هم مقاومت نداشت چه برسد به بمب و موشک چند صد کیلویی. امّا وقتی رادیو اعلام وضعیت قرمز می‌کرد و آژیر قرمز کشیده می‌شد، داخل همین چاله که می‌رفتیم، احساس امنیت می‌کردیم. تعدادمان زیاد بود و جان‌پناه کوچک و تاریک. عمه، اکرم‌خانم و دخترش و بچه‌ها در هم مچاله می‌شدیم وقتی از جان‌پناه بیرون می‌آمدیم، کف جان‌پناه به‌خاطر نمِ خاک پر می‌شد از قورباغه و مارمولک و حتی بچهٔ مار. جانورها سرگرمی وهب و مهدی شده بودند.

یک‌بار وهب بیرون از جان‌پناه برای خزندگان لانه ساخت. روی جعبه چندان محکم نبود. دختر اکرم‌خانم پا روی جعبه گذاشت و جعبه شکست. نوهٔ عمه، جیغ کشید. با وهب داشتم دعوا می‌کردم که یک هواپیما مثل یک هیولا از میان ابرها به سمت شهر شیرجه زد. آن‌قدر پایین آمد که فکر کردیم. دارد سقوط

می‌کنـد. بمب‌هایـش را روی خانه‌هـا رهـا کـرد و اوج گرفـت. هنـوز گردوخاک نخوابیده بود که به‌جای یکی، چند هواپیما میان آسمان چرخیدند.
همه به‌طرف جان‌پناه دویدند. اکرم‌خانم و دخترش، وهب و مهدی و من که زهرا را بغل کرده بودم شانه به شانهٔ هم نشستیم و تنها عمه بیرون بود، صدایش می‌زدیم: «بیا تو، سنگ و شیشه می‌ریزه رو سرت.» عمه هم انگار که از همه سروصدا گوشش کیپ شده باشد، صدای ما را نمی‌شنید. وسط حیاط ایستاده بود و با مشتِ گره کرده، رو به آسـمان، صدام و خلبان‌هایش را خطاب و عتاب و نفرین می‌کرد. آن‌قدر جدی و محکم که انگار خلبان‌های صدام روی پشت‌بام نشسته‌اند و دادوهوار او را می‌شنوند. بالاخره خسته شد و آمد کنار ما و یک گوشه کِز کرد.
تا این حد از بمباران، سـهمیهٔ هر روز و برایمان عادی بود. ما هم طبق معمول تا آژیر سفید اعلام شود، بلندبلند حرف می‌زدیم یا صلوات می‌فرستادیم. ولی آن روز، صدام تصمیم داشت، آب چشم مردم اهواز را به حدی بگیرد که اگر زنـده ماندنـد، شـهر را خالـی کننـد. بمب از پی بمـب، فرود می‌آمد و جان‌پناه با انفجار هر بمب، مثل گهواره می‌جنبید و چپ و راست می‌شد. گویی زلزله به جان زمین افتاده بود. زلزله‌ای که پایان نداشت. هواپیماها بمب‌هایشان را روی شهر می‌ریختند و می‌رفتند. بلافاصله چند تای دیگر می‌آمدند. جان‌پناه روباز بود و تودهٔ عظیم دود که از هر طرفِ شهر به آسمان می‌رفت، پیدا.
زهرا را محکم توی آغوش گرفتم. وهب و مهدی به پاهایم چسبیدند. سکوت سـرد و سـنگین داخل جان‌پناه، فقط با انفجار بمب‌ها شکسـته می‌شـد. یک لحظه به این فکرکردم که الآن چه مادران و کودکانی که با هم تکه‌تکه می‌شوند و شاید مقصد یکی از این بمب‌ها، خانهٔ ما باشد. بچه‌ها را بغلم چسباندم و زیر لب شهادتینم را گفتم. چشمانم را بستم و صورت خاک‌خوردهٔ حسین، در خاطرم زنده شد و طنین صدای مهربانش در گوشم پیچید: «پروانه، صبور باش.»
هواپیماها همچنان مثل لاشخور توی آسمان می‌چرخیدند و تا آژیر سفید زده شود، اهواز زیرورو شد.

□ □ □

نزدیک عید، حسین سری به خانه زد و گفت: «اسباب‌ها رو جمع کنین.» به خانه به‌دوشی عادت کرده بودم. دیگر نمی‌پرسیدم کجا و چرا. اسباب‌کشی پی‌درپی ما، تابعی از مسئولیت و کار حسین در جبهه بود. خودش که حرفی نمی‌زد و من حدس می‌زدم که صحنهٔ جنگ از جنوب به سمت غرب یا شمال‌غرب تغییر کرده که او می‌خواهد ما را به همدان ببرد.

مقداری خرت‌وپرت را که داشتیم پشت یک وانت ریختیم. عمه قبل از ما با میهمان‌ها از اهواز به همدان برگشته بود. اول به تهران رفتیم و با همان وانت و اثاثیه از سمت گردنهٔ آوج به‌طرف همدان برگشتیم. سرما و کولاک، از درز شیشه‌ها، زوزه می‌کشید و داخل می‌آمد. وهب و مهدی به‌هم چسبیده بودند و می‌لرزیدند. من هم زهرا را داخل پتو پیچیده بودم. نفس که می‌کشیدیم از دهانمان، بخار بیرون می‌آمد و لایه‌های یخ شیشه‌های داخل ماشین را ضخیم‌تر می‌کرد. بخاری ماشین، زورش به سرما نمی‌چربید.

حسین چشمش از پشت شیشهٔ یخ‌زده به جاده بود، گاهی با آستین کاپشنش، شیشه را به اندازه‌ای که ببیند، می‌تراشید اما خیلی زود با چند بازدم، شیشه گرفته و تار می‌شد. حتی برف‌پاک‌کن هم نمی‌توانست یخ‌های روی شیشه را بردارد. آهسته و بااحتیاط می‌راند که گویی ماشین ایستاده است. بچه‌ها داشتند می‌پرسیدند «کی می‌رسیم؟» که ناگهان لاستیک‌ها روی یخ لیز خوردند. حسین به تکاپو افتاد. نمی‌توانست پا روی ترمز بگذارد. با مهارت، دنده‌ها را جابه‌جا کرد تا ماشین ایستاد. با گوشهٔ چادرم، یخ شیشه را پاک کردم تا بیرون را ببینم. لب پرتگاه ایستاده بودیم، در یک قدمی مرگ. بچه‌ها ترسیدند. حسین انگار که اتفاقی نیفتاده، برای روحیه دادن به ما صلوات فرستاد. وهب و مهدی هم با صدای بلند صلوات فرستادند و زهرا از خواب پرید و گریه کرد.

بالاخره به همدان رسیدیم. به خانهٔ سردی که فقط با گرمی حسین، قابل تحمّل می‌شد. ما را که سروسامان داد، رفت احوال‌پرسی حاج‌آقا سماوات. حاج‌آقا سرطان حنجره داشت و دکترها جوابش کرده بودند. حسین تا چند روز مرتب به حاج‌آقا سر می‌زد. خودش را خیلی مدیون حاج‌آقا می‌دانست و

می‌خواست محبت‌های گذشتهٔ او را جبران کند. حاج‌آقا دارایی‌اش را وقف بچه‌های سپاه، جنگ و جبهه کرده بود. حالا نوبت حسین بود که گوشه‌ای از زحمات او را جبران کند. باید به منطقه می‌رفت ولی دلش گیر حاج‌آقا بود و نگران که مبادا برود و برگردد، حاج‌آقا نباشد. سرانجام جبهه را انتخاب کرد. با غم آشکاری که در چهره داشت دست و صورت حاج‌آقا را بوسید و رفت.
حسین معاون عملیاتی قرارگاه قدس سپاه شده بود و برای شناسایی عمق خاک عراق با لباس کردی به کردستان عراق رفته بودند. این واقعه را خودش ـ بعدها ـ وقتی برای سرکشی به منزل خانوادهٔ شهید صالحی ـ یکی از فرماندهان همراهش در این شناسایی ـ رفته بودیم، تعریف کرد.
حسین پس از دو ماه بی‌خبری محض و زندگی در کردستان عراق وقتی بازگشت، ستاد قرارگاه قدس در همدان بود. حسین برای جلسات می‌رفت و می‌آمد و من از رادیو می‌شنیدم که عراق شهر فاو را پس‌گرفته و به جزیرهٔ مجنون و شلمچه حمله کرده است.
ثقل جنگ باز به سمت جنوب سنگین شده بود و حسین تنها حرفی که زد این بود که «آقاعزیز[1] گفته خودت رو به جنوب برسون.» و به جنوب رفت و عراق برای اشغال مجدد خرمشهر از شلمچه حمله کرد. وقتی خبر را شنیدم، می‌فهمیدم که غیرت پاسداری حسین برای دفاع از خرمشهر، به تپش درآمده و الآن در تکاپوی سازماندهی مردم و رزمندگان برای مقابله با دشمن است.
خبر پشت خبر، نگران‌کننده بود. هنوز چند روز بیشتر از خبر پذیرش قطعنامهٔ ۵۹۸ سازمان ملل از سوی ایران نگذشته بود که گفتند سازمان منافقین از سمت غرب با حمایت ارتش صدام تا شهر اسلام‌آباد پیش‌روی کرده‌اند. حالا نیازی نبود که اخبار را تنها از رسانه‌ها بشنوم. زنان همسایه هرکدام یک کانال خبری شده بودند که از زبان شوهرانشان، خبرها را جزبه‌جزء تعریف می‌کردند. همدان فاصلهٔ چندانی با مرکز درگیری که آن سوی کرمانشاه بود نداشت. رزمندگان برای پشتیبانی می‌رفتند و می‌آمدند و همهٔ آن‌ها در یک قول متفق و مشترک

۱. سردار سرلشکر عزیز جعفری فرمانده وقت قرارگاه قدس سپاه و فرمانده کل سپاه در حال حاضر.

بودند که: «آقای همدانی، اولین فرماندهی بود که خودش را به کانون درگیری در چارزبر رساند، لشکرها را سازماندهی کرد و منافقین را در چارزبر به دام انداخت.»
حسین از تعریف و تمجید بدش می‌آمد. وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، به خانه آمد. از کار و تلاش و نقش خودش که همه نقل می‌کردند، حرفی نزد. تنها از پذیرش قطعنامه گفت و از اینکه پس از ۸ سال دفاع، هرچه امام صلاح بداند، باید تابع آن باشد. چه جنگ و چه صلح. تنها از یک جملهٔ امام غصه‌دار بود که چرا امام فرموده: «من جام زهر را نوشیدم.» و حسرت می‌خورد و می‌گفت: «خوش به حال شهدا که به تکلیفشون بهتر از ما عمل کردن.»
وقتی حسین با حسرت از شهدا حرف می‌زد، گفتم: «منم همین سؤال رو دارم. چه اتفاقی افتاد که امام این جمله رو فرموده؟»
حسین گفت: «آمریکایی‌ها که تاکنون از صدام حمایت اطلاعاتی می‌کردن، مستقیماً وارد جنگ شدن. جنگ رو به خلیج‌فارس کشاندن. سکوهای نفتی‌مون رو، روی دریا و هواپیمای مسافربریمون رو توی آسمان زدن. به صدام اجازه دادن که با بمب‌های شیمیایی به شهرها حمله کنه و روس‌ها و کشورهای اروپایی هم تمام‌قد به حمایت صدام اومدن و از هواپیماهای جدید تا امکانات زرهی مدرن رو در اختیارش قرار دادن. عرب‌ها هم با پول نفتشون، صدامِ رو به موت رو، دوباره احیاء کردن. دنیای استکبار با تمام توان مقابل جمهوری اسلامی ایستاد و امام نخواست که مردم بی‌دفاع بیش از این آسیب ببینن و قطعنامه رو پذیرفت و هرچه او بخواد، همان صلاح ماست.»
پرسیدم: «منافقین این وسط چی می‌گن؟!»
با لحنی نرم و آمیخته با چاشنی خنده گفت: «یه مشت دختر و پسر رو از گوشه کنار دنیا جمع کردن و بهشون گفتن، تا سه روز دیگه می‌رسیم تهران و جمهوری اسلامی رو ساقط می‌کنیم. دروغی که صدام، ۸ سال پیش تو گوش فرمانده‌هاش خونده بود که سه روزه می‌رسیم به تهران.»
ـ خب چی شد؟
ـ مردم و رزمنده‌ها، پاشونو شکستن تا دیگه از این غلطا نکنن.

□□□

آلبوم عکس‌هایش را ورق می‌زد. روی بعضی از عکس‌ها مکث می‌کرد و آه می‌کشید توی چشمانش که حلقه‌ای از اشک نشسته بود، می‌گفت: «پروانه، بیشتر این بچه‌ها در آزمون جهاد هشت ساله نمرهٔ قبولی گرفتن. پاک بودن. مخلص بودن و خدا انتخابشون کرد اما من تنبل بودم. موندم. باید نوکری یتیمای شهدا رو بکنم، تا اون دنیا شرمندهٔ شهدا نباشم.»

هر روز برای دلجویی به خانواده‌ای سر می‌زد. بخشی از اوقاتش را برای رفع مشکلات مجروحین و جانبازان جنگ می‌گذاشت یکی از آنان حاج‌آقا سماوات بود. آخرین‌بار که او را به خانه آورد. آب ماهیچه برایش گذاشتم. نمی‌توانست صحبت کند. فقط مظلومانه نگاهمان می‌کرد.

حسین با یک آمبولانس، حاج‌آقا را به تهران برد و بعد از پیگیری و هماهنگی لازم، حاج‌آقا به آلمان اعزام شد اما پس از چند روز برش گرداندند. دکترها جوابش کرده بودند چون سلول‌های حنجره‌اش، بر اثر گازهای شیمیایی، از کار افتاده بود. مظلوم بود، مظلوم‌تر شده بود. نمی‌توانست حرف بزند. نفسش به سختی بالا می‌آمد. باید گوشَت را تا نزدیک دهانش می‌بردی تا حرف‌هایش را بشنوی. خیلی کم حرف می‌زد و اگر می‌زد، با حسین بود. بعد از بی‌نتیجه ماندن سفر آلمان، حسین دوباره به تکاپو افتاد و به خانم حاج‌آقا سماوات گفت: «ببریمش پابوس آقاامام رضا.» خانم قبول کرد. حسین همان آمبولانس را آورد. با حاج‌خانم چهار نفر شدند. حاج‌آقا را عقب خواباندند و رفتند. بعد از سه روز از مشهد برگشتند. حال حاج‌آقا به‌ظاهر، تغییر نکرده بود فقط، نگاه مظلومانه‌اش با تبسمی محو قاطی شده بود که بیشتر دلم را می‌سوزاند. میهمان ما بودند. برایش آب ماهیچه گذاشتم و نشستم پای تعریف‌های حاج‌خانم: «خدا خیر بده به حسین‌آقا، از برادر به حاج‌آقا نزدیک‌تره.» و ادامه داد: «دم غروب بود که به حرم رسیدیم. هوا خیلی سرد بود. با اینکه حاج‌آقا رو روی ویلچر پتوپیچ کرده بودیم، ولی می‌لرزید. بدتر از همه، خُدّام بعد از نماز مغرب در حرم رو بستن و اجازهٔ ورود به کسی نمی‌دادن. مردم رفتن و صحن خلوت شد. حسین‌آقا با خُدّام صحبت کرد و حتی خواهش کرد

که بذارید این مریض رو تا آستانهٔ حرم ببریم و زود برگردیم. نمی‌پذیرفتن. می‌گفتن که برامون مسولیت داره حسین‌آقا که همهٔ درها رو بسته دید، با التماس گفت اصلاً خودتون تنهایی ببرینش کنار ضریح. انگار یکی از خُدّام، حال‌وروز ما رو بیشتر از بقیه درک کرده بود، به حسین‌آقا گفت فقط شما و این مریض و خانمش برید تو و خیلی زود برگردید. ما قبول کردیم و رفتیم داخل حرم که انگار قُرُق ما بود. حرمی نورانی که پر بود از سکوت. حسین‌آقا، حاج‌آقا رو برد کنار ضریح و دعا کرد. نگاهشون کردم، حسین‌آقا غبار از لابه‌لای شیشه‌های ضریح، با کف دستش می‌گرفت و به صورت حاج‌آقای ما می‌مالید. دیدن این صحنه اشکم رو درآورد. وقتی برگشتیم همون خادم که اجازهٔ زیارت داده بود، برای حسین‌آقا قصهٔ زندگی خودشو تعریف کرد.»

از حسین پرسیدم: «خادم حرم، وقت برگشتن چی برات تعریف کرد؟»

گفت: «اون خادم، خودش از امام رضا شفا گرفته بود.»

پرسیدم:«ماجرای او چه ربطی به حاج‌آقا سماوات داشت؟»

حسین گفت: «وقت برگشتن، خادم دستم رو کشید و گفت دوست دارم قصهٔ خودم رو برات تعریف کنم. با اینکه هوا سرد بود پای تعریفش نشستم. گفت که تو دوران حکومت شاه، خلبان بودم و تو آمریکا زندگی می‌کردم. زنم آمریکایی بود. توی اوج راحتی و رفاه بودم تا اینکه توی تمرین آموزشی با چتر پریدم و زمین خوردم و قطع نخاع شدم. دکترا خیلی تلاش کردن، تا سرپام کنن اما نشد. حسابی خونه‌نشین شدم تا اینکه یه روز بعد از نماز صبح، دلم شکست و یاد ایران و امام رضا افتادم. گفتم آقا می‌شه نظری به من کنی؟ توی این حال‌وهوا خوابم برد. کسی رو تو شمایل یه سید نورانی دیدم که گفت اراده کن و بیا به زیارت ما. وقتی بیدار شدم به خانم آمریکایی‌ام گفتم می‌خوام برم پیش یه دکتر تو ایران. خنده‌ش گرفت و گفت توی آمریکا با این‌همه متخصص جواب نگرفتی می‌خوای بری ایران؟ گفتم آره اگه شما نمی‌خوای می‌تونی نیای. از سر کنجکاوی همراهم شد. اومدیم مشهد با یه ویلچر. درست مثل همین صحنه که شما اومده بودید، مثل حالا درِ حرم بسته بود. مثل شما با اصرار رفتیم داخل حرم و به آقا

متوسل شدم و گفتم اگه شفا بگیرم یه عمر خادم این حرم می‌شم. وقتی بیرون اومدیم انگشت پاهام روی ویلچر می‌جنبید، بیشتر از همه، خانم آمریکایی‌ام بهت‌زده شده بود. خدا خواست که سرپا شم. اما خیلیا رو می‌شناسم که خدا براشون نوعی دیگه رقم زد.»

همه چیز دست‌به‌دست هم داده بود که باور کنیم، حاج‌آقا سماوات ماندنی نیست. چند روز بعد، حاج‌آقا به رحمت خدا رفت. حسین می‌خواست تودار باشد اما غصه از صورتش می‌بارید. مهربانی‌های حاج‌آقا سماوات از یادمان نمی‌رفت. او خیلی زود رفت و خاطرات شیرین زندگی با او و خانواده‌اش با ما ماند هرچند برای حسین مرحلهٔ جدیدی از تعهد به فرزندان حاج‌آقا سماوات آغاز شد به حدی که نسبت به فرزندان او بیشتر از بچه‌های خودش احساس مسئولیت می‌کرد.

یک روز وهب با یاسر ـ پسر حاج‌آقا سماوات ـ دعوایشان شد. یاسر چغلی وهب را با آب‌وتاب و اشک و آه به حسین کرد. حسین اصلاً تحمل دیدن اشک بچه‌یتیم را نداشت. یاسر را به نماز جمعه برد و برایش بستنی خرید و آوردش و از وهب خواست که از یاسر معذرت‌خواهی کند. وهب معذرت خواست و ماجرا تمام شد.

یک‌بار هم، وهب با مهدی دعواش شد و یک اسکناس پنجاه تومانی را پاره کرد. و باز از شانسش حسین رسید، توی کمد زندانی‌اش کرد و گفت: «بگو که اشتباه کردی.» وهب هم جواب داد: «بابا، کاغذ و قلم بده.» حسین از زیر در کمد، یک‌تیکه کاغذ و مداد برایش فرستاد. وهب روی کاغذ نوشت. «چون بابا می‌گه، اشتباه کردی، می‌پذیرم.» حسین وقتی دستخط را خواند، خندید و به وهب گفت: «تو که حرف منو این‌قدر قبول داری، یادت باشه هیچ وقت دل یه بچه‌یتیم رو نشکنی.»

□ □ □

پرسیدم: «حالا که جنگ تموم شده، دیگه ما از این شهر به اون شهر نمی‌ریم؟»
با خونسردی گفت: «جنگ آره، ولی دفاع که تمومی نداره، داره؟»
گفتم: «همین‌طوره.»
کف دست‌هایش را به هم مالید و با تبسمی که مثل کهربا مجذوبم می‌کرد، گفت: «حالا باحوصله، نه مثل همیشه عجله‌ای، اثاث خونه رو جمع کن. می‌خوایم بریم تهران.» و توضیح داد که قرار است، چهار نفر از فرماندهان سپاه اولین دورهٔ فرماندهی و ستاد را طی کنند که او یکی از این چهار نفر است.[1]
حسین زودتر از ما به تهران رفت. خانه‌ای در خیابان هاشمی اجاره کرد. چند روز بعد، یکی از دوستانش به نام سعید اسلامیان[2] با یک خاور آمد وسایل را بار زدیم. آقای اسلامیان مثل یک کارگر کار می‌کرد. عرق‌ریزان، وسایل را جابه‌جا می‌کرد و ما نمی‌دانستیم که او معاون لشکر بوده است.
به تهران رفتیم. حسین خانه را تحویل گرفته و آب‌وجارو زده بود. دو تا اتاق کوچک با یک آشپزخانهٔ تنگ و تاریک و بدون آب گرم، بدون حمام و انباری با یک حوض قدیمی وسط حیاط و شرایطی مشابه چالهٔ قام دین.
پرسیدم: «چرا اینجا؟! بچه‌ها کجا حموم برن؟ لباساشونو با چی بشورم؟»
گفت: «توان مالی من بیشتر از این نیست.»
گفتم: «این خونه، هیچی نداره.»
گفت: «سیدالشهدا رو که داره.»
و با دست به مسجدی که دقیقاً روبه‌روی خانه بود، اشاره کرد. سردر مسجد روی کاشی به خطی بزرگ نوشته بود «مسجد سیدالشهدا.»
مهدی به کلاس اول می‌رفت و وهب به کلاس سوم. حسین هفته‌ای یک‌بار دست هر دوشان را می‌گرفت و به حمام عمومی توی خیابان هاشمی می‌برد.

---

۱. این چهار نفر، سردار سلامی، سردار احمدی مقدم، سردار همدانی و سردار یزدان بودند که اولین دورهٔ دانشکده فرماندهی و ستاد ـ دافوس ـ را در ارتش طی کردند.
۲. سردار شهید سعید اسلامیان، معاون عملیاتی لشکر ۳۲ انصارالحسین که در همین سال ـ ۱۳۶۷ ـ در حین انجام مأموریت به شهادت رسید.

وهب و مهدی وقتی می‌آمدند، از جای زخم‌ها و بخیه‌های بابا که روی کمر و پایش بود، برایم تعریف می‌کردند.
یک روز دایی‌ام عباس‌آقا، برای احوال‌پرسی آمد. زهرا کوچک بود، هر روز باید لباس‌هایش را می‌شستم. وقتی دید که آب گرم ندارم. بهش برخورد و رفت یک آبگرمکن خرید و با پسر صاحب‌خانه کشان‌کشان تا طبقهٔ اول بالا آوردند. پسر صاحب‌خانه گفت: «نمی‌شه، جواب نمی‌ده.»
و عباس آبگرمکن را برگرداند و گفت: «می‌رم یه خونه پیدا کنم که آب گرم داشته باشه.»
گفتم: «با همین می‌سازم. حسین‌آقا، توان مالیش بیشتر از این نیست.»
ظهر که حسین آمد. ماجرا را گفتم. گفت: «تیکه‌های بزرگ لباس و شستنی رو بده، هر هفته ببرم لباسشویی بیرون، بقیه رو هم با هم می‌شوریم.» می‌خواست کمک کند امّا نمی‌گذاشتم. مثل یک دانشجوی سخت درگیرِ خواندن و مطالعه بود. وقت خالی‌اش را هم با بچه‌ها پر می‌کرد. وهب و مهدی را توی مسجد سیدالشهدا برای نماز جماعت می‌برد. و با آن‌ها در جلسات هفتگی قرائت قرآن شرکت می‌کرد. می‌گفت: «توی جلسهٔ قرآن از پیرمردهای ۷۰ ساله تا بچه‌های مدرسهٔ ابتدایی، کنار هم می‌نشینن و قرآن می‌خونن. وهب برای اولین‌بار سورهٔ تکاثر رو با لرزش صدا و کمی دلهره خوند، تشویقش کردم و حالا با صوت و لحن می‌خونه، مهدی هم دوست داره مکبّر بشه. اگر چه گاهی اذکار رو جابه‌جا می‌گه و پیرمردهای مسجد، خوششون نمی‌آد.»
نزدیک یک سال به همین منوال گذشت. تفریح ما مسجد بود و نماز جمعه. حسین داشت پایان‌نامه‌اش را پیرامون تجربیات نبرد در پایان جنگ، می‌نوشت و کمتر به خانه می‌آمد و با هم‌دوره‌ای‌هایش درس می‌خواند.
صبح روز چهاردهم خرداد، خواب و بیدار بودم که حسین کلید انداخت وارد خانه شد. چشمانش سرخ و پلک‌هایش باد کرده بود. فکر کردم شاید اثر بی‌خوابی و درس خواندن باشد. پرسیدم: «چرا چشمات این‌طوری شده؟»
یک‌دفعه زد زیر گریه و به پهنای صورتش اشک ریخت. اولین بار بود که

به‌شدت، مثل یک بچه‌یتیم پیش من گریه می‌کرد و نمی‌توانست حرف بزند با صدای بغض‌آلود و شکسته فقط یک کلمه گفت: «امام...»
و زانوهایش خم شد و دست روی سرش گذاشت و زار زد. از صبح، رادیو صوت قرآن گذاشته بود و شب گذشته مجری خبر از مردم خواسته بود که برای امام دعا کنند. من هم به گریه افتادم. وهب و مهدی که برای مدرسه آماده می‌شدند، نگاهمان می‌کردند.
حسین پیرهن سیاهش را پوشید گفتم: «ما رو هم برای تشییع ببر.»
گفت: «می‌رم جماران و می‌آم.» رفت و من تن همهٔ بچه‌ها، لباس عزا پوشیدم. فردا صبح با یک پیکان قدیمی که تازه خریده بود، آمد. سوارمان کرد امّا از هر کوچه و خیابان که می‌خواستیم عبور کنیم به سیل جمعیت می‌خوردیم. یکجایی رسیدیم که ناچار شد پیکان را یک‌گوشه رها کند و ما هم به دریای جمعیت بپیوندیم. از همه جا آمده بودند. سیاه‌پوش و گریان، از زن و مرد و پیر و جوان. چند کیلومتر راه تا بهشت‌زهرا زیر گرمای سوزان خرداد، پیاده رفتیم. تیزی آفتاب و گردوغباری که از اثر راه رفتن مردم به هوا برخاسته بود، همه را تشنه و عطش‌زده کرده بود. زهرا بغلم بود وهب و مهدی، گام‌به‌گام با بابایشان می‌رفتند.
هرچند من و حسین مثل همهٔ مردم در قیدوبند بچه‌هایمان نبودیم. صحنه‌ای مثل قیامت بود. گویی که همه فرزند و قوم و خویش را فراموش کرده‌اند. چشم‌ها به هلی‌کوپتری بود که چندبار پیکر امام را به محوطهٔ بهشت‌زهرا آورده بود و تعدادی از مردم، معلّق میان زمین و آسمان از هلی‌کوپتر آویزان بودند. اشک روی صورت‌های خاکی‌مان را شیار می‌انداخت و لب‌هایمان را خیس می‌کرد. آن روز سخت‌ترین روز تمام عمرم بود.

□ □ □

حسین دانشکدهٔ فرماندهی و ستاد را با نمرهٔ عالی برای پایان‌نامه‌اش گذراند و برای پایان‌دوره با بقیه برای مدتی کوتاه به پاکستان رفتند.
پاکستان اولین تجربهٔ خارج از کشور او بود. از مردم مسلمان آنجا تعریف می‌کرد که عاشق امام هستند و از فقر و تنگ‌دستی‌شان‌که هر روز صبح‌ها مأموران شهرداری در شهر کویته، اجساد کارتن‌خواب‌ها را جمع می‌کنند و از فاصله و شکاف عمیق جامعه میان فقیر و غنی و می‌گفت که ما باید قدر رهبری را بدانیم و چشممان به اشارهٔ او باشد.
حسین از پاکستان بازگشت و چند روز بعد، آیت‌الله موسوی همدانی، امام جمعهٔ همدان و آقای محسن رضایی فرمانده کل سپاه به خانهٔ ما آمدند. فکر کردم که برای دیدن حسین آمده‌اند. امّا امام جمعهٔ همدان از فرمانده کل سپاه خواسته بود که حسین را برای فرماندهی سپاه استان همدان و لشکر انصارالحسین به همدان برگرداند. ظاهراً حسین تمایل داشت که دوباره به همدان برگردد. امّا فرمانده کل سپاه برای او کار و مسئولیت دیگری در تهران در نظر گرفته بود. سرانجام، اصرار امام جمعه، کارگر افتاد و به همدان برگشتیم.
حسین تا قبل از معارفه، وردست بنّا کار کرد تا جلوی خانه‌مان، یک دکان برای برادرش اصغر بسازد. پس از ۷ سال دوباره فرمانده سپاه استان و فرمانده لشکر انصارالحسین شد و برخلاف گذشته که خودش بود و خودش، ما را هم در بسیاری از کارها مشارکت داد؛ به منزل شهدا سرکشی می‌کردیم. به هیئت رزمندگان ثارالله سپاه می‌رفتیم. به گلزار شهدا سر می‌زدیم. به پارک هم می‌رفتیم. امام جمعه از حسین خواسته بود که خانواده‌ات را به پارک و مراکز عمومی هم ببر که بقیه هم یاد بگیرند. البته می‌رفتیم امّا در وقت خلوت.
یک روز حسین با هیجان و شادی به خانه آمد و گفت: «اُسرا دارن آزاد می‌شن، می‌خوام برم مرز قصرشیرین به استقبالشون.» و لباس سپاه را که همیشه تنش بود، کند و یک پیرهن و شلوار کهنه را که وقت باغبانی یا کار در خانه می‌پوشید، به تن کرد.
باتعجب پرسیدم: «با این لباس‌های کهنه می‌خواهی بری سر کار؟!»

گفت: «آره، لب مرز فقط رانندهٔ اتوبوس‌ها می‌تونن به داخل عراق برن. و قراره من و آقای قالیباف[1] بشیم راننده و کمک راننده. بریم اولین گروه دوستان اسیرمون رو تحویل بگیریم.»

گفتم: «با یه‌دست لباس ساده هم می‌شه رفت.»

با دست خاک و لکه‌ها را از روی آن تکاند و گفت: «همینا خوبه.» و رفت.

شهر آمادهٔ استقبال شده بود و کانون اصلی این استقبال سپاه همدان بود. چه خانواده‌های چشم‌انتظار و چه مردم عادی، کیپ‌تاکیپ توی خیابان باباطاهر تا محوطهٔ سپاه، می‌ایستادند تا کاروان اسرا بیایند. حسین با اولین گروه آمد. دل‌دل می‌کردم که مبادا آن لباس کهنه تنش باشد که نبود. شاید لباسش را داخل ایران عوض کرده بود و لباس سبز سپاه را پوشیده بود. من و بچه‌ها هم میان جمعیت، وُل می‌خوردیم. اگر داخل سپاه هم می‌رفتیم، فقط باید مثل بقیهٔ مردم اشک شادی می‌ریختیم. دوستان اسیر حسین که یکی‌یکی می‌آمدند، مردم گُل روی گردنشان می‌انداختند و روی دوش، آن‌ها را تا پشت‌بامی که مشرف به محوطهٔ باز بود، می‌بردند. مجری اسم‌ها را با مسئولیت‌هایشان را خواند، بیشتر اسم‌ها برایم آشنا بودند؛ فرمانده سپاه همدان حاج‌حمید نوروزی؛ مسئول پرسنلیِ سپاه، حاج‌احمد قشمی؛ مسئول بسیجِ سپاه، آقایحیی ترابی؛ جانشینِ فرماندهِ سپاه، حاج‌سعید فرجیان‌زاده؛ مسئولِ اطلاعات ـ عملیاتِ لشکر انصارالحسین، حاج‌رضا مستجیری. جانشین گردانِ مسلم‌بن‌عقیل، باقر سیلواری؛ مسئول محورِ جبههٔ قصرشیرین کاظم جواهری و آقاجمشید ایمانی که لباس سبز و قشنگ سپاه به تنش بود. لحظهٔ اول دیر او را شناختم، از بس لاغر و تکیده شده بود.

تقریباً همهٔ کسانی را که می‌شناختم. صورت‌هایشان سوخته و گونه‌هایشان استخوانی و لاغراندام شده بودند. حسین را هم از دور می‌دیدم از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. دست اسرا را یکی‌یکی می‌گرفت و مثل یک

---

۱. سردار حاج‌باقر قالیباف، فرمانده لشکر ۵ نصر استان خراسان در سال‌های دفاع مقدس و شهردار کنونی تهران.

قهرمان ملی آن‌ها را روی پشت بام بلند می‌برد. کنارشان می‌ایستاد و گاهی نمی‌توانست. اشک شوقش را پنهان کند.
فردا صبح زود دیدم که کاغذ و قلم برداشته و نامه‌ای خطاب به فرمانده کل سپاه تنظیم می‌کند. به شوخی گفتم: «جنگ که تمام شد. داری وصیت‌نامه می‌نویسی؟!»
جواب داد: «از وصیت‌نامه هم مهم‌تره، به آقامحسن نامه می‌نویسم که من و همکارانم توی این چند سال امانت‌دارِ سپاه بودیم. حالا که توی کاروان اسرا از فرمانده سپاه تا معاوناش هستن، اونا بر من و معاونام ترجیح دارن و ما آماده‌ایم که کار رو تحویلشون بدیم و هرجا صلاح بدونن کار کنیم.»
حسین نامه را نوشت و مسئولین و شورای فرماندهی سپاه همدان و لشکر انصارالحسین را با خود به تهران برد و یکی دو روز بعد، برگشت پرسیدم: «چی شد؟»
گفت: «متأسفانه آقامحسن قبول نکرد ناچارم ادامه بدم، هرچند از ته دل راضی بودم که معاون حاج‌حمید نوروزی بشم.»
کار حسین بعد از جنگ، سرحال نگاه داشتن روحیه و انرژی بسیجی‌های از جنگ برگشته بود و می‌خواست با روشی تازه، ظرفیت‌های متراکم رزمنده‌ها را از حیث معنوی، اخلاقی، ورزشی حفظ کند و حتی به نوجوان و جوانان انتقال دهد. دائم میان بسیجیان و پایگاه‌های مقاومت می‌چرخید و تا پاسی از شب با آن‌ها هم‌کلامی می‌کرد تا راهکاری برای ایجاد انسجام و رزمندگان بسیجی و سپاهی و انتقال میراث دفاع مقدس به آیندگان پیدا کند. تا سرانجام با راه‌اندازی اولین کانون بسیج جوانان در سطح کشور این خواسته را عملی کرد. کانون بسیج پاتوقی برای رزمندگان و جوانان بود که یک روز متعلق به برادران بود و یک روز در اختیار خواهران.
حسین همهٔ همکاران پاسدار و بسیجی را تشویق می‌کرد که پای فرزندان دختر و پسر و حتی همسران خود را به کانون باز کنند. و مثل همیشه خودش جلودار شد و اسم وهب و مهدی را نوشت.

وهب به شنا علاقه داشت و مهدی به کشتی. وقتی‌که وهب و مهدی از کانون برمی‌گشتند با آب‌وتاب از آنچه که یاد گرفته بودند، تعریف می‌کردند. وهب می‌گفت: «علی‌آقا شمسی‌پور مربی شنای ماست.[1] توی جنگ غواص بوده و آدم شوخ و بامزه‌ایه. کنار استخر، دست‌وپا زدن شنای کرال و قورباغه رو یادم داد بعد ولم کرد وسط چهار متری و گفت حالا بیا بیرون. دست‌وپا زدم. باور نمی‌کردم به این زودی شنا یاد بگیرم. وقت برگشتن پول تاکسی نداشتم. راه خانه دور بود. از شوق یادگیری شنا تا خونه دویدم.»

مهدی هم از کلاس کشتی تعریف می‌کرد. حسین هم که خودش در نوجوانی و جوانی، کشتی‌گیر قابلی بود. تشویقش می‌کرد. کم‌کم کانون بسیج الگویی فراگیر در سطح کشور شد و زمینهٔ ارتباط حسین را با فرماندهان نیروی مقاومت بسیج بیشتر کرد.

▫ ▫ ▫

---

۱. سردار شهید علی شمسی پورپس از سال‌ها مجاهدت در دفاع مقدس برای دفاع از حرم حضرت زینب به سوریه رفت و تقدیر چنین بود که روح ناآرام او در حین تفحص شهدا در استان سلیمانیه عراق و در پای ارتفاع کانی‌مانگا، در ۱۳ اردیبهشت ۱۳۹۵ آسمانی شود.

از سر کوچه تا خانهٔ پدرم در چالهٔ قام دین، چراغانی شده بود. مردهای فامیل ریسه‌ها را به شکل زیگزاک با لامپ‌های سبز و قرمز و زرد می‌بستند و زن‌ها، کوچه را آب‌وجارو می‌کردند. از دم در طبقهٔ پایین تا طبقات بالا و حتّی پشت‌بام، فرش انداخته بودیم. تا میزبان میهمانان حسین باشیم که از حج تمتع برمی‌گشت.

حسین دو بار در سال‌های جنگ، بین رفتن به حج واجب و جهاد در راه خدا، جبهه و جهاد را انتخاب کرد. پس از عملیات برون‌مرزی در داخل کردستان عراق، ـ پس از جنگ ـ یک‌باره هوای حج به سرش زد و با دوست و همرزمش سعید قهاری، توی یک کاروان مردمی و عمومی ثبت‌نام کردند. آن سال‌ها، فرماندهان سپاه، بیشتر در قالب کاروان‌های سپاه عازم حج می‌شدند، حسین همیشه تعریف می‌کرد که بنای تأسیس لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله توسط دوستان شهیدش، حاج‌احمد متوسلیان، حاج‌محمود شهبازی و حاج‌محمدابراهیم همت در حج سال ۶۰ در کنار حرم پیامبر ﷺ گذاشته شد. او به‌عنوان نفر چهارم تأسیس این لشکر بود که از بقیه جدا افتاده بود. به هر بهانه یادشان می‌کرد و حتم داشتم که در ایام حج به‌ویژه در جوار مرقد رسول خدا بیشتر از همیشه، به یاد آن سه نفر خواهد بود. حالا داشت می‌آمد و بانگ صلوات و بوی اسپند کوچه و سراسر محل را پر کرده بود.

بچه‌های سپاه همدان، سپاه کرمانشاه و لشکر انصارالحسین، خودشان دنبال رتق‌وفتق امور میزبانی بودند. قرار بود کاروانی از آنان به استقبال حسین و سعید قهاری در میدان شهر بروند. وهب با پسر عمه‌اش ـ امیر ـ هم برای آوردن حسین به فرودگاه رفتند.

دم غروب بود که وهب از تهران زنگ زد و گفت: «ترمینال حج، خالی شده امّا از بابا، خبری نیست.»

همهٔ حاجیان آمدند و عمه پرسید: «یعنی بچه‌ام، کجاست؟»

گفتم: «عمه‌جان، نگران نباش، شاید اومده، رد شده و وهب ندیدتش.» و همین‌طور هم بود. امّا حسین اگر در فرودگاه به چشم وهب و امیر نیامده،

ورودی شهر، هم که صدها نفر منتظرش بودند، همچنان چشم‌انتظار و پرسان ماندند. و پچ‌پچ‌ها که بالا گرفت، سر و کلهٔ تراشیدهٔ حسین، تک‌وتنها، میان کوچه پیدا شد. بی‌هیچ همراهی.

ماشین‌ها و اتوبوس‌های مستقبلین بعد از او بوق‌زنان رسیدند. همه هاج‌وواج مانده بودیم که ماجرا چیست. حسین از کجا آمد که نه در فرودگاه و نه در میدان شهر، باوجود هماهنگی و تماس قبلی هیچ‌کس او را ندیده بود. ماجرا از این قرار بود که حسین به سعید قهاری پیشنهاد داده بود که بیا یک سواری شخصی کرایه کنیم و بی‌سروصدا برویم و مردم را معطّل خودمان نکنیم. آقای قهاری هم قبول کرده بود. وقتی آمد. کوچه خلوت و خالی بود و فقط، چند قصاب، چاقو به دست، جلو یخانه ایستاده بودند. و عمه سینی اسپند را می‌چرخاند و قربان‌صدقهٔ حسین می‌رفت و مهدی هم، یک‌تکه چوب گرفته بود و بیست رأس گوسفندی که مردم و دوستان و همکاران و فامیل آورده بودند را به خیال خودش چوپانی می‌کرد.

حسین بعد از دیدوبازدید، به پدرم گفت: «دایی‌جان، فقط یه گوسفند برا قربانی کافیه، بگو بقیه رو ببرن تحویل دارالایتام بدن.» پدرم حرفی نزد، حسین یک ساعتی پیش میهمانان نشست و بعد آمد توی کوچه، آستین بالا زد و چراغ‌ها را باز کرد. روی نردبان به سختی می‌ایستاد. وقتی پایین آمد، یک لحظه دست روی کمرش گذاشت. پرسیدم: «چی شده!؟» گفت: «بعداً می‌گم.» جوری که به پدرم برنخورد. جا انداخت که از تشریفاتی که بین او و بقیهٔ مردم تفاوت و فاصله ایجاد کند، فراری است.

آن شب، حاج‌آقارضا فاضلیان امام جمعهٔ ملایر، چند ساعت کنار حسین بود. به آیت‌الله موسوی امام جمعهٔ همدان گفته بود، این آقای همدانی، هیچ چیزی را بر مصالح اسلام و مسلمین ترجیح نمی‌دهد.

تا سه روز میهمان داشتیم. حسین از میهمان و میهمانی خوشش می‌آمد ولی از بریز و بپاش نه. هر شب غذاهای اضافی را قابلمه می‌کرد و می‌داد و می‌بردند، محله‌های فقیرنشین.

ساکش را که تا نصفه خالی بود، باز کردم. چند تکه پارچه برای فامیل آورده بود. قبل از رفتن به حج، چندبار کتاب «حج» شریعتی را خواند و گفت: «خدا کنه توی این یه ماه به دنیا مشغول نشم.»

سرمان که خلوت شد پرسیدم: «حسین تو یه چیزیت شده و نمی‌خوای بگی، مجروح شدی تو حج؟»

پرسید: «مگه اونجا جبهه‌س که مجروح و شهید بده.»

گفتم: «آره، مگه چند سال پیش این وهابی‌های از خدا بی‌خبر، حاجیا رو از بالای پل با سنگ و چوب و تیر و تفنگ، نمی‌زدن؟»

خندید و گفت: «ای بابا، لیز خوردن کف حمام که گفتن نداره.» و در حالی‌که نفس می‌کشید و دست روی دنده‌اش می‌گذاشت ادامه داد: «صابون زیر پام بود، سرخوردم و افتادم و نمی‌دونم چرا از هوش رفتم. فقط یادم می‌آد که یه لحظه نفسم گرفت و داشتم خفه می‌شدم.»

گفتم: «این یه اتفاق ساده‌س؟ این‌جور که تعریف می‌کنی، خدا عمرت رو دوباره نوشته.»

آهی کشید و گفت: «پروانه، این حرفت، منو یاد یه پیرمرد نورانی توی کاروان انداخت که روز آخر به هم می‌گفتیم، ایشاالله خدا عمری بده، دوباره سال بعد بیام حج، اون پیرمرد در جواب گفت من مطمئنم که خونهٔ خدا رو دوباره نمی‌بینم. همین که برگشتیم، به رحمت خدا رفت.»

گفتم: «اگه خدای نکرده به جای دنده و سینه‌ات، ضربه به سرت می‌خورد و...»

حرفم را قطع کرد و با آرامش گفت: «من توی این اتفاقات تا آستانهٔ مردن می‌رم ولی نمی‌میرم، چون همون جا از خدا خواستم که مرگم رو مثل متوسلیان و شهبازی و همت، قرار بده.»

خندیدم و به شوخی گفتم: «کو جبهه که تو بخوای بری بجنگی و شهید بشی. جنگ تموم شد. تو هم مثل بقیهٔ رزمنده‌ها باید با زندگی بعد از جنگ، کنار بیای.»

لبخندی زیرکانه زد: «پروانه، می‌خوای زیر زبون منو بکشی؟»

با این سؤالش گیج شدم و منظورش را نفهمیدم تا چند روز بعد که دوباره مثل سال‌های جنگ، رفت و بعد از یک ماه برگشت. وقتی آمد، لباس کردی تنش بود. خودش که حرفی نزد. ولی راننده‌اش به وهب گفته بود که حاج‌آقا فرمانده یک عملیات برون‌مرزی بوده که در عمق ۱۵۰ کیلومتری کردستان عراق، علیه نیروهای سازمان منافقین، انجام شده.

وقتی این ماجرا را از وهب شنیدم، فهمیدم که چرا می‌گفت: «تو می‌خوای زیر زبون منو بکشی.»

▫ ▫ ▫

حسین معاون قرارگاه نجف شد. ما را هم به کرمانشاه، ستاد قرارگاه نجف برد. من به این اسباب‌کشی‌های ضرب‌الاجلی و بچه‌ها به جابه‌جایی مدرسه و خواندن یک‌سال درس در دو سه شهر، عادت کرده بودیم.
یک روز وهب با ناراحتی از مدرسه آمد، پرسیدم: «پسرم! چرا این‌قدر گرفته‌ای.»
گفت: «مامان! می‌دونی به فرماندهان سپاه درجه می‌دن؟»
خیلی بی‌تفاوت گفتم: «خُب بِدن، به ما چه ربطی داره؟»
با ناراحتی گفت: «یکی از همکلاسی‌هام امروز بهم گفت درجه‌های سرتیپی همه رو دادن، بابای تو چه درجه‌ای گرفته؟»
بهش گفتم: «بابای من درجه نداره.»
اون هم به طعنه گفت: «هیچی ندن، درجهٔ سرهنگی رو بهش می‌دن، ناراحت نباش.»
گفتم: «پسرم، اگه دنیا رو به بابای تو بدن یا ندن، براش فرقی نمی‌کنه.»
وقتی حسین به خانه آمد. از درجه و این حرف‌ها پرسیدم. گفت: «درجهٔ خوب و ممتاز رو شهدا گرفتن، من و امثال من باید تلاش کنیم تا به درجهٔ اونا که یه درجهٔ خداییه برسیم. اگه بخوایم، برای خودمون اسم‌ورسم درست کنیم که با ختیم.»
با این جواب، همهٔ سؤالاتی که داشتم از ذهنم پرید. تا اینکه چند روز بعد وقتی توی آشپزخانه کار می‌کردم، خانم یکی از فرماندهان و همکاران حسین زنگ زد و بعد از تبریک، گفت که «شوهر شما فرمانده لشکر چهار بعثت و فرمانده قرارگاه نجف شده.»
از شنیدن این خبر نه تنها خوشحال نشدم، دلم گرفت. با خودم گفتم که رازداری و پنهان‌کاری هم اندازه‌ای دارد، چرا باید بعد از یک ماه، خبر مسئولیت گرفتن همسرم را از زبان خانم همکارش بشنوم؟!
این خبر را فقط برای مهدی و وهب بازگو کردم، وهب که از دوستش زخم زبان و طعنه شنیده بود، هم خوشحال شد و هم ناراحت که: «چرا بابا این قضایا رو به ما نمی‌گه؟!» به او حق می‌دادم. پسر بزرگم بود و غرور نو جوانی داشت. صدایش دو رگه شده بود و بالای لبش، سبیل سایه زده بود.

همان روزها داشتم لباس‌های داخل کمد را مرتب می‌کردم که چشمم به یک دست لباس سپاه با درجهٔ سرتیپی افتاد. باید خوشحال می‌شدم امّا کلافگی‌ام بیشتر شد که خدایا چرا حسین، ما را محرم اسرارش نمی‌داند، زمان جنگ که مجروحیت‌هایش را از ما پنهان می‌کرد و حالا هم مسئولیت‌هایش را. وقتی به خانه آمد. به گلایه گفتم: «همسایه زنگ می‌زنه تبریک می‌گه که همسرت فرمانده قرارگاه شده، اون وقت شما اینو از ما پنهون می‌کنی؟»

لبخندی زد که نمی‌دانم بگویم تلخ بود یا شیرین. چرا که با همهٔ تلخی‌ای که به نظرم برای خودش داشت اما به چهره‌اش آن‌قدر ملاحت و آرامش داد که باعث شد تمام دلخوری‌ها و کلافگی‌هایم را فراموش کنم، بعد خیلی پدرانه گفت: «پروانه! محمود شهبازی رو یادت می‌آد که فرمانده سپاه همدان شد؟ وقتی باباش از اصفهان اومده بود دیدنش، ازش پرسیده بود، تو توی همدان چیکاره‌ای؟ گفته بود باغبونی می‌کنم، گل می‌کارم، چمنا رو آب می‌دم! البته دروغ هم نگفته بود. غیر از باغبونی، محوطهٔ سپاه رو هم جارو می‌زد. محمود شهبازی تربیت شدهٔ نهج‌البلاغه بود و ما شاگرد تنبل کلاس او. حالا من بیام به شما و بچه‌هام بگم که چه اتفاقی افتاده؟!»

گفتم: «حسین جان! من با تو زندگی می‌کنم. مرام و خلق‌وخوی تو رو می‌شناسم امّا بچه‌ها براشون مهمه.»

خیلی قاطع گفت: «باید اونا رو هم یه جور تربیت کنیم که این چیزا براشون مهم نباشه.» نمی‌خواست به هیچ قیمت، اخم و ناراحتی من را ببیند. رفت، لباس تازه‌اش را از داخل کمد بیرون آورد و پوشید. خیلی خوشم آمد، بهش می‌آمد و با ابهتش می‌کرد. وقتی حظّ را توی چشم‌هایم دید یک پیراهن سفید و گشاد روی همان لباس سبز پوشید و گفت: «خب اینم از این، حالا دیگه راننده اومده و باید برم سر کار.»

پرسیدم: «این ریختی؟!»

گفت: «مگه چشه؟ سر کار که رسیدم، پیرهن سفید رو در می‌آورم. اصلاً چه اهمیتی داره؟ از این لباسا که فقط دو تا تیکه پارچه سفید کفن می‌مونه و یه لباس سیاه عزاداری که اگه از روی اخلاص پوشیده باشیم، اون دنیا اسباب نجاتمون می‌شه.»

اتفاقاً ایّام محرّم نزدیک بود. هرجا که بودیم، تهران یا کرمانشاه، باید روزهای تاسوعا و عاشورا تا سوم محرم را به همدان می‌رفت و پیرهن سیاه هیئت ثارالله سپاه همدان را می‌پوشید و میان صف عزاداران، عزاداری می‌کرد.
آن سال وقتی در مسیر کرمانشاه به همدان می‌رفتیم، پلیس جلوی ماشینمان را گرفت و از رانندهٔ حسین، آقای مدبران، مدارک خواست. همین که حسین را شناخت عقب رفت و احترام نظامی گذاشت و از جریمه صرف‌نظر کرد. امّا حسین با خوشرویی تقاضا کرد که جریمه را بنویسد. و به راننده‌اش گفت: «خطای من و شما پیش مردم صد برابره و به چشم می‌آد، پس خیلی رعایت کن.»
محرّم همدان، من و حسین را به عالم کودکی‌هایمان در کوچهٔ برج می‌برد و به آن روزها که حسین پابرهنه به هیئت سینه‌زنی می‌رفت و من و عمه و خواهرانم به شاهزاده‌حسین. حالا اما همه‌مان به حسینیهٔ ثارالله سپاه می‌رفتیم که حسین، سال ۶۰ سنگ‌بنایش را گذاشته بود و خیمهٔ اشک‌ها و عزاداری‌های من و بچه‌هایم شده بود. باردار بودم و می‌دانستم این عزاداری‌ها، روی جسم و جان نوزاد در شکمم تأثیر خواهد داشت. بیشتر به حضرت زهرا و حضرت زینب و حضرت رقیه متوسل می‌شدم. حسین هم حسابی هوایم را داشت و می‌گفت: «مهدی و وهب، زهرا و زینب، حسابی جمعمون جور می‌شه.»
عمه می‌گفت: «قربان حضرت زینب برم، ولی اسم زینب رو برا بچه نذار، زینب ستم‌کش می‌شه.»
حسین نمی‌خواست روی حرف مادرش حرفی بزند، با همهٔ عشقی که به این اسم داشت در مقابل اصرار عمه کوتاه می‌آمد.
برگشتیم کرمانشاه. چند ماهی که تا به دنیا آمدن بچه، آنجا بودیم خیلی سخت می‌گذشت. مسئولیت حسین در فرماندهی منطقهٔ غرب کشور او را مجبور کرده بود که به استان‌ها و مرزهای غربی کشور، بیشتر برسد و همهٔ وقت من را کارهای وهب و مهدی و زهرا پر می‌کرد. خرید می‌کردم، بارها را جابه‌جا می‌کردم، ناچار بودم خواروبار، میوه و حتّی کپسول گاز را با همان وضعیت بارداری‌ام از پله‌های طبقهٔ اول تا سوم ببرم بالا. مهدی، طفلی هر بار که از

مدرسه می‌آمد و به شکل تصادفی مرا می‌دید، به غیرتش برمی‌خورد. کیف و کتاب را کنار می‌گذاشت و با همان سن کمش، آستین بالا می‌زد و عرق‌ریزان شروع می‌کرد به بالا بردن وسایل، تا اینکه یک روز همین اتفاق به گونهٔ دیگری افتاد. حسین از مأموریت آمده بود که دید، بسته‌های پلاستیکی میوه را سر پله‌ها چیده‌ام و چند تا چند تا بالا می‌برم. سرخ شد، خجالت کشید و گفت: «آخه چرا شما؟ اگه اون طفل معصوم توی شکمت، خدای ناکرده، مثل دختر اولمون زینب، آسیب ببینه چی؟»

گفتم: «تمام هم‌وغم من اینه که شما، فکرت درگیر مسائل خونه و بچه‌ها نباشه تا بهتر به مردم خدمت کنی، خدای این بچه هم ارحم‌الراحمینه.»

این را که گفتم، سرش را انداخت پایین و با التماس گفت: «پروانه‌جان، من خیلی به تو بدهکارم، تو رو خدا حلالم کن.»

گفتم: «فقط یه تقاضا دارم.»

پرسید: «هر چی باشه، به روی چشم.»

گفتم: «وهب و مهدی و زهرا که به دنیا اومدن، شما جبهه بودی، امّا حالا دوست دارم برای این دخترمون، کنارم باشی.»

دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: «چشم.»

نزدیک وضع حملم که شد، آمد و آوردم همدان. تیرماه سال ۱۳۷۳، دختری که هنوز اسم نداشت به دنیا آمد. حاج‌احمد قشمی، رئیس ثبت احوال همدان و از دوستان حسین، اسم سارا را پیشنهاد داد. پسندیدیم، حسین هم به خاطر من و عمه راضی شد. سارا دو روزه بود که تب ولرز شدیدی به تنم افتاد. خیس عرق می‌شدم و یک‌باره مثل بید می‌لرزیدم. عفونت به قدری با خونم قاطی شده بود که آمپول‌های قوی پنی‌سیلین هم جواب نمی‌داد. حسین نگران من بود و من نگران سارا. تا چند روز یکی از دوستانم به او شیر می‌داد، حسین هم مثل یک پرستار کنار تخت من می‌چرخاندش و با آب گرم و کمک شیر آرامش می‌کرد. بعد از پنج روز از بیمارستان مرخص شدم. امّا دکتر گفت: «تا یک ماه نمی‌تونی به بچه‌ات شیر بدی.»

دوباره برگشتیم کرمانشاه. بعد از یک ماه، سارا شیرم را گرفت. داشتیم به زندگی در کرمانشاه عادت می‌کردیم که یک روز حسین با یک خاور آمد و گفت: «آماده شید، باید بریم.»

پرسیدم: «کجا؟!»

تا آن روز هر مسئولیتی که می‌گرفت، نمی‌گفت. این‌بار نخواست کار و مسئولیتش را از زبان این و آن بشنوم. گفت: «برام حکم معاون هماهنگ‌کنندهٔ نیروی زمینی سپاه رو زدن، یه خونه هم توی شهرک محلاتی تهران رهن کردم، همه چیز آمادس که بریم، حاضری؟!.»

خندیدم و گفتم: «مگه راه دیگه‌ای دارم؟»

گفت: «آره.»

جاخوردم، گیج و مبهوت پرسیدم: «چی؟»

لبخند ریزی از سر شیطنت زد و گفت: «با من بیای!»

یک‌مرتبه پقّی زدم زیر خنده و به‌روش خودش ادامه دادم: «حتماً اونم بشمارسه، ها؟»

انگار که چیزی ناگهانی یادش افتاده باشد، تکانی خورد و گفت: «شما به هیچی دست نزن، خودم همه چیزو بسته می‌کنم، می‌ذارم پشت ماشین.»

مثل اینکه اسباب‌واثاثیه‌مان هم به این جابه‌جایی‌های ناگهانی و هرازگاهی، عادت کرده بودند چون خیلی زود جمع‌وجور و بار خاور شدند. از بابت وسایل و بارکردنشان که خیالمان راحت شد، حسین رفت پروندهٔ بچه‌ها را از مدرسه گرفت و راهی تهران شدیم.

شهرک محلاتی، آن زمان اوضاع خوبی نداشت و ما برای زندگی با مشکلات زیادی روبه‌رو بودیم. فصل پاییز بود و به علت نبود امکانات، هوای خانه مثل هوای بیرون سرد بود، فاصلهٔ آنجا تا محل کار حسین در ستاد نیروی زمینی سپاه هم دور بود. به همین خاطر هنوز جاگیر پاگیر نشده، رفتیم شهرک کلاهدوز که برعکس محلاتی، همه چیز دم دست بود.

با شروع سال تحصیلی، وهب رفت اول دبیرستان، مهدی دوم راهنمایی و زهرا سوم ابتدایی. من هم سرگرم تر و خشک کردن سارای سه ماهه شدم. سارا آینهٔ

کودکی‌های خودم بود، مثل من دختر دوم و مثل من عزیزدردانهٔ بابا. حسین از سر کار که می‌آمد تا ساعتی با او سرگرم می‌شد. گاهی که حسابی ذوق می‌کرد، می‌گفت: «پروانه! یادته وقتی زینب از دنیا رفت چقدر غصه خوردیم؟ حالا ببین خدا چه دسته‌گلی بهمون داده.»

سارا بزرگ‌تر که شد و راه افتاد، دستش را می‌گرفتم و می‌بردمش پارک، تاب و سرسره‌بازی. سارا دو ساله شد که اتفاقی برایش افتاد، از همان اتفاق‌ها که برای خودم، گاه‌وبیگاه می‌افتاد؛ رفته بودیم شمال، کنار دریا زیلو انداخته بودیم. پسرها با زهرا و پدرشان توپ بازی می‌کردند، سارا با ماسه‌ها ور می‌رفت و من گرم کار خودم بودم که یک‌دفعه موجی آمد و ناگهان دیدم سارا نیست. جیغ زدم: «سارا!»

چشمم به دریا افتاد، موج او را بالا آورد و فرو برد. حسین با فریاد من متوجه سارا شد و پرید داخل آب، چند متر شنا کرد تا او را بگیرد، مردم و زنده شدم. باگریه و التماس فریاد می‌زدم که: «تو رو خدا نذار بچه‌م بمیره.»

حسین خیلی سریع از آب گرفت و بیرونش آورد ولی بچه به‌حدی آب خورده بود که نفسش بالا نمی‌آمد و صورتش سیاه شده بود. حسین برش گرداند و چند ضربه با دست به گرده‌اش زد تا راه بستهٔ سینه‌اش باز شد. بچه‌ها مات‌ومبهوت مانده بودند. من اشک شوق می‌ریختم و حسین مدام دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت: «بخیر گذشت، خدا عمرش رو دوباره نوشت.»

بعد از دو سال، آقای عزیز جعفری، فرمانده نیروی زمینی سپاه، خانه‌ای دو طبقه در خیابان ایران گرفت و از حسین که معاونش بود، خواست که طبقهٔ دوم آنجا بنشیند. حسین و آقاعزیز خیلی به هم وابسته بودند و درک متقابلی از کار و مدیریت و خلق‌وخوی هم داشتند. حسین پذیرفت و ما طبقهٔ بالای آنجا ساکن شدیم. آقای جعفری و خانواده‌اش هم طبقهٔ پایین. خانه، خانه‌ای بزرگ و حیاط‌دار بود. وقتی آقاعزیز، عصرها از سرکار می‌آمد، جارو برمی‌داشت و حیاط را جارو می‌کرد. من از پشت پنجرهٔ طبقهٔ بالا می‌دیدم که حسین به اصرار می‌خواست جارو را از دستش بگیرد اما او نمی‌داد. حسین

هم بیکار نمی‌ماند و آب حوض خالی می‌کرد. دیدن این صحنه، مرا یاد تعریف‌های حسین از شهید حاج‌محمود شهبازی در سپاه می‌انداخت و توی دلم به تواضعش غبطه می‌خوردم.

خیابان ایران یک امتیاز فوق‌العاده داشت و آن جلسهٔ هفتگی اخلاق حاج‌آقا مجتبی تهرانی بود. هر هفته حسین دست وهب و مهدی را می‌گرفت و می‌برد پای منبر حاج‌آقا مجتبی. وقتی برمی‌گشت، انگار از وسط بهشت خدا آمده، پر از انرژی بود و از فرط شادی و نشاط توی پوست خودش نمی‌گنجید.

یک روز که از کلاس آمد برخلاف همیشه، غم توی صورتش موج می‌زد. به‌جای آن شور و نشاط همیشگی، بغض فروخورده‌ای همراهش بود. آن روز حاج‌آقا مجتبی، روضهٔ غلام سیاهی را خوانده بود که سر بر زانوی سیدالشهدا جان داد. حسین آنچه را که حاج‌آقا مجتبی توی روضه خوانده بود داشت با صدای شکسته‌ای برایمان نقل می‌کرد که یک‌باره بغضش ترکید و گفت: «یعنی می‌شه سر ما هم مثل اون غلام سیاه، روی زانوی امام حسین باشه؟ یعنی می‌شه؟....»

همین روحیه و عشق و ارادت حسین به اهل‌بیت، به جان وهب و مهدی هم نشسته بود و مثل نوجوانی‌های خودِ حسین، هیئتی و مسجدی شده بودند.

این حال‌وهوا روی زهرا هم که تازه به سن تکلیف رسیده بود، تأثیر داشت. هر روز چادر نماز می‌پوشید و با من به مسجد می‌آمد. بزرگ‌تر که شد ذوق سرشاری توی نقاشی از خودش بروز داد. البته گاهی روی دیوار خانه هم نقاشی می‌کشید که باعث حرص خوردن و عصبانیتم می‌شد اما در مقابل حسین مدام تشویقش می‌کرد.

یک روز مدیر مدرسه صدایم کرد. دیدم نقاشی‌های زهرا را تابلو کرده‌اند و زده‌اند به دیوار. مدیر مدرسه‌شان می‌گفت: «این دختر، استعداد عجیبی توی نقاشی داره، اگه بره رشتهٔ طراحی و نقاشی، حتماً موفق می‌شه.»

می‌دانستم که برای تحصیل در رشتهٔ نقاشی یا گرافیک، باید هنرستان را انتخاب کند و چون از محیط هنرستان خوشم نمی‌آمد، اصلاً راضی نبودم اما برعکس من، حسین نگاه روشنی به آیندهٔ این کار داشت و می‌گفت: «این حق

بچه‌س که با توجه به استعداد و علاقه‌ش راهشو انتخاب کنه و درس بخونه.»
باور حسین نه فقط برای زهرا که برای سارا کوچولو هم همین‌طور بود. سارا بچه که بود، به جوجه، خیلی علاقه داشت. حسین رفت برایش چند تا خرید. آن روزها توی خانه‌های سازمانی شهرک فجر سپاه زندگی می‌کردیم و من گاهی که حوصله‌ام از خانه سر می‌رفت، سارا و جوجه‌هایش را برمی‌داشتم و به پارک جلوی خانه می‌بردم. یک روز با سارا سرگرم بودم و از جوجه‌هایش غافل، که ناگهان گربه‌ای آمد و یکی از جوجه‌ها را قاپید. بچه یک‌بند گریه می‌کرد تا حسین از سر کار آمد و سارا را گریان دید، بغلش کرد، بوسیدش و خیلی پدرانه شروع کرد به صحبت باهاش: «چی شده، دخترم؟!»
سارا هق‌هق‌کنان گفت: «گربه جوجه‌مو خورد.»
ـ چندتا شونو؟
سارا انگشت کوچولویش را در حالی‌که هنوز گریه می‌کرد، به نشانهٔ یک، بالا آورد.
ـ این که گریه نداره، من برات به جای اون یکی، سه تا می‌خرم.
این را گفت و بلافاصله، بدون اینکه حتی کمی استراحت کند، دوباره رفت بیرون و چند دقیقه بعد با سه تا جوجه به خانه برگشت.
جوجه‌ها را که دستش دیدم، کُفری شدم و صدایم درآمد که: «مگه اینجا مرغداریه؟ بوی جوجه، خونه رو برداشته! اون وقت شما می‌ری به جای یه دونه جوجه که گربه برده سه تای دیگه می‌خری؟!»
به آرامی گفت: «به بچه قول دادم، باید می‌خریدم.»
چند ماه بعد جوجه‌ها که توی کارتون و داخل بالکن زندگی می‌کردند، بزرگ شدند و خانه پر شد از بوی آن‌ها.
با التماس گفتم: «حسین تو رو خدا یه فکری برای اینا بکن.»
حسین که نه می‌خواست دل سارا را بشکند و نه حرف من روی زمین بماند، به سارا گفت: «این جوجه‌های تو دیگه بچه نیستن، مامان شدن. هوا هم داره سرد می‌شه، ببریمشون همدون، بذاریم پیش عمه، بزرگشون کنه. باشه؟»

سارا قبول کرد امّا گفت: «به‌جای اینا، برام اسب بخر،» حسین سارا را بغل کرد و گفت: «اونم به چشم»

دیگر نتوانستم کلافگی‌ام را پنهان کنم، با عصبانیت گفتم: «حالا بیا و درستش کن. خانم، اسب می‌خواد، حتماً می‌گی، چون قول دادم باید به قولم عمل کنم، آره؟»

خندید و به کنایه گفت: «پروانه، مثل اینکه یادت رفته، خودت چه وِروِره جادویی بودی»

شنیدن این حرف برای لحظاتی خاطرات کودکی‌ام را در ذهنم زنده کرد. خاطرهٔ شبی که از نردبان افتادم. خاطرهٔ روزی که روی دیوار خانهٔ دخترعمه‌منصور، راست‌راست راه می‌رفتم و یک‌مرتبه از آنجا افتادم پایین و دستم شکست. و خاطرهٔ آن روز که عقرب پایم را گزید. هرچند خاطرات شیرینی نبود اما کم‌کم مرا به عالم شیرین بچگی برد و یاد تاب‌بازی و گرگم به هوا و به یه‌قل‌دوقل و خیلی ماجراهای دیگر افتادم و باعث شد تا عصبانیت چند لحظه پیشم را فراموش کنم.

چند ماه بعد باز هم اتفاقی برای سارا افتاد که خیلی شبیه اتفاقات کودکی‌ام بود. برای دیدن اقوام به همدان رفته بودیم، یک روز قرار شد برای اینکه آب‌وهوایی عوض کنیم و بیشتر با فامیل باشیم برویم به یکی از باغ‌های عباس‌آباد. به باغ که رسیدیم، بچه‌ها مشغول بازی شدند و ما هم که مدت‌ها بود اقوام همدانی را ندیده بودیم، نشستیم به تعریف. گرم صحبت‌های خودمان بودیم که ناگهان صدای گرومپ عجیبی به گوشمان رسید و بلافاصله یکی از بچه‌ها فریاد کشید: «سارا از بالای دیوار افتاد.»

کنار باغ، مسجدی بود و ما بین این دو، دیوار بلند بدون حفاظی قرار داشت، سارا با بچه‌ها گرگم به هوا بازی می‌کرده که می‌رود بالای آن دیوار و ناغافل از آنجا می‌افتد پایین.

تا بالای سرش برسم، مردم و زنده شدم. از حدود ۲ متری افتاده بود زمین و وقتی رسیدیم بالای سرش مثل یک‌تکه گوشت، بیهوش، با صورتی کبود نقش زمین بود. هرچه تکانش می‌دادیم عکس‌العملی نشان نمی‌داد، حتی ناله

هم نمی‌کرد. حسین به نظرم براساس تجربه‌هایی که در جنگ پیدا کرده بود شروع کرد به تنفس دادن به سارا بلکه نفسش را برگرداند امّا انگار بچه رفته بود و کاری از دست‌مان برنمی‌آمد. برای لحظه‌ای خودم را باختم، دستپاچه و مضطرب، بی‌قراری می‌کردم که عمه کمی نمک با انگشتش گذاشت روی زبان سارا. ناگهان سارا تکانی خورد و چشمانش را باز کرد...

وقتی به تهران برگشتیم، حسین خیلی خودش را سرزنش می‌کرد که باید بیشتر مراقب سارا باشد. از آن به بعد، هر روز از سر کار می‌آمد، خودش دست سارا را می‌گرفت و می‌برد پارکی که دقیقاً کنار خانه‌مان بود و من از پشت پنجره می‌دیدم که چقدر با شور و نشاط، انگارنه انگار که تازه از سر کار آمده است، همه‌جور بازی کودکانه‌ای با او می‌کرد.

روزی یکی از همسایه‌ها که حسین را توی پارک مشغول بازی با سارا دیده بود، گفت: «خانم نوروزی! خوش به حالت، شوهر من که نیروی حاج‌آقاس وقتی می‌آد خونه، حال نداره با ما صحبت کنه، چه برسه به بازی با بچه‌ها، گاهی بهش می‌گم، کار تو بیشتره یا جانشین بسیج کشور؟»

باز هم خبر برایم تازه بود اما هیچ به روی خودم نیاوردم که من از زبان شما و الآن دارم می‌شنوم که شوهرم جانشین نیروی مقاومت شده و من فکر می‌کردم که هنوز معاون هماهنگ‌کنندهٔ نیروی زمینی سپاهه.

برخلاف گذشته‌ها که این موضوعات، زمینهٔ پرسش یا گلایهٔ من از حسین می‌شد، ذهنم درگیر آن موضوع نشد و بیشتر به حرف خانم همسایه فکر کردم که چطور می‌شود کسی در این جایگاه برای سرگرمی بچه‌هایش این‌قدر وقت بگذارد؟ توجه حسین به بچه‌ها، تنها به بازی و سرگرمی و پیگیری درس‌هایشان معطوف نمی‌شد. به هر بهانه‌ای برایشان هدیه‌ای می‌خرید. از هدیهٔ جشن تولد بگیر تا هدیهٔ جشن تکلیف، تا هدیهٔ نمرهٔ قبولی آخر سال و... سارا که به سن تکلیف رسید، دیگر سنگ‌تمام گذاشت. یک جفت گوشواره، یک دستبند، یک انگشتر و یک چادرنماز و سجاده هدیه داد بهش.

□ □ □

هنوز یکی دو سال از مسئولیت حسین در بسیج کشور نگذشته بود که گفت: «قراره جابه‌جا بشم.»
برایم مهم نبود. دیگر تغییر مسئولیت، بخشی از زندگی حسین شده بود. هرجا نیاز بود، می‌رفت، سروسامان می‌داد و بعد از مدتی تحویل می‌داد و می‌رفت دنبال کار دیگری. هرچه هم می‌کرد کمتر به ما می‌گفت و اگر می‌پرسیدیم، به نحوی از زیر پاسخ دادن به ما در می‌رفت اما این‌بار با آب‌وتاب داشت توضیح می‌داد و من به‌واسطهٔ اینکه دیگر عادت کرده بودم کاری به این کارها نداشته باشم، با خونسردی‌ای که کمی چاشنی بی‌تفاوتی داشت، مشغول کارهای خودم بودم.
پرسید: «نمی‌خوای بدونی کجا می‌رم؟»
گفتم: «هرجا که می‌ری، زیر سایهٔ امام زمان باشی.»
گفت: «احسنت! این بهترین دعا برای کسی‌که قراره برای مأموریت به آفریقای محروم بره!»
جاخوردم. حالت خونسردی چند لحظه پیشم تبدیل به اضطرابی سرسام‌آور شده بود. هیچ انتظار شنیدن چنین مسأله‌ای را نداشتم چه نسبتی میان حسین و سپاه و آفریقا می‌توانست باشد؟! نمی‌دانستم اما توان پرسیدن هم نداشتم. مات‌ومبهوت و البته پر از کلافگی بودم که حسین حالم را به خوبی درک کرد و بی‌آنکه بپرسم، توضیح داد: «حاج‌قاسم سلیمانی، فرمانده نیروی قدس سپاه شده، یکی از مأموریت‌های این نیرو توی آفریقاس، رئیس‌جمهور یکی از کشورهای آفریقایی از ایران کمک خواسته تا چیزی مثل بسیج برای مقابله با نفوذ گستردهٔ اسرائیلی‌ها تو کشورش درست بشه. قراره که من این کار مستشاری رو انجام بدم.»
سعی کردم خودم را کنترل کنم و طوری‌که کلافگی و سردرگمی‌ام معلوم نشود، گفتم: «خدا پشت‌وپناهت.» و دیگر هیچ نگفتم که من و این چهار تا بچه را به کی می‌سپاری. نپرسیدم که تا کی آنجا هستی و کی بر می‌گردی.
یقین قلبی داشتم که خدا، قدرت باز کردن گره‌های خیلی بزرگ را در

دست حسین قرار داده است و لذا سکوت کردم، تا با خیال آسوده و فارغ از دغدغه‌های زندگی، وظیفه‌اش را به خوبی انجام بدهد.
یکی دو روز قبل از رفتنش، یک بنده‌خدایی برایم تعریف کرد که آقارحیم ـ فرمانده کل سپاه ـ خودش مراسم تودیع حسین را انجام داده و گفته: «از روزهای اول انقلاب و آغاز بحران در کردستان، هرجایی که لازم بوده آقای همدانی میونداری کرده و حاضر بوده. حالا هم جایی می‌ره که به یه مرد، یه مدیر، یه میوندار مثل او نیازه.»
حسین رفت، بعد از ده روز که خبری از او نداشتیم، زنگ زد و گفت: «اومدم کشور کنگو و معلوم نیس کی برگردم.»
بیشتر از این چیزی نگفت و من هم می‌دانستم اگر چیزی بپرسم، تلفنی جوابی نمی‌دهد. بچه‌ها هم که از اوضاع و احوال پدرشان پرسیدند، همین نقل را برای بچه‌ها گفتم که: «پدرتون رفته آفریقا برای کار مستشاری و معلوم نیست کی برگرده، فقط براش دعا کنید.»
بچه‌ها هرچه کوچک‌تر بودند، دلتنگیشان برای بابا بیشتر بود. سارا خیلی بهانه می‌گرفت. زهرا از زمان آمدن بابا می‌پرسید. مهدی کنجکاو بود که بداند بابا آنجا چه می‌کند و وهب اصرار می‌کرد که اگر شما هم نیایید، من می‌روم پیش بابا. وهب در تماس بعدی همین را به پدرش گفت اما حسین مشکل زبان را بهانه کرد و گفت: «وهب جان! تو باید درست رو بخونی و اینجا نمی‌تونی این کار رو بکنی.» امّا وهب اصرار می‌کرد که یاد می‌گیرم.
ماه‌ها از پی هم می‌گذشت و ما به تلفن‌های حسین و شنیدن صدای او از آن سوی مرزها، دل خوش کرده بودیم. پس از چند ماه یک‌دفعه برای مدتی تماس‌های منظم، ۱۵ روز یک‌بار او قطع شد. دستم به هیچ‌جا بند نبود. نمی‌دانستم از کی باید بپرسم که برای حسین چه اتفاقی افتاده. تا اینکه بالاخره بعد از مدتی به ایران برگشت. گفت: «پشهٔ مالاریا، لگدم زد و افتادم و رفتم تا مرز مردن، امّا توسل به خانم فاطمهٔ زهرا، زنده‌ام کرد.» دیدن او پس از ماه‌ها همه را هیجان‌زده کرد. بچه‌ها قیافه‌اش را فراموش کرده بودند پرسیدم:

«اگه پشه نیشت نمی‌زد حالا حالاها اونجا بودی، نه؟» گفت: «پروانه اگه بدونی، چقدر این مردم سیاه، دل روشن دارن! و چقدر مظلومن! اول که رفتم، از رئیس جمهورشون آقای کابیلا پرسیدم: «شما از ما چی می‌خواید؟» گفت: «یه چیزی مثل بسیج خودتون، که مردم رو بیاره پای کار و مثل حزب‌الله لبنان، دست بذاره روی حلقوم اسرائیلی‌ها که دارن موذیانه اینجا، گسترش پیدا می‌کنن.»
پرسیدم: «خب، موفق شدی؟»
جواب داد: «اونا مشکلاتشون به اندازهٔ ثروت خدادادی و منابع غنی جنگلی و کشاورزیشون خیلی زیاده. من قبل از هر چیزی بحث‌های حفاظتی رو برای رئیس‌جمهور کنگو، جا انداختم. ایشون متأسفانه بیش از حد به آدم‌های دوروبرش اعتماد داره، نگرانم مبادا از همین جا ضربه بخوره، با این حال کارهای خوبی توی این مدت انجام شد. تا اینکه نیش پشه منو تا محضر حضرت عزرائیل برد. امّا عمرم به دنیا بود و خانم فاطمهٔ زهرا، کمکم کرد.»
و رو کرد به دخترم زهرا گفت: «وقتی گره‌های بزرگ به کارتون افتاد، از خانم فاطمهٔ زهرا کمک بخواید. گره‌های کوچیک رو هم، از شهدا بخواید براتون باز کنن.» و توضیح داد: «مالاریا که نیشم زد، مدتی توی بیمارستان بستری بودم. اونجا مشکلات استفاده از سرنگ برای چند تا مریض خیلی متداوله و از طرفی، مریضی ایدز هم خیلی زیاده و من همش نگران بودم که مبادا یکی از این سرنگ‌ها، منو آلوده کنه. به دور و بری‌ها می‌گفتم که مواظب سرنگ‌ها باشن امّا خیلی می‌ترسیدم. فشارم مرتب می‌افتاد روزی پنج تا سرم می‌زدن اما چشمام سیاهی می‌رفت چیزی مثل حالت کما داشتم بین هوش و بی‌هوشی و مرگ. یک‌بار فکر کردم که روح از تنم داره خارج می‌شه. شهادتینم رو گفتم. امّا دلم نمی‌خواست اونجا بمیرم. نگران سرنگ‌ها بودم. لحظهٔ جون دادن، توسل به خانم فاطمهٔ زهرا پیدا کردم چند دقیقه بعد، از این‌رو به اون‌رو شدم. دو، سه ساعت بعد دیگه هیچ‌وقت فشارم نیفتاد. دکترها درمانده بودن که چه اتفاقی افتاده و من زبان گفتن نداشتم. همون جا نذر کردم که تا زنده‌ام هر سال ایام فاطمیه، نذر روضهٔ حضرت زهرا داشته باشم.»

به شکرانهٔ سلامتی حسین، منتظر ایام فاطمیه نشدم و سنگ بنای روضهٔ حضرت زهرا را از همان وقت گرفتم. هنوز یک ماه از آمدن حسین به ایران نگذشته بود، که سر ظهر، اخبار سراسری تلویزیون خبری را گفت که اشک را توی چشمان حسین نشاند. خبر این بود: «کابیلا، رئیس جمهوری کشور آفریقایی کنگو توسط یکی از نزدیکانش کشته شد.» وهب وقتی گریهٔ بابا را دید، متعجب شد و پرسید: «بابا برای یه آدم کمونیست اینجوری ناراحت شدی؟!» حسین گفت: «کابیلا و کنگو، ظرفیت خوبی برای انقلاب اسلامی بودن. از همان کسی که خیلی بهش اعتماد داشت، ضربه خورد. حالا ببین بعداً چه اتفاقی تو کنگو می‌افته.»

چند روز بعد، حسین حرف ناتمامش را برای وهب و ما کامل کرد و گفت: «کابیلا رو کشتن و پسرش ژوزف رو جاش گذاشتن و ژوزف هم رفت آمریکا و کنگو پایگاه اسرائیلی‌ها شد. من برای اینکه این اتفاق نیفته، خیلی خون دل خوردم.»

□ □ □

جسم حسین میان ما بود امّا گویی روحش را میانِ محرومین سیاه آفریقا جا گذاشته است.

فرمانده کل سپاه، یکی دو کار به او پیشنهاد داد، یکی از آن‌ها فرماندهی لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله بود. فرمانده سپاه با شناختی که از روحیهٔ حسین داشت، این پیشنهاد را داده بود. امّا برای حسین مهم بود که به جای چه کسی منصوب می‌شود و فرمانده قبلی پس از تحویل کار به کجا می‌رود. آیا شأن و جایگاه او حفظ می‌شود یا نه؟ اتفاقاً فرمانده قبلی او همرزم سابق و دیرینش، حاج‌احمد سوداگر بود. حسین او را نابغهٔ ناشناخته و بنیانگذار اطلاعات در جنگ می‌دانست. تصویری که حسین از احمد سوداگر در ذهنم ترسیم کرده بود، سیمای یک جوان پرکار، متواضع، بااخلاص، باهوش و خستگی‌ناپذیر بود که یک پایش را در آغاز جنگ در جبهه جا گذاشته بود و پای مصنوعی داشت. حسین این‌گونه از استقامت و بزرگی او یاد می‌کرد: «اواخر جنگ، من و احمد سوداگر معاونین فرمانده قرارگاه قدس بودیم. من معاون عملیات بودم و او معاونِ اطلاعات ـ عملیات، وقتی از شناسایی ارتفاعات سربه‌فلک‌کشیدهٔ کردستان عراق برگشتیم، احمد پای مصنوعی‌اش را درآورد. به حجم یه کاسه داخل پای مصنوعی‌اش خون جمع شده بود. استخوان پای بریده توی گوشت نشسته بود. امّا خم به ابرو نمی‌آورد. پای مصنوعی رو از خون خالی کرد و پوشید. این یه‌گوشه از گمنامی حاج‌احمد توی جنگ بود، بعد از جنگ هم ناشناخته موند و من نمی‌خوام برم جای این مرد بزرگ.»

گفتم: «شما می‌ری جای اون، ایشونم می‌ره جای یکی دیگه.»

ـ احمد می‌خواد بره دنبال کار بیرون از سپاه، اصرار داره که برم جاش امّا نمی‌خوام برم.

حسین بلاتکلیف مانده بود. می‌رفت و پای درددل‌های احمد سوداگر می‌نشست و سر دو راهی تصمیم‌گیری قرار گرفته بود. تا یک اتفاق که نه، یک خواب، تردیدش را به یقین، تبدیل کرد. توی خواب با خودش حرف می‌زد، حتی گریه می‌کرد با صدای او من هم از خواب پریدم، بالشش خیس

آب بود. چراغ را روشن کردم و یک لیوان آب و بیدمشک بهش دادم. هنوز گرم خواب بود و باور نمی‌کرد که بیدار شده، مثل کسی‌که از دنیای دیگری آمده باشد، غریبه‌وار دور و بر را نگاه می‌کرد.

پرسیدم: «حسین‌جان، چی شده، چی توی خواب دیدی؟»

گفت: «خیلی سخت بود.»

پرسیدم: «مگه کجا بودی؟»

با صدایی که هنوز صاف‌وروان نبود گفت: «پل صراط.»

و بریده‌بریده خوابش را گفت: «روز قیامت شده بود. باید از پلی باریک عبور می‌کردم. من این‌طرف پل صراط بودم. اون‌طرف پل غبارآلود بود و خوب دیده نمی‌شد جرئت رفتن نداشتم. پاهام به زمین چسبیده بود. به خدا التماس کردم. تمام اعمالم یک‌آن جلوی چشمم آمد. گریه‌ام گرفت. که یه‌دفعه از اون‌طرف، غبارها کم شدن و چند نفراومدن لب پل. غبارها که کنار رفتن، دوستان شهیدم رو دیدم؛ احمد متوسلیان، محمود شهبازی و ابراهیم همت. جلوتر از بقیه بودند و اشاره می‌کردند که نترس بیا. راه افتادم به طرف احمد، محمود و همت. وقتی رسیدم با هم برای سیدالشهدا عزاداری کردیم و سینه زدیم که بیدار شدم.»

خواب حسین، کار خودش را کرد. به فرمانده کل سپاه ـ آقارحیم ـ پیغام داد که مسئولیت لشکر ۲۷ محمد رسول الله را می‌پذیرم.

حسین این خواب را دلیل و حجتی بر خودش می‌دانست که باید زندگی‌اش را به شهدا گره بزند تا عاقبت بخیر شود قبل از شروع کار در لشکر، به همدان رفت و ساختمانی را برای ستاد کنگرهٔ سرداران و فرماندهان ۸۰۰۰ هزار شهید استان همدان، تهیه کرد برای خودش هم یک قبر در نزدیک‌ترین جا به شهدا خرید. وقتی از همدان برگشت، خیلی سرحال بود. گفت: «یه خونه به قد خودم توی باغ بهشت خریدم که باید با شهدا چراغونیش کنم.»

از ماجرای خرید قبر، خبر داشتم و به شوخی گفتم: «تا حالا که می‌گفتی، پروانه فامیلی تو چراغ نوروزیه، و چراغ خونهٔ منو تو روشن کردی.»

جدی و قرص گفت: «حالا هم می‌گم. همیشه دلم به حمایتِ تو خوش بوده.

الآنم اگه ازم راضی نباشی، خدا ازم راضی نمی‌شه.»
گفتم: «بازم شروع کردی حسین، حالا که نه جنگی هست و نه تیر و ترکشی، داری از این حرفا می‌زنی!»
لحنش نرم شد: «موندن و رفتن دست خداست. من از چراغ و روشنایی گفتم، که اگه خدا تو زندگی کسی روشن کنه، راه رو گم نمی‌کنه.»
و ادامه داد: «حالا که نوروز داره می‌رسه شما باید مثل همیشه، چراغ خونه باشی. مامان هم که قراره بیاد تهران.»
چند روز بعد، عمه میهمان ما شد. از حسین چیزی خواست که خواسته و آرزوی یک عمر من بود. عمه گفت: «ننه جان تو که از بچگی با نبود آقات، برای من پدری کردی، حالا بیا و یه بزرگی کن و منو ببر کربلا، من آفتاب لب بومم و می‌ترسم حسرت به دل برم زیرخاک.»
حالا حسین به فکر افتاد، اصلاً مانده بود چه جوابی بدهد. عمه نمی‌دانست که سکوت او برای چیست و حسین نمی‌خواست که به او بگوید که باوجود صدام، اعتقادی به زیارت کربلا ندارد. اما به خاطر دل عمه ساکت مانده بود. عمه که سکوت طولانی حسین را دید، با التماس گفت: «اگه مشکل پول سفره، چند تا النگو دارم می‌فروشم.»
حسین به غیرتش برخورد. اگرچه خودش هم چیزی جز یک پیکان قدیمی نداشت. به دلداری عمه، دستش را بوسید. با خوشرویی گفت: «وقتش که شد می‌ذارمت روی سرم و می‌برمت حرم.»
عمه با سؤالی که رنگ التماس داشت پرسید: «بگو وقتش کیه؟»
حسین گفت: «حالا ساکت رو بذار توی خونهٔ ما، سال رو کنار دختر برادرت تحویل کن. تا من برم دنبال کار سفر.»
عمه آرام شد امّا حسین باز هم در تردید بود. بهش گفتم: «حکومت صدام چه ربطی به زیارت عمه و ما داره، مگه یه عمر برای این زیارت لَه‌له نمی‌زدی و اشک نمی‌ریختی؟!»
ابروهایش را درهم کشید: «با بودن صدام نه.»

فردا سراغ یک عالم روحانی رفت که خیلی قبولش داشت. روحانی گفته بود که: «به‌خاطر مادرت حتّی با بودن صدام، به کربلا برو.»
بلافاصله پیکان را برای هزینهٔ سفر فروخت. قرار شد من و او و عمه و پدرم قبل از رسیدن نوروز با هم راهی کربلا شویم.
تاریخ سفر مشخص شد و ساکمان را بستیم. باور نمی‌کردیم که تا چند روز دیگر چشمانمان به گنبدوگلدسته‌های حرمین نجف و کربلا، سامرا و کاظمین، روشن شود. هیجان رفتن به مراتب بیشتر از سفر قبلی‌ام به حج تتمع بود. به‌خصوص اینکه برخلاف آن سفر غریبانه، حسین کنارم بود.
یک‌روز مانده به سفر، حسین حرفی را زد که کاخ آرزوهایم فرو ریخت. گفت: «شما برید، من باید برای کاری بمونم.»
نگفت که کارش چیست و قرار هست که رهبر انقلاب اسلامی برای عید نوروز به دوکوهه و شلمچه برود و او در مقام میزبانی باید خدمت حضرت آقا باشد. من بی‌خبر از این موضوع، دادوقالم بلند شد که: «این مأموریت تو چیه که اهمیتش بیشتر از زیارت کربلاست؟! مگه فقط شما هستی؟ بگن یکی دیگه بره این کار رو انجام بده. حالا که زمان جنگ نیست که می‌گفتی، اگه وقت عملیات جبهه رو رها کنی و بیای حج، خون شهدا می‌آد گردنت. حالا که وضعیت آرومه، دیگه بهانه‌ت چیه؟! اصلاً جواب عمه رو چی می‌خوای بدی؟! اون همه اشک و آرزو برای دیدن کربلا چی می‌شه؟!»
من یک‌ریز می‌گفتم گاهی، هق‌هق گریه، طوفان شکوائیه‌ام را می‌برید. حسین فقط نگاهم می‌کرد و سکوت معنادارش، لَجَم را در آورد و برای اینکه به حرف بیارمش گفتم: «اصلاً ما هم نمی‌ریم، خودت جواب عمه رو بده.»
یک لبخند حواله‌ام کرد و آرام گفت: «شما برید. قبل از اینکه به کربلا برسید، خودمو می‌رسونم.»
باز نگاهم کرد و نگاه نجیبش، شرم را مثل باران به جانم ریخت و دیگر حرفی نزدم.
ساکمان را دوباره مرتب کردیم و حسین به عمه همان را گفت که به من قول

داده بود: «شما بروید، منم خودمو می‌رسونم.» عمه مثل من یکی به دو نکرد و حسین را به خاطر رسیدن به آرزویش دعا کرد.
سوار اتوبوس شدیم. به طرف مرز قصرشیرین حرکت کردیم. همه جا حسین را کنار خودم می‌دیدم. اصلاً صدایش را می‌شنیدم. حسین جنگ را از جبهه‌های غرب و از مسیری که ما از آن می‌گذشتیم، آغاز کرده بود. برای من پایان جنگ و به دام افتادن منافقین در تنگهٔ چارزبر، در حد شنیده‌هایی جَسته‌گریخته از حسین بود که حالا راهنمای کاروان آن را با نشان دادن محل درگیری، کامل می‌کرد. به سرپل‌ذهاب رسیدیم و از کنار تابلویی که در ورودی شهر نوشته بود، عبور کردیم. روی تابلو نوشته بود: «به شهرِ مظلومانِ فاتح، خوش آمدید.» کمی جلوتر از سرپل‌ذهاب، راهنما ارتفاع قراویز را در سمت راست جاده نشان داد. تصویر حسین زنده‌تر از قبل در ذهنم جان گرفت. حسین همیشه می‌گفت: «غربت ظهر عاشورا را تو عملیات شهریور ماه سال ۱۳۶۰ روی قراویز فهمیدم.»
به قصرشیرین رسیدیم و باز زنگ صدای حسین در گوشم پیچید که بعد از جنگ برای آوردن اولین گروه از اسرای ایرانی، در قالب راننده اتوبوس به داخل مرز منظریه رفته بود. تا اولین کسی باشد که چشمش به آوردن آزادگان و همرزمان قدیمی‌اش روشن شود.
شبِ مرز، بوی جبهه می‌داد. دلم نرفته برای حسین تنگ شد و نگران که مبادا نرسد. او زیارت را باوجود صدام نمی‌خواست و من حالا به قدری آکنده از یاد او شده بودم که زیارت را بدون او نمی‌خواستم.
ستاره‌ها توی آسمان، پهن نشده بودند که حسین خودش را با یکی از دوستانش ـ حاج‌علاء حبیبی ـ به مرز رساند. سرشار از نشاط شدم. عمه قربان‌صدقهٔ حسین رفت و پدرم حرف دل ما را زد: «حسین‌جان، زیارت با تو بهتر می‌چسبه به موقع رسیدی.»
از سر مرز اتوبوس عوض شد و سوار یک اتوبوس عراقی شدیم. قبل از حرکت چند مأمور با نشان حزب بعث عراق داخل اتوبوس آمدند و سر و شکلمان را برانداز کردند. نگاه یکیشان روی حسین متوقف شد. دلم ریخت. حسین بی‌خیال مأمور،

از پنجره به بیرون اتوبوس نگاه می‌کرد. بعد از دقایقی دستور حرکت دادند. سر ظهر به بغداد رسیدیم. می‌گفتند که شما امروز مهمان رئیس القائد صدام هستید. حالا بیشتر از قبل، دلیل حسین را برای نیامدن به زیارت درک می‌کردم. در مسیر کاظمین پرسیدم: «حالا این مأموریت مهم چی بود که به خاطرش موندی؟» خلاصه و کوتاه گفت: «میزبان حضرت آقا تو دوکوهه بودم.» سرم را پایین انداختم و با لحنی که بوی پشیمانی می‌داد گفتم: «اگه می‌گفتی که میزبان آقا هستی، من به خودم اجازه نمی‌دادم که اون حرف‌ها رو بهت بزنم.»

حسین نخواست و نگذاشت، که به حرف‌های دو سه روز گذشته فکر کنم گفت: «خوش به حال شهدا که با تن آغشته به خون به زیارت سیدالشهدا رفتن. ما زیارت می‌کنیم و برمی‌گردیم امّا اون‌ها همیشه پیش امام حسین‌ان.»

وقت نماز مغرب و عشاء به کاظمین رسیدیم و فردا برای زیارت به سامرا رفتیم و دوباره به بغداد برگشتیم.

پایمان به نجف و کربلا که رسید خودمان را در عرش خدا می‌دیدیم. چشمانم را می‌مالیدم که خوابم یا نه. باور نمی‌کردم که بیدارم. اشک روی چشمانم پرده می‌شد و می‌افتاد. عمه و پدرم هم حال خوشی داشتند. امّا حسین حس مغموم دل‌شکسته‌ای داشت که احساسش را بروز نمی‌داد. گوشهٔ صحن، زیارت‌نامه و نماز می‌خواند و به ضریح چشم می‌دوخت. شاید که نه، حتماً دوستان شهیدش یکی‌یکی از ذهنش عبور می‌کردند و بی‌کلام با آن‌ها درددل می‌کرد. دوست داشتم که مثل من آتش شعله‌کشیدهٔ درونش را با باران اشک خاموش کند. امّا فقط نگاه می‌کرد و همین مرا می‌سوزاند. وقتی هم که از حرم خارج می‌شدیم مثل پروانه به دور عمه و پدرم می‌چرخید و دستشان را می‌گرفت و نمی‌گذاشت آب توی دلشان تکان بخورد. گویی تمام ثواب زیارت را در نوکری این دو نفر می‌دید.

سفر زیارتی خیلی زود تمام شد. به محض رسیدن به همدان و انجام دیدوبازدیدهای مرسوم، حسین بی‌مقدمه گفت: «باید برای وهب، زن بگیریم.» پرسیدم: «درخواست وهبه یا شما؟»

گفت: «نباید بذاریم جوون بیاد و بگه زن می‌خوام، اگرچه من باهاش رفیقم و با من راحته و حرف‌هاشو می‌زنه، امّا تا حالا تقاضایی نکرده. این پیشنهاد منه.»
گفتم: «حتماً کسی رو دیدی و براش انتخاب کردی که این‌قدر عجله داری.»
گفت: «نه انتخاب با خودشه، ازدواج به زندگی جهت می‌ده.»
خندهٔ شیطنت‌آمیزی کردم و گفتم: «شما که این‌قدر به ازدواج تو سن پایین اعتقاد داری، چرا خودت بیست و هشت سالگی ازدواج کردی؟!»
سر شوخی پا گرفت و حسین حاضرجوابی کرد: «دختردایی، مثل اینکه یادت رفته همون موقع هم تو هجده نوزده ساله بودی. خیلی انتظار کشیدم به اون سن رسیدی وگرنه خودت می‌دونی که مامانم از بچگی، تو رو برا من، انتخاب کرده بود و...» دهنش گرم و ذائقه‌اش از یاد روزهای ازدواجمان شیرین شده بود.
می‌خواست سربه‌سرم بگذارد اما من رفتم سر ازدواج وهب: «من که از خدامه عروس بیارم، یه عروس مؤمن و نجیب و بااصالت.»
موضوع را با وهب مطرح کردم. بچّه ام سرش را پایین انداخت و گفت: «هرچی شما بگید.» تازه فهمیدم که چقدر از حسین عقبم.
دست به کار شدم. برای حسین و من و وهب، شهرت و ثروت، ملاک انتخاب نبود. هم‌ترازی خانواده‌ها را در ارادت به اهل‌بیت معنا می‌کردیم و خیلی زود به گزینهٔ مناسب رسیدیم. خانوادهٔ دختر خیلی خوب برخورد کردند و زودتر از آن‌که فکر می‌کردیم، سوروسات عقد فراهم شد. حسین به نمایندهٔ ولی‌فقیه و امام جمعهٔ همدان آیت‌الله موسوی همدانی خیلی اعتقاد و ارادت داشت. او هم عاشق حسین بود. حاج‌آقا درخواست حسین را پذیرفت و خطبهٔ عقد وهب و عروس‌خانم را خواند.

□ □ □

حسین تحت‌تأثیر پدر من، خیلی به قرض‌الحسنه اعتقاد داشت. از کودکی، همه جا و در هر شرایطی دیده بود که آقام از آدم‌های مریض، دست‌تنگ، افتاده، با دادن پول به شکل قرض و بدون تعیین زمان بازگشت و به دور از هیاهوی تبلیغ و تظاهر با حفظ کرامت و حرمت فردِ بدهکار، از آن فرد دستگیری می‌کند. حسین می‌گفت: «یکی از احکام خدا و قرآن که بهش کمتر عمل می‌شه، همین قرض‌الحسنه‌س، بنا دارم یه صندوق تو سطح استان همدان راه بندازم که همهٔ علاقمندان مثل من با نیّت کاملاً معنوی و به‌دور از هرگونه چشم‌داشت مالی، توانمون رو روی هم بذاریم و یه باقیات و صالحات برای آخرتمون درست کنیم.»

گفتم: «آقای من که این کار رو می‌کنه، دستش به دهنش می‌رسه، امّا شما که برای خرج کربلای مادرت، ماشینت رو فروختی، از کجا می‌خوای پول بیاری برای یه استان؟»

گفت: «آدمای خیّر مثل دایی، زیاد می‌شناسم. باهاشون صحبت کردم. اعلام آمادگی کردن. اسم صندوق رو هم گذاشتیم صندوق قرض‌الحسنهٔ عدل اسلامی و رفتیم پیش حاج‌آقا موسوی اساسنامه رو برای ایشون خوندیم که قراره کارمزد بیشتر از سه درصد نگیریم. ایشون فرمودند، این همون چیزیه که فقه اسلامی می‌گه؛ پول از آدم‌های خیّر بگیری و به دست نیازمندان برسونی.»

ته دلم راضی نبودم. حس پنهانی به من می‌گفت که حسین کار پردردسری در کنار فرماندهی سپاه- برای خودش درست کرده امّا چون به نیّت پاک و قصد قربت او مطمئن بودم، مانعش نشدم. صندوق عدل اسلامی، طبق پیش‌بینی حسین خیلی زود پاگرفت. به سرعت با ایجاد چند شعبه در سطح استان همدان، اعتماد مردم را به‌شدت به خود جلب کرد. خیّرین با انگیزهٔ قرض‌الحسنه پول آوردند و شعبه‌ها با تحقیق و اطلاع از وضعیت نیازمندان آن را با حداقل کارمزد یعنی سه درصد برای خرید جهیزیه، ازدواج، درمان، هزینهٔ دانشگاه و... به انبوه متقاضیان می‌رساندند. حسین روزهای پنج‌شنبه و جمعه از تهران به همدان می‌رفت تا بر حسن اجرای اساسنامه نظارت کند.

کم‌کم آوازهٔ این صندوق به خارج از استان رسید. حسین با شور و نشاط از نتیجهٔ آن صحبت می‌کرد و می‌گفت: «پروانه، لذّت عمل به آیهٔ قرآن رو تا به حال این اندازه احساس نکرده بودم.»

می‌گفتم: «نمی‌ترسی که فردا بگن، فرمانده لشکر برای خودش بانک درست کرده و پشت سرت حرف بزنن»

می‌گفت: «خدا گواهه که حتّی برای رفتن به همدان، از هزینه شخصی‌ام استفاده می‌کنم و حتّی یک ریال پول مردم به جیب هیئت‌مدیره نرفته و نخواهد رفت. خودتم اینو خوب می‌دونی.»

گفتم: «من می‌دونم، امّا می‌ترسم.»

جواب داد: «اگه بدونی اون آدم با آبرویی که می‌خواست برای خرید جهیزیهٔ دخترش، کلیه‌اش رو بفروشه. حالا با گرفتن یه وام قرض‌الحسنه، چقدر دعا می‌کنه، مثل من دلت قرص می‌شه.»

ناگهان به یاد خوابی که چندی پیش دیده بود، افتادم. «گفتی که گذر از پل صراط خیلی سخته، گفتی که شهدا اومدن و دستت رو گرفتن، خب حالا هم برو دنبال یه کاری که توی همون مسیر باشه.»

انگار که تصویر ذهنم را دیده باشد گفت: «سنّت قرض‌الحسنه و کمک به امثال اون معلم باشرافتی که برای خرید جهیزیهٔ دخترش، می‌خواست کلیه‌اش رو بفروشه، هیچ منافاتی با صراط شهدا نداره. اتفاقاً اگه بخوایم که شهدا دستمون رو بگیرن باید ما هم از حاجتمندان، دستگیری کنیم.»

حسین به موازات فعالیّت قرض‌الحسنه، ستاد کنگرهٔ فرماندهان و ۸۰۰۰ شهید استان همدان را راه‌اندازی کرد و خودش در همان دو روز آخر هفته‌ای که به همدان می‌آمد. به هدایت مجموعهٔ استان برای معرفی سیرت شهدا پرداخت. این کار به او انرژی می‌داد و دیگران هم از تدبیر و تحرک شبانه‌روزی او انرژی می‌گرفتند. گویی که کنگره نه یک فعالیت فرهنگی که محفلی برای انس و دیدار با شهدا برای او در این دنیاست. به این امید که آنان را به جامعه بیشتر بشناساند. این شناساندن، داغ او را تازه می‌کرد.

گاهی تصویر او را توی تلویزیون می‌دیدم که از دور ماندن از همرزمان شهیدش با حسرت حرف می‌زند و اشک می‌ریزد. اشکی که داشت دل او را مثل آینه صاف و صیقلی می‌کرد. تا بیشتر و بیشتر به شهدا نزدیک شود.
تلاش هنرمندانهٔ حسین و دوستانش در گسترش معارف شهدا خیلی زود به بار نشست. من و دختران و پسرانم را هم تشویق می‌کرد که در این عرصه وارد شویم. با او به گلزار شهدا می‌رفتیم. قصهٔ بعضی از شهدا را برایمان روایت می‌کرد و از عظمت، شجاعت، مظلومیت و گمنامی آنان، خاطره‌ها می‌گفت. پیوند عاطفی حسین با شهدا مثل یک جویبار زلال و چشم‌نواز در زندگی ما جاری شد. تا که در دیدگاه عموم مردم، آن فرمانده لشکر خط شکن سال‌های جنگ جای خود را به یک فرمانده طراح و خلّاق در همهٔ عرصه‌های فرهنگی داد. که از فیلم‌سازان برای ساخت فیلم، از نویسندگان برای نگارش کتاب، از پژوهشگران برای تدوین تاریخ جنگ، از هنرمندان برای ساخت باغ موزهٔ دفاع مقدس حمایت کند.

▫ ▫ ▫

به همدان رفتیم و میهمان خواهر بزرگترم ایران شدیم. ایران در کودکی با حسین بزرگ شده بود و او را مثل برادرش دوست داشت و برایش درددل کرد و گفت: «حسین‌آقا چند وقتیِ که چشمام تار می‌بینه، سرم گیج می‌ره.» محسن‌آقا شوهر ایران، مرد دلسوز و جورکشی بود. برای خواهرم کم نمی‌گذاشت امّا ارتباط حسین در تهران با پزشکان بیشتر بود. لذا پیشنهاد داد: «بریم تهران پیش دکتر چشم.»

دکتر از سر ایران سی.تی.اسکن گرفت و گفت: «یه تومور توی سر این خانم هست و باید عمل بشه. فقط احتمال داره که بعد از عمل، بینایی‌اش از دست بره.» ایران از سر اعتقاد و اعتمادی که به حسین داشت گفت: «هرچی حسین‌آقا بگه. اگه لازمه عمل کنم.»

حسین بعد از مشورت با دکتر ذبیحی پزشک معالجش به ایران گفت: «نظر ایشون اینه که عمل شی، به صلاحته.»

ایران را به اتاق عمل بردند. من توی راهروی بیمارستان چشم‌انتظار بودم و نگران خواهری که برایم از کودکی، مادری کرده بود. آیا به سلامت بیرون می‌آید یا فلج می‌شود؟ هرچه زمان می‌گذشت نگران‌تر می‌شدم و بغض می‌کردم. بالاخره بعد از ۱۲ ساعت ایران از اتاق عمل بیرون آمد. سرش را تراشیده بودند و تومور را بیرون آورده بودند. می‌ترسیدم که مبادا فلج یا نابینا شده باشد. به هوش آمد، چشم گرداند و گفت «پروانه تویی؟!» دنیا را بهم دادند. غرق بوسه‌اش کردم و با آقامحسن و حسین بردیمش منزل. یک کلاه سفید پیش نامحرم‌ها می‌پوشید. حسین هم سربه‌سرش می‌گذاشت و می‌گفت: «ایران شدی مثل حاج‌آقاها که بار اول می‌رن مکه.»

ایران می‌خندید و حسین برایش آب میوه می‌گرفت و می‌گفت: «بخور تا بخیه‌هات زودتر جوش بخوره.» هنر حسین در آرام‌کردن مریض‌ها، زبانزد فامیل بود. مثل یک پزشک بهش اعتماد داشتند و حتی قبل از پزشک از او کسب تکلیف می‌کردند. این ماجرا برای پدرم قبل از ایران اتفاق افتاد. آقام را هم چند سال پیش از مریضی ایران با حسین بردیم پیش دکتر. دکتر یواشکی

به حسین گفت که: «ایشون سرطان خون دارن.» حسین با دکتر مشورت کرد که «صلاحه که به مریض بگیم یا نه؟» دکتر گفت: «اگه از سرطان حرفی نزنید، بهتره. فقط باید هر روز تا می‌تونه آب بخوره با یه قرص. اگه روحیه‌ش بالا باشه تا ده سال زنده می‌مونه.»

چشم همهٔ ما به دهان حسین بود که به آقام بگیم یا نه و حسین گفت: «همون رو که دکتر گفت انجام می‌دیم.» آقام از خارش بدنش که حرف می‌زد، حسین می‌گفت: «دایی جان حساسیته باید زیاد آب بخوری، حداقل روزی یه پارچ آب.» آقام گوش می‌داد و گاهی حسین را صدا می‌زد و می‌گفت: «صورتم تاول زده.» حسین می‌پیچاندش: «سرما خوردی، باید این قرص رو مرتب بخوری که نه تاول بزنی و نه بدنت خارش بگیره.»

آقام این وضعیت را چند سالی سر کرد. از وضع خودش خبر نداشت اما دلش برای ایران خیلی می‌سوخت. می‌گفتیم: «آقاجان غصه نخور بدنت می‌پاشه و خارشت بیشتر می‌شه.» و با این وضعیت، بدون اینکه بداند، با سرطان کنار آمد.

آن سال‌ها زندگی آرامی داشتیم. بیشتر به فکر سروسامان دادن بچه‌ها بودیم که مهدی پایش را کرد توی یک کفش که «می‌خوام طلبه بشم.» من و حسین، حرفی نداشتیم. رفتم یک‌سری خرت‌وپرت ساده برای یک زندگی طلبگی مثل قابلمه، کاسه بشقاب خریدم. یکی دو ماه رفت مدرسهٔ مروی در تهران. امّا زود نظرش عوض شد و گفت: «می‌خوام برم نیرو هوایی سپاه.» درس طلبگی را ول کرد و آزمون استخدامی برای خلبانی هواپیمای جنگنده در سپاه داد و مرحلهٔ اول قبول شد. تست‌های چندگانه را یکی‌یکی پشت سر گذاشت. خودش و ما داشتیم امیدوار می‌شدیم که گفت: «سر تست شنوایی رد شدم.» کلافه و کمی عصبی بود و متوسل شد به حسین که «بابا به این بچه‌های نیروی هوایی بگو که گوشم ضعیف نیست. فقط یه صدای ضعیف رو نشنیدم. انصافه که اون‌همه تست‌های مثبت رو نادیده بگیرن و سر یه صدا گیر بدن؟!»

حسین گفت: «باشه من از همکاران سؤال می‌کنم ولی می‌دونم مولای درز کارای

بچه‌های نیروی هوایی نمی‌ره.» و صحبت کرد. بهش گفته بودند: «آقامهدی شما، از هر جهت در تمام بخش‌ها سربلند بیرون اومد. امّا برای خلبان اونم خلبان هواپیمای جنگنده، نشنیدن یه صدا، ولو صدای ضعیف یه فاجعه رو به‌دنبال داره.»

حسین که از قبل می‌دانست چه پاسخی می‌شنود، آمد و مهدی را آرام کرد و گفت: «تو به سپاه علاقه داری، برو به بخش‌های زمینی، البته اونجا هم من سفارشت رو نمی‌کنم، مثل یه داوطلب معمولی وقتی اعلام جذب شد، برو آزمون بده آقای متقی‌نیا.»

هم من و هم مهدی فهمیدیم که با چه قصد و منظوری به جای همدانی از متقی‌نیا استفاده کرد. مهدی در کنکور سراسری هم قبول شده بود امّا دوست داشت مثل باباش عضو سپاه باشد. عاشق اخلاص و تواضع بچه‌های سپاه بود. اتفاقاً سپاه آزمون گرفت و مهدی قبول شد و برای انجام دورهٔ آموزشی به کاشان رفت. چند ماه گذشت، حتی یک‌بار نتوانست به ما سر بزند. دلم برای بچه‌ام حسابی تنگ شد. گفتم: «حسین بیا بریم دیدن مهدی.»

گفت: «اون‌وقت دوستای مهدی بهش می‌گن، بچه ننه.»

گفتم: «من مادرم دلم براش یه ذره شده، می‌ریم جلوی پادگان می‌بینیمش.»

گفت: «اون‌وقت کسانی که مامان و باباشون رو ندیدن دلشون می‌شکنه، مهدی هم راضی نیست به این کار.»

گفتم: «باشه، یه قراری توی شهر می‌ذاریم که کسی ما رو با بچه‌مون نبینه» و همین کار را کردیم. مهدی مثل مجرم‌ها، دور و بر را نگاه می‌کرد که کسی او را با ما نبیند. و غر می‌زد که «اصلاً چرا اومدید؟ مگه من بچه‌م!»

وقتی از کاشان برگشتیم، حسین گفت: «برا مهدی برو خواستگاری.» دیگه مثل ماجرای وهب، از سن‌وسال و کار پسرم حرفی نزدم. گشتم و چند گزینهٔ خوب و مناسب پیدا کردم. مهدی از کاشان آمد. از میان آن‌ها، اسم خانوادهٔ آقای دریایی را که آوردیم، سرش را پایین انداخت و گفت: «هرچی شما صلاح می‌دونید.»

ماجـرا را بـا حسـین در میـان گذاشـتم گفـت: «آقـای دریایـی رو سال‌هاسـت می‌شناسم. خانوادهٔ خیلی خوبی‌ان.»
دورهٔ آموزشی مهدی که تمام شد، قرار و مدارها بسته شد. پیشنهاد کردند که خطبهٔ عقد را حضرت آقا بخواند. حسین پیگیری کرد. گفته بودند که «قراره آقا سفری به همدان داشته باشن، اونجا می‌شه خطبهٔ عقد رو بخونن.»
سفر حضرت آقا انجام شد. حسین برای استقبال قاطی مردم با لباس شخصی رفـت و از سـر شـب لبـاس سـپاه پوشـید و مثـل یـک سـرباز تا آخریـن روز کنار آقـا بـود. دفتـر گفتـه بودنـد کـه عروس‌خانـم و آقادامـاد بیایند امّـا همان زمانی را که مشـخص کرده بودند، عروس‌خانم آزمون سراسری داشـت و نتوانسـت بـه همـدان بیایـد. دوبـاره مـن و مهدی به حسـین اصرار کردیم کـه برای تهران هماهنگ کن. گفت: «این اصرار ما نوعی خودخواهیه. مگه ما کی هسـتیم که با بقیهٔ مردم فرق داشـته باشـیم. یه ملّته و یه رهبر با یه دنیا درددل، وقت آقا باید به امور مهم‌تر صرف بشه.»
همـه پذیرفتیـم و خطبـهٔ عقـد را یکـی از سـادات در تهـران خوانـد. هنـوز از کش‌وقوس‌های ازدواج مهدی بیرون نیامده، برای دخترم، زهرا خواستگار آمد. اسم خواستگار امین‌آقا بود یک خانوادهٔ آرام و مؤمن و بی‌سروصدا که با هم در یک آپارتمان توی شهرک فجر زندگی می‌کردیم. مادر امین‌آقا زهرا را به پسرش پیشنهاد داده بود. یکی دو جلسه با هم صحبت کردیم و موافقت اولیّه شد ولی گفتم: «اگه می‌شه آقا پسرتون با حاج‌آقای ما یه دیدار و گفت‌وگو داشته باشن.» امین‌آقـا کـه بعـداً دامـاد ما شـد، تعریف می‌کرد که وقتی مـادرم گفت: «باید با آقای همدانی، جداگانه صحبت کنی، اولش ترسیدم. بعد نماز خوندم و آروم شدم با خواندن حدیث کساء آروم‌تر شدم. رفتم مقابل حاج‌آقا نشستم. از قبل خـودم را بـرای سـؤالات احتمالـی از شـغل و تحصیـلات و درآمـد و اعتقادات و عالم سیاسـت آماده کرده بودم. درسـت مثل پرسـش کنکور برای هر سـؤالی، پاسـخی داشـتم. اما حاج‌آقا نه از مهر دخترش حرفی زد و نه از تحصیلات و شغل و درآمد من. فقط یک جمله گفت: «زهراخانم تا الآن پیش من از جانب

خدا امانت بود. خیلی سعی کردم که به اون و بقیهٔ بچه‌هام، نون حلال بدم و حروم توی زندگی‌ام نیاد. اگه قسمت بشه که با شما ازدواج کنه تنها درخواستم اینه که شما هم نون حلال بهش بدی.

حاج‌آقا با طرح موضوع ورود مال حلال به زندگی، مطلبی رو از من خواست که تو سایهٔ اون، همهٔ امور زندگی معنا می‌شد. تو همون اولین دیدار شیفته‌اش شدم و گفتم تلاش می‌کنم مثل شما نان حلال بهش بدم.»

دیدار امین‌آقا و حسین، زمینهٔ توافق نهایی دو خانواده را فراهم کرد و عقد شدند. ازدواج مهدی و زهرا در یک سال، زندگی‌مان را طراوتی تازه داد. دورمان شلوغ شد و عمه که حالا نوه‌هاش به خانهٔ بخت رفته بودند، تا مدّتی میهمانمان بود.

یک روز داشت برای نماز صبح وضو می‌گرفت که افتاد و با ناله و فریادِ او حسین زودتر از ما بالای سرش رفت. دید از بینی‌اش خون می‌آید. خواست بغلش کند که عمه گفت: «حسین جان تکونم نده، کمرم شکسته.» باعجله اورژانس را خبر کردیم. پرستاران بهش دست که می‌زدند، ناله‌اش بالا رفت و مرتب حسین را صدا می‌زد. مأموران اورژانس بلندش کردند و بی‌توجه به ناله و التماس او و نگاه نگران من و حسین، بردنش بیمارستان. بیمارستانی که اوضاع نابسامانی داشت. هیچ‌کس، پاسخگو نبود. من و ایران به دنبال پتو و بالش و ملحفهٔ تمیز بودیم که نبود و حسین رفت دنبال دکتر که او هم سر شیفت کاری‌اش نبود.

حسین گفت: «مامان می‌برمت یه بیمارستان درست و حسابی.» پرونده‌اش را گرفت و به بیمارستان بقیه‌الله الاعظم رفتیم. حسین جلسهٔ مهمی با فرمانده کل سپاه داشت. باید می‌رفت ولی دلش پیش مادرش بود. به اصرار ما رفت و زود برگشت.

وزنه به پاهای عمه بستند، دردش چند برابر شد. التماس می‌کرد که وزنه‌ها را برداریم. من وزنه‌ها را کم می‌کردم تا فشار به کمرش کمتر شود. همین که پرستارها می‌آمدند. وزنه‌ها را می‌گذاشتم سرجایشان. تا بالاخره تیم پزشکی

حسین را صدا زدند و گفتند: «باید عملش کنیم امّا اگر بیهوشی کامل بهش بدیم، برنمی‌گرده و چاره‌ای جز بیهوشی موضعی نیست.» حسین طبق معمول با پیشنهاد متخصصین، اعتراضی نداشت. ایران گفت: «پروانه تو خسته‌ای، برو خونه، حسین‌آقا هم که باید بره دارو و پلاتین بخره، من می‌مونم پیش عمه.» و با اینکه خودش حال و وضع خوبی نداشت، پیش عمه ماند. همان روز پدرم از همدان آمد. پیرهن سیاه به تن داشت باوجود خندهٔ نابهنگام، نتوانستم عصبانیتم را پنهان کنم. گفتم: «آقا چرا لباس عزا پوشیدی؟!» رفت و قبل از اینکه همه ببینندش، لباسش را عوض کرد.

همه پشت اتاق عمل به انتظار نشستیم حتّی ایران که چند ماه پیش خودش آن عمل طولانی و سنگین را پشت سر گذاشته بود و چشممان به تابلویی بود که وضعیت مریض‌ها را در اتاق عمل، لحظه‌به‌لحظه گزارش می‌کرد. پس از چند ساعت روی تابلو نوشت: «گوهرتاجِ شاه‌کوهی، پایان عمل جراحی.» امیدوار شدیم و دقایقی دیگر نوشت: «درحال ریکاوری» امّا هرچه نگاه کردیم. خبری از به هوش آمدن عمه ندیدیم. همچنان نگران نشسته بودیم که دکتر خاتمی رئیس بیمارستان، حسین را گوشهٔ راهرو دید و گفت: «آقای همدانی بریم اتاق من یه چای با هم بخوریم.»

حسین رو کرد و به من و ایران، گفت: «مامان رفت.»

فردا برای مراسم تدفین و فاتحه به همدان رفتیم. حسین قبری را که کنار قطعهٔ شهدا برای خودش خریده بود. به عمه داد. وقتی از سر خاک برمی‌گشتیم گفت: «از دار دنیا همین یه قبر رو داشتم، قسمت نبود که همسایهٔ شهدا بشم.» همان جا کنار مزار مادرش نشست و از یکی از بسیجیان خواست زیارت عاشورا بخواند. مراسم مسجد هم خیلی معمولی برگزار شد. حسین در مسیر تهران چندبار بغض کرد. تا به خانه رسیدیم، سفره را انداختم خیلی خودش را نگه داشت که پیش میهمان‌ها بنشیند. امّا یک باره گریه امانش نداد و بلند شد و رفت توی اتاقش.

□ □ □

حسین با حاج‌احمد کاظمی خیلی رفیق بود. خیلی هم قبولش داشت. فرمانده کل سپاه از حاج‌احمد خواسته بود که قرارگاه ثارالله تهران بزرگ را به حسین بسپارد و فرمانده نیروی هوایی سپاه شود. حسین برخلاف دفعهٔ قبلی در پذیرش مسئولیت لشکر، هیچ مقاومتی نکرد و به جای حاج‌احمد به‌عنوان جانشین قرارگاه ثارالله معرفی شد. حسین با فرمانده کل سپاه شرط کرده بود که کارهای فرهنگی و امور خیریه و قرض‌الحسنه و هیئت رزمندگان استان را ادامه دهد و این اواخر تشکیلات دیگری را تحت عنوان مجمع پیشکسوتان جهاد و شهادت به امور سابق، اضافه کرده بود.

با اینکه در مسئولیت قرارگاه ثارالله، کم نمی‌گذاشت امّا تا فرصت پیدا می‌کرد راهی همدان می‌شد و می‌گفت: «پروانه، خبرهای بدی از همدان می‌رسه که مجبورم چند روز یک‌بار برم همدان.» و نگفت که خبر بد چیست و من هم نپرسیدم. می‌رفت و می‌آمد و فکرش درگیر بود. نمی‌خواست دغدغهٔ فکرش را به من و بچه‌ها انتقال دهد. بالاخره کاسهٔ صبرم سرآمد. از وهب و مهدی پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده که بابا این‌قدر آشفته شده؟!»

گفت: «عده‌ای جوسازی کردن و شایعه انداختن که صندوق عدل اسلامی، ورشکست شده و سپرده‌گذاران تحت‌تأثیر این شایعه جلوی شعبه‌ها، ازدحام کردن که پولشون رو بگیرن!»

یک‌آن عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست و دنیا پیش چشمم تیره‌وتار شد و تصویر ازدحام همراه با اعتراض مردم در خاطرم جان گرفت و قیافهٔ مظلوم حسین که حتماً هدف اتهام‌ها و دشنام‌ها بود.

پرسیدم: «کدام از خدا بی‌خبری این شایعه رو انداخته؟!»

وهب که اصول بانکداری را خوب می‌شناخت جواب داد: «آن‌ها که از یک مُدل موفق بانکداری اسلامی آسیب دیدن.»

حسین گاهی روزی دو بار به تهران می‌آمد و به همدان برمی‌گشت. حرف نمی‌زد. همین سکوت غریبانه‌اش، دلم را می‌سوزاند. دیگر نگفتم که من از وقوع این اتفاق تلخ، واهمه داشتم. فقط به دلداری گفتم: «حسین تو و

دوستات به‌خاطر خدا وارد این عرصه شدین و حالا که کار به مشکل خورده، برو مشکل رو با مسئولین مملکتی مطرح کن.»
او که تا این لحظه سکوت کرده بود، صورتش برافروخته شد و با تندی و ترشرویی گفت: «به مسئولین کشور چه ارتباطی داره؟!» من هم غضبناک شدم و پرسیدم: «یعنی با روزی دو سه بار رفتنِ تو از تهران به همدان، این شایعه جمع می‌شه و مردم به پولشون می‌رسن؟» سعی کرد خشمش را بخورد و بر خودش مسلط شود و باطمأنینه گفت: «اگه خدا کمکمون کنه، بله.»
گفتم: «من دلم طاقت نمی‌آره، باید بیام همدان، ببینم چه خبره، مگر آبروی تو یه‌شبه به‌دست اومده که بخواد، یه‌شبه از دست بره.»
سوار شدیم و تا همدان تختِ گاز کرد. توی راه گفت: «عده‌ای به مخالفت از من و عده‌ای به موافقت، در مسجد جامع شهر تحصن کردن. سردمداران مخالفین به سپرده‌گذاران گفتن که حسین همدانی، پول شما رو برداشته و به دُبی فرار کرده و عده‌ای هم شایعه کردن که به تل‌آویو رفته‌ام. حالا حق ندارم که خودمو به اونا نشون بدم.»
ما را گذاشت چالهٔ قام دین و به مرکز شهر رفت. کوچه پر از عطر یاد عمه بود. برای لحظه‌ای غم نبودن عمه جای غصه‌های حسین را گرفت. امّا خیلی زود به خود آمدم انگار عمه هم در گوشم نجوا می‌کرد که: «پروانه نذار هیچ وقت حسین تنها بمونه.»
یک تاکسی گرفتیم و خودمان را به محل اجتماع مردم رساندیم. حسین بلندگو به‌دست گرفته بود و می‌گفت: «می‌بینید که فرار نکردم. پس ورشکستگی قرض‌الحسنه هم مثل ماجرای فرار کردن من، یه دروغ بزرگ بوده با این هدف که شما باورکنید و صف بکشید و بخواهید، حسابتون رو مطالبه کنید.»
خانمی از میان جمعیت صدایش را خطاب به حسین بلند کرد و گفت: «آقا من همین الآن تمام و کمال، پولم رو می‌خوام. فردا رو بذار برای اونا که دروغ‌های تو رو باور می‌کنن.»
حسین سرش را پایین انداخت و اشک من جاری شد.

غروب آن روز، دلگیرتر از همیشه بود. پیش خواهرم ایران نشسته بودیم که حسین با یک قیافهٔ خسته وارد شد. به دلداری گفتم: «چرا به‌خاطر این مردم قدرنشناس این‌قدر حرف و فحش می‌شنوی؟! کجای قرآن گفته که خودت رو تا این حد سپر بلا کنی؟!»

ایران معصومانه نگاهمان کرد. حسین از آن جواب‌های از دل برآمده که خاص خودش بود داد: «تا دیروز توی جبهه، ترکش و تیر می‌خوردیم، امروز به‌خاطر این مردم ترکش آبرو می‌خوریم. من که از شهید بهشتی بالاتر نیستم که اون‌همه ناسزا شنید و دم نزد.»

گفتم: «امام، پشت سر شهید بهشتی بود امّا هوای تو رو کی داره؟»

گفت: «خدا.»

چند روز بعد، انبوهی از خیرین و معتمدین، پول و سند شخصی‌شان را آوردند و در اختیار شعبه‌ها گذاشتند. مردم هم کم‌کم اعتمادشان جلب شد و به سپرده‌هایشان رسیدند. مقروضین به قرض‌الحسنه هم به تدریج اقساطشان را دادند تا کتابِ تلخ قرض‌الحسنهٔ عدل اسلامی در همدان بسته شود. در این فاصله حسین به اندازهٔ ۱۰ سال پیر شد. به وهب و مهدی گفته بود: «فشاری که تو این چند روز به من رسید از عملیات کربلای ۵ سنگین‌تر بود.»

شرایط که آرام شد گفتم: «فکر نمی‌کنم دیگه به سرت بزنه که قرض‌الحسنه درست کنی.»

خندید و گفت: «اتفاقاً می‌خوام همین کار رو در سطح قوم و خویش شروع کنم، مگه می‌شه، حکم خدا و قرآن رو که فرموده قرض‌الحسنه بدید، ترک کرد. می‌شه؟»

□ □ □

عید نوروز، دل و دماغ دیدوبازدید نداشتم. هنوز زیر آوار فشار روحی اتفاقات سال گذشته مانده بودم. امّا حسین برخلاف من، خیلی زود به جریان زندگی برگشت. جذبهٔ معنوی کار برای شهدا، تلاش و تحرّک او را حتی بیش از گذشته کرد. مسیر همدان، تهران را بدون راننده می‌رفت و می‌آمد. گاهی نیمه‌شب می‌رسید. نماز شب می‌خواند و تا صبح بیدار بود. و صبح قبراق و سرحال سر کار می‌رفت. دلم خوش بود که پس از دو سال زهرا به خانهٔ بخت می‌رود و داشتیم خودمان را برای تدارک عروسی آماده می‌کردیم که ایران، حالش خراب شد پنج سال از برداشت تومور مغزی او می‌گذشت و داشت زندگی عادی‌اش را می‌کرد. که یک‌باره افتاد و به حالت کُما رفت.

اول توی بیمارستان بود. پزشکان که قطع امید کردند، به خانه آوردنش. مثل یک تکه گوشت بی‌حال، یک گوشه افتاد. چشمانش باز بود امّا هیچ‌کس را نمی‌شناخت. روزها کنارش می‌نشستم با این دلخوشی که صدای مرا می‌شنود، از گذشته‌های شیرین کودکی‌مان برایش تعریف می‌کردم؛ از پشت‌بام‌های رؤیایی و زمستان‌های سخت و رفتن با مامان سرِ چشمه برای شستن لباس‌ها و از مدرسهٔ ادب و از سیرک هندی و تفریحاتی که بابا می‌برد و از پسرعمهٔ سربه‌زیر و نجیبی که مهرش به دلم نشست و از روزهای تلخ زندگی که جای شادی‌ها را گرفت. از مرگ دایی‌حسین، از مریضی مامان و دوا دکترهای بی‌نتیجه، از مجروحیت‌های پی‌درپی حسین تا مرگ عمه که توی دو سه روز اتفاق افتاد. همه را باگریه تعریف می‌کردم و نگاه به چشمان سفید ایران می‌انداختم تا با این قصه‌ها شاید احساسی از درونش بجوشد و مثل من ببارد امّا فقط زل زده بود به یک نقطه. نه حرف می‌زد و نه تکان می‌خورد. غذا را هم از طریق یک لوله به شکل مایعات از راه بینی، داخل معده‌اش می‌فرستادند. این نگاهِ ثابتِ رو به آسمان، هر چشمی را می‌گریاند و هر دلی را می‌سوزاند، حتّی دل پدرم را که کمتر احساساتی می‌شد. مغرور بود و تودار. هنوز نمی‌دانست که ده سال است که خودش سرطان خون دارد و اگر هم می‌دانست، برایش مردن یا ماندن فرقی نمی‌کرد. امّا به ایران که نگاه می‌کرد، فرو می‌ریخت.

هنوز ما توی همدان بودیم که ظرف چند روز صورت پدرم زرد و پژمرده شد. خودش وقتی عید همان سال، طبق رسم هرساله عیدی درشتی به تک‌تک فامیل داد. گفت: «این آخرین عیدیه که از دستم عیدی می‌گیرین.» اگر مرگ عمه غیرمنتظره و غافل‌گیرکننده بود امّا رنگ رخسار پدرم، گواهی می‌داد که سرطان به تاروپود تنش پنجه انداخته و رفتنی است. حسین فقط پسر خواهر یا دامادش نبود. تکیه‌گاهش بود که وقت افتادگی ازش می‌خواست که دستش را بگیرد. حسین بردش بیمارستان و دکتر دستور بستری داد و آب نخاعش را کشید. یک ساعت بعد پدرم، پرستارها و دکتر را صدا زد. فکر کردند که می‌خواهد دردش را بگوید. همه آمدند. به دکتر گفت: «بخواب.» به پرستارها گفت: «یالله چرا معطلید، آب نخاع‌شو بکشین تا بفهمه، چی کشیدم.» دکتر و پرستارها خندیدند. دکتر روحیهٔ بالای پدرم را دید گفت: «باید شیمی‌درمانی بشی.» پدرم به لهجهٔ همدانی گفت: «مُردن مردنه، خِرّ خِرّش شیه؟!»[1]

سوزن سرم را از دستش جدا کرد. کف اتاق از خون پر شد. به حسین گفت: «بریم» و به ماندن در بیمارستان و شیمی‌درمانی تن نداد. حسین بارضایت پزشک، او را به خانه برد. بعد از دو سه روز رفت توی حالت کُما و سرِ یک هفته فوت کرد.

وقتی از سر خاک برگشتم، کنار تخت ایران نشستم و برایش درددل کردم. می‌گفتم و گریه می‌کردم، صورتم را می‌چسباندم به صورت مات و بی‌حرکتش و با اشک‌هام صورتش را خیس می‌کردم. حسین که بی‌قراری‌ام را می‌دید، به دلداری می‌گفت: «شک نکن که دایی‌جان، با اون همه کارای خیری که برای غریبه و آشنا کرد، یه راست رفت وسط بهشت.»

حرف‌های حسین مثل سکوتش، مرهمی بر قلب سوخته‌ام بود امّا تنها که می‌شدم، تمام گذشته‌های تلخ و شیرینی که در کنار عمه و آقام بودم، از جلوی چشم‌هایم می‌گذشت. از وقتی که سالار خطابم می‌کرد و ماجراجویی‌هایم گل می‌کرد، تا وقتی که حسین را با خودش به سرویس می‌برد و وقت آمدن، برایم

---

۱. ضرب‌المثل همدانی، «مردن مردنه، ناله کردنش چیه»

سوغات می‌آورد، تا روزی که مادرم جوان‌مرگ شد و اشک پدر را دیدم و تا... راستی این مصیبت‌ها، مثل طوفان شده بودند و یکی پس از دیگری عزیزی را از من می‌ستاند. ایران هم که بعد از مادر و عمه، سنگ صبورم بود، حالا دیگر شده بود فقط یک جفت چشم باز که هیچ عکس‌العملی در مقابل دیده‌هایش نداشت، حتی دیگر آن گوش شنوایی را که همیشه پذیرای درددل‌هایم بود نداشت. فقط حسین برایم مانده بود که وقتی می‌آمد، آرامش را همراهش می‌آورد و وقتی می‌رفت، بی‌اختیار آن آرامش را با خودش می‌برد. حسین این قبض و بسط روحی‌ام را که با رفتن و آمدن او بر من مستولی شده بود، فهمید. دوست داشت همیشه بانشاط و سرزنده باشم حتّی در نبودنش و حتّی برای آن روزی که من اصلاً دوست نداشتم به آن روز فکر کنم. هر دو ذهنِ هم را می‌خواندیم. گاهی حسین از دری وارد می‌شد که لال می‌شدم؛ از در خدا و اهل‌بیت و چون خدا را در تمام زندگی‌اش می‌دیدم، دلم نرم می‌شد و گاهی مثل یک قصه‌گو از بچگی‌هایش که برای من محو و کم‌رنگ شده بود، این‌گونه تعریف می‌کرد: «شاید شنیده باشی که من توی سه سالگی یتیم شدم و همهٔ مسئولیت‌های خونه توی پنج سالگی روی دوش من افتاد. برای کسی از یتیمی‌ام نمی‌گفتم. امّا گاهی خیلی دلم می‌شکست، یه روز از کنار یه مجلس روضه‌خوانی رد می‌شدم که آقا سر منبر، آیه‌ای رو خوند با این مضمون که خدا و رسول خدا و کسانی که نماز را به پا می‌دارند، صاحب شما هستند. این آیه روح و روانم رو تسخیر کرد. با خودم گفتم: «خدایا من که بابا ندارم، تو صاحب من باش.» از همون روزها قرآن وارد زندگی‌ام شد و غم یتیمی خیلی زود از دلم بیرون رفت. تو هم هر وقت دلت گرفت، به این فکر کن که پیامبر اکرم هم از کودکی یتیم شد اما شما حاج‌خانم عروس و داماد داری و ان‌شاالله مادربزرگ هم می‌شی.» نکتهٔ آخرِ حسین لبخند بر لبم نشاند.

مدتی بعد، دم صبح تلفن زنگ زد. وهب بود، بااضطراب گفت: «مامان، باید خانمم رو ببرم بیمارستان، دخترم داره به دنیا می‌آد.»

هر چند از پیش می‌دانستیم امّا باورمان نمی‌شد. داشتیم نوه‌دار می‌شدیم.

خدا یک دختر نازنین و معصوم به وهب داد و کانون زندگیمان دوباره گرم شد. صحبت از اسم بچه شد. حسین گفت: «هرچی که پدر و مادرش بگن، همون خوبه.» و دخالت نکرد. اسمش را فاطمه گذاشتند. به دنیا آمدن فاطمه، دنیا را پیش چشم من قشنگ‌تر کرد. شب هفتم تولدش همه جمع شدیم. حسین برایش اذان و اقامه گفت. باز هوای خواهرم ایران را کردم. اگر می‌فهمید، خیلی خوشحال می‌شد که من نوه‌دار شدم.

زهرا هم، پس از دو سال عقد تصمیم گرفتند به خانهٔ خودشان بروند. حسین وسایل جهیزیه را بار زد و با دامادم امین و سارا و زهرا به خانه‌ای که در شهرک باقری بود، رفتیم. همین‌که وسایل را داخل اتاق گذاشتیم، حسین گفت: «دیر شده باید برم.»

باتعجب پرسیدم: «کجا؟ هنوز وسایل رو نچیدیم. خوب نیست پیش امین‌آقا!» گفت: «باید برم خونهٔ یه مادر شهید.»

عصبانی شدم. امّا پیش دامادم خشمم را پنهان کردم. یه گوشه گیرش انداختم و آهسته گفتم: «می‌خوای دخترت رو بذاری و بری خونهٔ یه شهید.»

نمی‌خواست جرّوبحث کند. امّا نه من، که زهرا و حتّی سارا هم از دستش عصبانی بودند. کسی حرفی نزد. وسایل را در سکوت معنی‌داری چیدیم.

زهرا بغض کرد و وقتی برگشتم، دور از چشم امین گفت: «گاهی که بابا پیش یه فرزند شهید ما رو می‌دید، یه جور برخورد می‌کرد که انگار ما رو نمی‌شناسه یا اصلاً با ما قهره که مبادا اون فرزند شهید دلش بگیره و هوای باباش رو نکنه. ما تا این حدّش رو تحمل می‌کردیم امّا برای چیدن جهیزیه... .»

و بغضش ترکید. چاره‌ای نداشتم جز اینکه از حسین دفاع کنم. گفتم: «شهدا و خانواده‌هایشان خط قرمزِ بابا هستن. توی این‌همه سال ندیدم که هیچ‌چیز رو به مصالح اونا ترجیح بده. برای خودش که نمی‌خواد. ما هم باید موقعیتش رو درک کنیم.»

سارا خواست با زهرا هم‌داستانی کند به حمایت از او گفت: «اگه من و زهرا به بابا می‌گفتیم، توی فلان مغازه یه جفت روسری دیدیم، مثل یه راننده تا دم مغازه،

ما رو می‌رسوند، خریدمون را می‌کردیم و می‌پرسید، راضی شدید؟ حالا چی شده که برای امر خیر دخترش می‌ذاره و می‌ره، خب یه ساعت بعد بره اونجا، خونوادهٔ شهید که چشم به راهش نیستن!»

گفتم: «نه دخترم، چشم‌به‌راهن، یه روز شاهد بودم که پسر یه شهید هرچی دهنش اومد به بابات ناسزا گفت، من بریدم و بابات سرش رو پایین انداخت و این پسر شهید خجالت‌زده شد. و کم‌کم اون‌قدر با بابات رفیق شد که هیچ‌کاری رو بدون اجازهٔ بابات انجام نمی‌ده، بابات از این بچه‌ها زیاد داره که چشم‌به‌راهشن.»

سعهٔ صدر و تحمل بالای حسین، برای زهرا، ناآشنا نبود. عاشق پدرش بود. از این جهت انتظارش در شرایط رفتن به خانهٔ جدید از او بیشتر بود. چند شب بعد حسین، با یک دسته‌گل و جعبهٔ شیرینی و هدیه برای زهرا، میهمانش شد. زهرا بوسیدش و گفت: «بابا، می‌دونی چرا وقتی مدرسه ازم می‌خواستن، نقاشی کنم، از شما می‌خواستم برام عکس فرشته بکشی؟!»

حسین گفت: «نه دخترم.»

زهرا جواب داد: «واسه اینکه شما خودِ خودِ فرشته‌اید.»

حسین که شادی بچه‌ها را می‌دید. بیشتر هوای بچه‌های شهدا را می‌کرد و می‌گفت: «پروانه، چون ما با شهدا بودیم و زندگی کردیم، حساب و کتابمون اون دنیا، نسبت به اونی که شهدا رو ندیده، سخت‌تره.»

سال بعد با یک تیم از دست‌اندرکاران ساخت باغ موزهٔ دفاع مقدس استان همدان برای دیدن موزه‌های جنگ کشورهای دیگر و کسب تجربه، به روسیه، چین و کرهٔ شمالی رفت.

وقتی آمد، از تجربهٔ کشورهای دیگر در ساخت موزه تحلیل جالبی کرد: «اونا در ابزار و تکنیک استفاده از هنر، خیلی خوب کار کردن. ولی از جهت محتوا و ارزش‌های انسانی، ما حرف برای گفتن بسیار داریم. دیدن ابزارها و روش‌های کشورهای دیگه، دیدمون رو بازتر می‌کنه. ما رفتیم که این ابزارها و روش‌ها رو شناسایی کنیم.»

بچه‌ها گفتند: «موزه که سوغاتی نمی‌شه، برای ما چی آوردی؟»

گفت: «یه ساک پر از سوغات خوشگل و دیدنی.»
بااشتیاق پرسیدند: «پس کو؟»
گفت: «توی فرودگاهِ مسکو، جا موند.»
دید که همه پکر شدیم و اخم کردیم، با ادبیات خاص خودش گفت: «هدیه شما، یه سَفره به یادموندنیه».
و چون عروسی دختر ایران در پیش بود. گفت: «بعد از عروسی ساک‌هاتون رو ببندید.»
این نگفتن‌ها و در هول و ولا گذاشتن ها، شگرد حسین بود که آدم را تشنه می‌کرد. زهرا گفت: «بابا می‌بردمون چین.» و سارا کودکانه جواب داد: «شایدم مالزی یابه یه کشور اسلامی که بشه خرید کنیم.»
و من که می‌دانستم هیچ‌کدام از این گزینه‌ها، به مخیلهٔ حسین خطور نکرده سکوت می‌کردم تا بچه‌ها با حدس‌های خود، سرگرم شوند.
موعد عقد دختر ایران رسید. همه برای مراسم به دفترخانه رفتیم. ایران که همچنان چشم به آسمان دوخته بود توی خانه ماند و دل من پیش او. توی دفترخانه چند بار به جای ایران اشک شادی ریختم وقتی به خانه برگشتم، دستان سردش را میان دستانم گره زدم و برایش گفتم که دختر او عروس شده و گفتم که جای او چقدرخالی بود و گفتم و داشتم می‌گفتم که دیدم اشک میان چشمانش حلقه زد و از گوشه چشم روی گونه، غلتید. خواب می‌دیدیم یا بیدار بودم. درست می‌دیدم. ایران پس از شش سال سکوت، برای اولین بار پاسخ درددل‌های مرا با اشکش داد. فریاد شادی، اتاق را پر کرد. همه گریه‌کنان در آغوش هم افتادیم. اشک دیرهنگام ایران، نشانهٔ جوششی درونی بود که امید به خوب شدنش را در ما زنده کرد. با حسین شتابان رفتیم پیش پزشک معالج ایران و خبر اشک ناگهانی‌اش را دادیم. دکتر برخلاف ما چندان متعجّب و شگفت‌زده نشد و آب سردی بر امید ما ریخت و گفت: «این پاسخ مادرانه یه مورد استثناء بوده، بعیده که دوباره تکرار بشه.»
تشخیص دکتر درست از آب درآمد. بعد از آن هرچه با ایران صحبت کردیم.

عکس‌العملی نداشت. ایران همان شد که قبلاً بود. حسین که اوضاع روحی بهم ریختهٔ خانواده را می‌خواست دوباره بازسازی کند، گفت: «ساک‌هاتون رو بستید برا سفر؟»

نگاه پرسان بچه‌ها را که دید، گفت: «نه چین نه مالزی. یه جایی می‌ریم که سالار میدونه کجاس.» زورکی لبخند زدم. سارا جنبشی گرفت و کف دستانش را به هم مالید. با خوشحالی گفت: «آخ‌جون می‌ریم کربلا».

چشم حسین به دهن من بود از فحوای کلامش فهمیده بودم که سفر پیش رو بازدید از مناطق عملیاتی سال‌های دفاع مقدس است.

گفتم: «ساراجان همون روز که بابا گفت، ساک‌هاتون رو ببندید فهمیدم که می‌خواد همه رو ببره سفر راهیان‌نور.» و نگفتم که حسین وقتی مرا سالار خطاب می‌کنه این را فهمیدم.

□ □ □

قرار شد یک گروه از فامیل‌ها به سرپرستی برادرانم آقارضا و علی‌آقا از همدان راه بیفتند و گروه ما از تهران، عازم مناطق عملیاتی شویم و شب عید نوروز، همدیگر را در پادگان دوکوهۀ دزفول ببینیم.

حسین گفت: «سفر راهیان نور آدابی داره. ما وقتی به زیارت یه امامزاده می‌ریم، اول نیت می‌کنیم، بعد اذن دخول می‌گیریم و زیارت‌نامه و نماز می‌خونیم. حالا می‌خوایم به زیارت چند هزار امامزاده بریم.»

با نیت قصد قربت، سفر را از غرب آغاز کردیم تا سر قرار دوکوهه در شب عید برسیم. برای حسین، سرپل‌ذهاب، و جبهۀ قراویز، اوج معنویت و غربت جنگ در سال‌های نخست بود. به قصد آنجا از تهران حرکت کردیم و از کرمانشاه رد شدیم و در مسیر جاده به سمت اسلام‌آباد، کنار تنگۀ چارزبر ایستادیم.

حسین مختصری از اتفاقات آخرین روزهای جنگ در سال ۱۳۶۷ را بازگو کرد و گفت: «بعد از پذیرش قطعنامۀ سازمان ملل از سوی ایران، اعضای سازمان منافقین که تا اون موقع تو عراق بودن، هوس رسیدن سه روزه به تهران زد به سرشون. یه مشت دختر و پسر با تانک و توپ و پشتیبانی هواپیماهای صدام از عراق حرکت کردن، اما توی این تنگه افتادن تو کمین رزمندگان. نصفشون اینجا کشته شدن بقیه هم فرار کردن، رفتن عراق.»

حسین هیچ حرفی از نقش خودش در هدایت نیروها برای مقابله با منافقین نزد. اما من از این و آن شنیده بودم که او و شهید صیاد شیرازی، اولین فرماندهانی بودند که در این معرکه حاضر شدند. او طوری خاطره می‌گفت که اگر کسی در دوران دفاع مقدس، او را ندیده بود و بازندگی‌اش آشنا نبود، گمان می‌کرد که در تمام سال های جنگ، توی خانه نشسته بوده و اصلاً هیچ نقشی در دفاع از این مرزوبوم نداشته است. یاد حرف‌های صبحش در مورد آداب زیارت افتادم. یقین داشتم که این تعریف از خود نکردن از نظر او، جزء آداب زیارت است، زیارتی که باید خود را ندید اما گویی که او نه اینجا، که همه‌جا و پیوسته در حال زیارت بوده. چرا که از روزی که او را می‌شناختم هیچ جا خودش را ندیده بود.

بعدازظهر به سرپل‌ذهاب رسیدیم. زمین برخلاف همدان، سرسبز و با طراوت بود و بوی بهار می‌آمد. مردم سرپل‌ذهاب به خانه و کاشانه‌شان بازگشته بودند. یاد روزی افتادم که در سال ۱۳۶۳، وارد این شهر شدم. شهر سوت‌وکور و خالی از سکنه‌ای که انفجار توپ و خمپاره، جای‌جای شهر را زخمی کرده بود. فکر کردم که اول به پادگان ابوذر می‌رویم امّا به قُبهٔ «احمدبن‌اسحاق» رفتیم. حسین گفت: «باوجود اینکه شهر زیر آتیش بعثی‌ها بود، با محمود شهبازی خودمونو می‌رسوندیم زیر این سقف. محمود با صوت زیبایی قرآن می‌خوند. احساس می‌کردم که این حرم رو بال ملائکهٔ خداس و توپ و خمپاره زخمیش نمی‌کنه.»

حرکت کردیم و به تنگهٔ قراویز، زیر ارتفاع قراویز در جادهٔ قصرشیرین رسیدیم. در تمام سال‌هایی که با حسین زندگی کردم، به هیچ جبهه‌ای به اندازهٔ قراویز اشاره نکرده بود. می‌گفت: «قراویز، اولین جبهه در اولین روزهای جنگ بود که با دوستام روی اون جنگیدیم. بیشتر بچه‌های سپاه همدان تو سال اول جنگ، روی این ارتفاع شهید شدن امّا نذاشتن پای دشمن به سرپل‌ذهاب برسه.»

بیشتر از همه بابغض و حسرت از محمود شهبازی یاد کرد و گفت: «باشهبازی از جبههٔ قراویز به جبههٔ تنگه کورک رفتیم. تنگهٔ کورک دقیقاً پشت اون کوهه» و سلسله ارتفاعات بلندی به نام بازی‌دراز را نشانمان داد و تعریف کرد: «۵۰۰۰ نفر رزمنده ایرانی در عملیات مطلع‌الفجر در محاصره عراقیا بودن. باشهبازی، تمام نیروهای داوطلب سپاه همدان را روی ارتفاع تنگ کورک بردیم تا بعثیا رو به خودمون مشغول کنیم. سه شبانه‌روز، گرسنه و تشنه روی ارتفاعات کورک جنگیدیم. خیلی شهید و مجروح دادیم، اما موفق شدیم فشار رو از اون جبههٔ محاصره شده برداریم و حلقهٔ محاصره رو بشکنیم. بعد از این عملیات با محمود شهبازی، حاج‌احمد متوسلیان و ابراهیم همت به دو کوهه رفتیم و تیپ ۲۷ محمد رسول‌الله رو تشکیل دادیم. حالا هم از همین جا، یک‌راست می‌ریم دوکوهه».

شب عید به دوکوهه رسیدیم. گروه فامیل از همدان به ما ملحق شدند و در ساختمان‌های بتونی که از همان سال‌های جنگ باقی مانده بود، مستقر شدیم. روی در اتاق‌ها اسم شهدا نوشته شده بود. و ما که اینجا را تجربه

نکرده بودیم، عطر و بوی حضور شهدا را که داخل این اتاق‌ها، نماز شب می‌خواندند، احساس می‌کردیم.
ساعت تحویل سال، یکِ نیمه شب بود. وقت تحویل سال، همه کنار هم بودیم. سال که نو شد، چند توپ به علامت حلول سال نو، شلیک شد. پیغام آقا را گوش کردیم و حسین رفت داخل اتاقی که سی سال پیش با احمد متوسلیان، محمود شهبازی و ابراهیم همت جلسه می‌گذاشتند. تا اذان صبح آنجا بود. صبح اول فروردین در حسینیهٔ شهید همت برای ما و همهٔ کسانی که به اردوی راهیان نور آمده بودند، صحبت کرد. شهردار تهران و رفیق قدیمی حسین، آقای قالیباف هم میان زائرین بود. حرف‌های حسین را که برای جماعت زیادی صحبت می‌کرد، یادداشت کردم. می‌گفت: «اگر کسی در زمان جنگ حتی یک روز این مکان را بامعرفت درک کرده باشد. دست از شهدا برنمی‌دارد و راهش را می‌شناسد. سی سال پیش کسی مثل محمود شهبازی، پشت این تریبون می‌ایستاد و برای رزمندگان نهج‌البلاغهٔ علی علیه‌السلام را شرح و تفسیر می‌کرد. آنها شیعیان واقعی آقاعلی‌بن‌ابیطالب بودند که امامشان بعد از حماسه عملیات فتح‌المبین در همین جبهه خطاب به آنها فرمود: من دست و بازوی شما رزمندگان را که دست خداوند بالای آن است بوسه می‌زنم و...»
از آنجا با یک مینی‌بوس به طرف منطقهٔ عملیاتی «فتح المبین» حرکت کردیم. حسین مثل راویان، جلو مینی‌بوس ایستاد و منطقه را از سه‌راهی دهلران تا دشت عباس معرفی کرد و از نبوغ شهید حسن باقری در پیش‌بینی وقوع پاتک زرهی دشمن در دشت عباس یاد کرد.
ظهر به اهواز رسیدیم و دنیایی از خاطرات روزهای سخت بمباران برایم تداعی شد. و یاد عمه افتادم و نگرانی‌هایش که توی بیمارستان‌ها اتاق به اتاق به دنبال جنازه حسین می‌گشت.
بعدازظهر به سمت خرمشهر حرکت کردیم. حسین از شناسایی‌های ۲۶ کیلومتری از کارون تا روی جاده، خاطره می‌گفت و از حماسهٔ گردان‌های لشکر ۲۷ در جنگ تن با تانک روی جاده با حسرت و آه یاد می‌کرد و به

جایی رسیدیم که از دور محل شهادت محمود شهبازی را نشان داد و گفت: «محمود یه روز مونده به آزادی خرمشهر، توی این نخلستون‌ها، شهید شد اگر یک روز همدیگر رو نمی‌دیدیم بهانه می‌گرفتیم. حتی شب شهادتش با پای مجروح، عصازنان پیش اون رفتم. برای هم درددل کردیم و گفت که به پایان راه رسیده و.....».

حسین اینجا که رسید بغضش ترکید. همهٔ ما به عمق عشق و ارادت او به محمود شهبازی خبر داشتیم. بارها گفته بود، هرچه دارم از محمود شهبازی دارم. حالا با حسرت از سی سال زندگی بدون او حرف می‌زد.

دم غروب به شلمچه رسیدیم. یک غروب دلگیر که خورشید داشت پشت نخل‌ها رنگ می‌باخت. یکی از حسین پرسید: «چرا اینجا این اندازه غمناکه؟!»

حسین گفت: «چون وجب‌به‌وجب این زمین، خون شهیدی ریخته شده و به‌خاطر همین خون‌ها، مقدس‌ترین جبهه شده و شما هر حاجتی دارید از این شهدا بخواهید، مطمئن باشید برآورده به‌خیر می‌کنند.»

گروه خواستند، بیشتر دربارهٔ شلمچه و عملیات کربلای پنج صحبت کند. همه روی خاک نشستند و حسین روی یک تانک باقی مانده از دوران جنگ نشست و شروع به صحبت کرد: «تو این قطعه از خاک جبهه‌ها، تمام کفر در مقابل تمام اسلام ایستاد و سرنوشت جنگ در سال‌های پایانی تو این سرزمین رقم خورد. غرب و شرق با جدیدترین سلاح‌هایشان، به حمایت آشکار صدام اومدن. امّا ما فقط به نیروی الهی متکی بودیم. بعد از دو ماه نبرد تو شلمچه، اولین قطعنامهٔ سازمان ملل برای پایان دادن به جنگ صادر شد»

یاد شلمچه و خاطرات حسین مرا به روزی برد که او فرمانده لشکر قدسِ استان گیلان بود و در همین جبههٔ شلمچه، تیر کالیبر به زانویش خورد. دوست داشتم بلندگو را از حسین بگیرم و از اینکه با پای آش و لاش دوباره به شلمچه برگشت، خاطره بگویم. هرچند می‌دانستم خوشایند او نیست.

از همه کس تعریف کرد جز خودش. فقط احساسش را از دوری شهدا گفت

که در کربلای پنج، ۱۸ نفر بیسیم‌چی و پیک داشته که تمامشون شهید شدن. اینها رو باگریه گفت و اشک همه رو درآورد حتّی برادرم آقارضا که خیلی احساساتی نمی‌شد.

شب برای استراحت به آبادان رفتیم. حسین که تا آن زمان جز با حسرت و اشک حرف نمی‌زد. باشادی گفت: «اینجا شهر منه، به آبادان خوش آمدید.» انگار که از تغییر فامیلی او بی‌خبرم، پرسیدم: «پس چرا فامیلی شما همدانیه.» جوابی داد که از سؤالم پشیمان شدم: «چون از قدیم گفتن، اهل اونجایی که زن گرفته‌ای.»

جمع خوششان آمد و گوش تیز کردند که من چیزی بگویم اما ادامه ندادم. یکی پرسید: «حالا که اومدیم شهر شما، حتماً ما رو می‌بری یه هتل خوب.» حسین گفت: «چرا که نه، یه هتل خوب که شاید تا به حال تجربه نکرده باشین.» و بردمان یک مدرسهٔ چند کلاسه، که به هرکسی سه تا پتو رسید. دراز کشیدیم چند تا موش روی پتوها دویدند و صدای جیغ و داد بلند شد. چراغ‌ها که خاموش شدند مانور پشه‌کوره‌ها شروع شد. پتو رویمان می‌کشیدیم. گرما کلافه‌مان می‌کرد پتو را کنار می‌زدیم پشه‌ها وزوزکنان حتی از روی لباس می‌گزیدند. تا صبح خواب به چشم بچه‌ها نیامد. صبح شد بیشتر دختر و پسر بچه‌ها بادست وصورت ورم کرده به حسین شکایت کردند که اینجا کجاست که ما را آوردی؟! حسین خندید و گفت «منطقهٔ جنگی آبادان.»

بعد از صبحانه گفت: «کسانی که مایلن بریم پارک احمدآباد، بسم الله.» همه به قصد تفرج و رفع خستگی شب گذشته اعلام آمادگی کردند. البته من و بزرگ‌ترهای گروه می‌دانستیم که حسین به قصد رفتن به سر مزار پدرش ما را به احمدآباد می‌برد.

به احمدآباد رفتیم. حسین قبلاً گفته بود، قبرستان قدیمی شهر بعد از سی وچند سال، تبدیل به پارک شده است. حسین یک‌راست به طرف جوی آب روانی رفت که یک درخت کنارش بود. همان جا نشست و گفت: «اینجا قبر پدرم بود. پدری که از سه سالگی از دست دادمش. سال‌های جنگ، گاهی

میومدم سر قبرش، قبرها از ترکش خمپاره و توپ در امان نبودن. حالا هم که اصلاً اثری از قبرها نیست.»

ساعتی پای تک درخت نشستیم و برای آمرزش همه گذشتگان، فاتحه خواندیم و به کنار رودخانهٔ خروشان اروند رفتیم. حسین تمام ماجرای یک شبانه‌روز عملیات کربلای ۴ را مثل قصه تعریف کرد؛ از لو رفتن عملیات تا مظلومیّت صدها غواص در شب عملیات که پایشان به آن سوی آب نرسید. از غواصانی که علیرغم آگاهی دشمن از ساعت عملیات، خط را شکستند و مظلومانه در جزیرهٔ ام‌الرصاص جنگیدند و اسیر شدند و بعثی‌ها ۱۷۲ نفر از آنان را دسته‌جمعی اعدام و زنده به گور کردند.

دیدن منطقهٔ کربلای ۴ و بیان مظلومیت شهدای غواص دوباره اشک را به چشمان همه نشاند. حسین به اروند اشاره کرد و گفت: «می‌دونید این آب چند کیلومتر بالاتر، از پیوند دجله و فرات درست می‌شه. فرات همون آبیه که قمر بنی‌هاشم دستش به اون رسید ولی نخورد. همون جاییه که سپاه عمر سعد بین دو نهر آب، فرزند رسول خدا رو تشنه سر بریدن. اروند ادامهٔ فراته. آب همون آبه و بعثیا که غواصا رو زنده به گور کردن، ادامهٔ سپاه عمر سعدن.»

بعد از صحبت‌های حسین، در کنار اروندرود زیارت عاشورا خواندیم؛ یک زیارت عاشورای آکنده از معرفت.

□ □ □

مدتی بود که حسین مثل سال‌های جنگ، کمتر به خانه می‌آمد. تا اینکه بچه‌ها توی تلویزیون دیده بودند که به‌عنوان جانشین فرمانده بسیج کل کشور مصاحبه می‌کند. این دومین بار بود که این مسئولیت را به‌عهده گرفته بود. دامادم امین، بیشتر از دخترها و پسرهام، شوق و ذوق نشان می‌داد و می‌گفت: «آقاعزیز فرماندهٔ کل سپاه شده و چه کسی رو پخته‌تر از حاج‌آقا داره که این اندازه با اقشار مختلف مردم ارتباط صمیمی داشته باشه. حاج‌آقا استاد به‌کارگیری بدنهٔ عمومی جامعه با یگان‌های رزم سپاهه و کاری رو که توی لشکر ۲۷ کرده و مناطق شهری تهران بزرگ رو از سه چهار منطقه به بیست و دو منطقه گسترش داده، در سایر استان‌ها اجرایی می‌کنه.» من خیلی با این موضوعات کاری نداشتم و فقط دوست داشتم، حسین مثل گذشته منشأ خدمت باشد و البته نسبت به کار وهب توی بانک کمی نگران بودم. وهب چند سال بود که در شعبه‌ای در شهرستان ورامین کار می‌کرد. ساعت پنج صبح می‌رفت و هفت شب می‌آمد. می‌ترسیدم توی این رفت‌وآمد طولانی مبادا اتفاقی توی جاده برایش بیفتد. اتفاقاً وهب تا چند سال سرش را پایین انداخت، رفت و آمد. و هیچ درخواستی نکرد. اما من مادر بودم و نگران. فکر می‌کردم که پدرش عقبه‌ای ندارد و کسی در بانک او را نمی‌شناسد که سفارشش را نمی‌کند تا اینکه خبردار شدم معاون وزیر، رفیق اوست. سرانجام باکلی احتیاط، پیش وهب حرف جابه‌جایی را پیش کشیدم و گفتم: «هفت ساله که وهب این راه رو می‌ره و میاد. نمی‌خوام پارتی‌بازی کنی. حق قانونی بچه‌س که بعد از این مدت بیاد تهران. اگه ممکنه به معاون وزیر...» حسین نگذاشت ادامه بدهم. برافروخته شد و صدایش را بالا برد: «دفعه آخرت باشه که چنین درخواستی رو از من داری». جاخوردم. انتظار چنین برخوردی را نداشتم. رگ مادری‌ام جنبید و با یک لحن حق‌به‌جانب گفتم: «مگه من برای این بچه چی بیشتر از حقش می‌خوام. اگه یه غریبه بود براش کاری می‌کردی؟»

خودم را آماده کرده بودم که پاسخ تندتری بشنوم امّا جوابم را با نرمی توأم با لبخند داد: «فامیلی من توی شناسنامه، همدانیه و فامیلی وهب، متقی‌نیاست.

پس غریبه‌س و می‌بینی که برای غریبه هم اگه شائبه داشته باشد، کاری نمی‌کنم.»
پاسخ هنرمندانهٔ حسین، مهر سکوت بر لبم زد. سکوت من به شکل آشکاری لحن او را عوض کرد. شنیده بود که ما از مسئولیتش در بسیج کشور خبردار شدیم. از بحث وهب گریز زد به موضوعی دیگر که بی ارتباط با موضوع بالا نبود: «آقا عزیز فرمانده کل سپاه، از نورعلی شوشتری، جعفر اسدی و من خواست که مسئولیت نیروی زمینی و بسیج را بپذیریم. سردار اسدی شد فرمانده نیروی زمینی، سردار شوشتری شد جانشین نیروی زمینی و من جانشین بسیج. حالا می‌خوام یه خاطره از یکی از این دو نفر بگم.
برای یک دورهٔ فرماندهی به اصفهان رفته بودم. من یه پیکان داشتم که خودم رانندگی می‌کردم. وقتی دوره تموم شد، دیدم سردار شوشتری می‌خواد بره ترمینال اتوبوس‌ها. پرسیدم مگه ماشین نیاوردی؟ گفت نه، این جوری راحت‌ترم. با اصرار سوارش کردم که با هم به تهران بریم. توی راه فهمیدم که از مشهد تا اصفهان، تیکه‌تیکه، آمده بود. این خاطره رو گفتم که بدونی من به گَرد امثال نورعلی شوشتری نمی‌رسم. قراره سپاه جدید رو ما درست کنیم نه اینکه با اسم و اعتبارمون، مشکلات خودمون رو حل کنیم.» وهب خواست که بگوید با پدرش هم رأی و هم نظر است با لبخندی که نشانهٔ رضایتش بود، گفت: «آقای همدانی، درخواست مامانو نشنیده بگیرین. از فردا بازم می‌رم ورامین» حسین پیشانی وهب را بوسید و گفت: «بسیجی‌ها از زمان جنگ مظلوم‌ترن، بسیاریشون از هیچ سازمانی حقوق نمی‌گیرن. با این حال وفادارترین نیروها به نظام و رهبری هستند و ما باید شبانه‌روز براشون کار کنیم. برام دعا کنین بتونم خدمتگذار صدیقی براشون باشم.»
آقای جعفری فرمانده سپاه، با حفظ سمت، فرمانده بسیج کشور هم بود ولی تمام اختیارات را در بسیج به حسین واگذار کرده بود. حسین هر هفته به یک استان می‌رفت و مثل یک جوان بیست ساله جنب‌وجوش داشت و از کارش راضی بود. من هم سعی می‌کردم جای خالی او را میان بچه‌ها پرکنم. زندگی روال آرام و خوبی پیدا کرده بود که موسم انتخابات ریاست جمهوری رسید.

پس از یک مناظره تلویزیونی، زمینه برای اعتراض باز شد. اعتراضی که به اغتشاش انجامید و حسین به جای رفتن به استان‌ها، تمام وقتش را روی تهران گذاشت. دیگر نیاز نبود حوادث و درگیری‌ها را از طریق رسانه‌ها و جراید دنبال کنم یا از طریق این و آن بشنوم. شعله‌های درگیری به خیابان‌های اصلی تهران کشیده شده بود و بیم آن می‌رفت که هزینه‌های انسانی سنگینی روی دست نظام بماند. در بحبوحهٔ درگیری‌ها، حسین سراسیمه آمد. ساعتی توی اتاق با خودش خلوت کرد. از این آمدن ناگهانی و مکث طولانی شستم خبر داد که اتفاقی افتاده و ذهن حسین درگیر این اتفاق است و شک نداشتم که این خلوتِ با خود، بی‌ارتباط با حوادث و درگیری‌های خیابانی نیست. وقتی بیرون آمد. از این‌رو به آن رو شده بود. انگار نه انگار حسینِ ساعت پیش است. خودش سر صحبت را باز کرد و گفت: «خوب اومد.» پرسیدم: «چی؟» گفت: «استخاره.» و ادامه داد: «آقا عزیز ازم خواست که مسئولیت سپاه تهران بزرگ رو در این وضعیت نابسامان بپذیرم. گفتم، استخاره می‌کنم. آیه‌ای آمد که دستمو گرفت و راهو نشونم داد.» آیه را خواند و رفت.

وهب و مهدی و امین هر کدام اخباری را از بیرون می‌آوردند که حاکی از گسترش درگیری‌ها بود. موبایل‌ها قطع بودند. امّا حسین یک موبایل مخصوص داشت که گاهی تماس می‌گرفت و تأکید می‌کرد که به مراکز درگیری نزدیک نشوید. روز عاشورا رسید و دخترها اصرار داشتند که حداقل برای زیارت به امامزاده صالح برویم. مردم توی پیاده‌روها و خیابان‌ها توی هم وول می‌خوردند و خبری از ترافیک همیشگی تهران نبود. بوی سوختن سطل‌های پلاستیکی زباله، دماغ را می‌آزرد و شیشه‌های بعضی از ادارات، بانک‌ها شکسته شده بودند. از میدان ونک به سمت بالا که رد شدیم، زن و مرد قاطی هم شعار می‌دادند «نه غزه نه لبنان، جانم فدای ایران» وعدهٔ زیادی که نقاب به‌صورت زده بودند با سنگ و چوب هر چه را که دستشان می‌رسید، می‌شکستند و با بنزین، همه چیز را آتش می‌زدند، حتّی بیرق‌های سرخ و سیاه عزاداری روز عاشورا را.

بغض کردم و غمی به حجم یک کوه بزرگ بر روح و جانم سنگینی کرد. به

امامزاده صالح که رسیدیم، پای روضهٔ ظهر عاشورای سیدالشهدا نشستم و از غصه، خالی شدم. و برای سلامتی همهٔ مردم و موفقیت حسین در بازگردان آرامش به تهران، دعا کردم و زیارت عاشورا خواندم.

روز سوم عاشورا شد. همان روزی که حسین پابرهنه می‌شد، لباس بلندِ سیاهِ هیئت عزاداری ثارالله سپاه را می‌پوشید و می‌رفت داخل بسیجی‌ها. حالا حتم داشتم که اگر او هم مثل ما، صحنهٔ آتش زدن بیرق‌های حسینی را ببیند، غیرتش به جوش می‌آید.

مهدی و امین به‌عنوان نیروی بسیجی نزدیک‌تر از من به او بودند. روز چهارم به خانه آمدند. امین گفت: «حاج‌آقا، مصوبهٔ شورای امنیت ملی رو گرفت که نیروهای نظامی و انتظامی و مردمی از سلاح گرم استفاده نکنن. وقتی که درگیری‌ها اوج می‌گرفت و بسیجی‌ها کارد به استخوان‌شون می‌رسید، باز حاج‌آقا اجازه شلیک نداد. اگه کسی غیر از حاج‌آقا بود، کم می‌آورد یا از کوره درمی‌رفت و حکم تیر می‌داد.» مهدی هم که وقت ورود حسین برای مدیریت بحران تهران به باباش گفته بود که این کار ترکش زیادی داره، از ورود پدرش اظهار خرسندی می‌کرد و می‌گفت: «کنار بابا بودم که یه جوان که صورتش رو پوشونده بود، سنگ برداشت و به طرف ما پرتاب کرد و خورد روی سر بابا. بلافاصله چند تا بسیجی رفتند و اونو از بین دوستاش بیرون کشیدن. به حضرت آقا، فحش داد. یکی از بسیجی‌ها، گرفتش زیر مشت و لگد. بابا با صدای بلند نهیب زد که: «نزنش، نزنش.» اما بسیجی که حسابی غیرتش به جوش اومده بود، طرف رو کت بسته آورد پیش بابا.

بابا با ترش‌رویی به بسیجی گفت: «مگه نگفتم ولش کن؟»

بسیجی گفت:« همین بود که با سنگ زد توی سر شما.» بابا گفت: «نه این نبود، بذار بره.»

طرف خجالت‌زده سرش رو پایین انداخت. وقتی داشت می‌رفت رو کرد به بابا و گفت: «می‌دونستی که کار من بود، اما آزادم کردی! هیچ‌وقت این کارت رو فراموش نمی‌کنم، حاج آقا.»

وقتی رفت بابا رو کرد به جمع متعجب ما و گفت: «جوونه! خدا جوونا رو دوست داره.»

غبار فتنه خوابید و حسین پس از چند شبانه‌روز بی‌خوابی، باقیافه‌ای خسته به خانه آمد. یک آلبوم بزرگ عکس زیر بغلش بود. عکس‌های جوان‌های آش‌ولاش با سر و صورت‌های خونین، چشمان از حدقه درآمده و بدن‌های چاقو خورده، چند تا رو که دیدم. حالم خراب شد. گفت: «این بسیجی‌ها، دستشون تفنگ نبود. قمه و چاقو هم نبود. جرمشون دفاع از نظام و رهبری بوده که اینجوری شدن.»

گفتم: «حالا این عکسارو برا چی آوردی خونه؟»

گفت: «می‌خوام به هر کس که گفت جمهوری اسلامی جواب اعتراض مردم رو باگلوله داد، نشون بدم که برخورد ما با این ماجرا، در اوج رعایت و رأفت بود که بچه‌هامون اینجوری شدن.» و یک خاطره گفت: «توی اتاق کنترل بحران، از طریق دوربین‌های سر چار راه، تصویر یکی از این جون‌های بسیجی رو دیدم که چند نفر با چاقو و قمه دوره‌اش کردن و یه عکس از حضرت آقا دادن دستش و گفتن، پاره‌اش کن. بسیجی، عکس رو به سینه چسبوند. اول زدنش و بعد یکی با قمه گذاشت وسط کمرش و قطع نخاع شد.»

هرچه از ماجرای فتنه، فاصله گرفتیم. به نقش هوشمندانهٔ باصبر و خویشتن‌داری حسین واقف‌تر شدیم. رسانه‌های بیگانه طرح پنهان براندازیشان، آشکار شده بود. حسین را عامل سرکوب مردم تهران معرفی می‌کردند. مسئولین عالی‌رتبه کشوری و نظامی به‌ویژه فرمانده کل سپاه در مصاحبه‌هایشان اذعان می‌کردند که اگر کسی جز حسین، بالای سر این کار بود، نظام هزینه‌های جانی سنگینی از دو طرف می‌پرداخت. حسین مرز مردم معترض را با کسانی‌که در زمین دشمن، نقش‌آفرینی می‌کردند، جدا می‌کرد و هجوم تبلیغاتی رسانه‌های غربی و صهیونیستی را نشانهٔ درستی راه خود می‌دانست. بعداز این ماجرا، گفتم: «حساب کردم شما دو ساله که از زمان بازنشستگیتون گذشته، همکارات اکثراً بازنشسته شدن. شما نمی‌خوای بازنشسته بشی؟»

گفت: «از خدا خواستم که یه اربعین خدمت کنم یعنی چهل سال، می‌دونی که چهل عدد کماله.»

اسم اربعین، حس خوبی را در من زنده کرد. حسی مثل گرفتن کارنامهٔ قبولی پس از آزمایش و امتحانات سخت. مثل امتحانی که حضرت زینب داد و با پیامش حماسهٔ عاشورا را جاودانه کرد یا مثل رسیدن یک میوه و افتادن از درخت.

گفتم: «این روزها مردم برا پیاده‌روی اربعین آماده می‌شن. کمتر از یه ماه تا اربعین مونده، دست بچه‌ها رو بگیریم و بریم کربلا.»

گفت: «به روی چشم سالار، فکر می‌کنم یه سفر خانوادگی دیگه باید بریم و بعد خودمون رو برا اربعین سال آینده آماده کنیم.»

پرسیدم: «دوباره راهیان نور.»

گفت: «حج عمره.»

دید که از شادی بال در آورده‌ام گفت: «البته چند ماه دیگه.»

آن‌قدر خبر خوشحال‌کننده‌ای بود که صبر برای رسیدنش هم لذّت داشت. من و حسین هر کدام جداگانه به حج رفته بودیم و حج خانوادگی، آرزوی شب‌های قدرم از خدا بود.

□ □ □

رفتیم توی هواپیمایی که چند نماینده مجلس و تعدادی از مسئولین بودند. ته هواپیما نشستیم. میهماندارها حسین را شناختند و گفتند، جای مناسبی را پشت کابین خلبان برای او خالی کرده‌اند. حسین تشکر کرد و گفت: «اینجا پیش خونواده‌ام، راحتم.» هواپیما بلند شد، دقایقی بعد تیم امنیت پرواز آمدند و گفتند: «خلبان اصرار داره که شما برید جلو.»

حسین چند دقیقه پیش خلبان رفت و خوش‌وبشی کرد امّا نماند و برگشت. حتّی اگر تنها هم بود، جلو نمی‌رفت. برای این حجِ خانوادگی و زمان سفر برنامه‌ریزی کرده بود و می‌گفت: «منتظر رسیدن ماه‌های رجب و شعبان بودم که بهترین اوقات برای حج عمره‌س. آرزو داشتم، سوم شعبان، تولد آقا امام حسین، همه‌باهم تو سفرِ حج باشیم که خداروشکر برآورده شد.»

مدیر کاروان، یک پیرمرد به اصطلاح اهل کاروان «داش‌مشتی تهرونی» بود که برای نظم دادن و انجام به موقع و صحیح اعمال حج، با هیچ‌کس تعارف نداشت و گاهی با تحکّم و حتی تشر با زائران حرف می‌زد. همهٔ زائران سعی می‌کردند، خودشان را با جدول برنامه‌ریزی مدیر هماهنگ کنند الّا یک پیرزن ایرانی‌الاصل مقیم آمریکا که با هفتاد سال سن، تک‌وتنها توی کاروان ما که بیشتر جوانان فرز و چابک بودند، بُرخورده بود. مکث‌های طولانی او یک طرف، ظاهر و سر و شکل کاملاً متفاوت با موهای رنگ کرده و ناخون‌های لاک‌زده‌اش یک طرف. مدیر را کلافه کرده بود. عده‌ای از خانم‌ها هم به نگاه انکار به او می‌نگریستند و به هم می‌گفتند: «مسجدالنبی خانمی با این سر و شکل و قیافه تا به حال به خودش ندیده.»

زهرا و سارا خیلی دوستانه به این خانم احکام حج را می‌گفتند. امّا خانم گوشش بدهکار این حرف‌ها نبود. در طواف دور چهارم که شد، گفت: «بسه» و طواف را رها کرد. یکی دو نفر چُغلی پیرزن را به مدیر کردند، مدیر بالاخره از کوره در رفت و حرفی را که نباید می‌گفت، زد: «خانم مگه اومدی تفریح، خیال کردی اینجا لوس‌آنجلسه، برو اول یه فکری واسه ناخن‌هات کن.»

حسین از این شیوهٔ تذکر و امر به معروف مدیر کاروان ناراحت شد و چون

جمعیت خانوادگی ما در کاروان زیاد بود، این پیرزن با ما همراه شد. حسین همه را نگاه می‌داشت تا پیرزن برسد. پیرزن از حسن رفتار و حُسن خُلق حسین به‌حدی خوشش آمد و با جمع ما خودمانی شد که به حسین می‌گفت: «پسرم دستمو بگیر» حسین می‌خندید و به من می‌سپردش.

وهب و خانمش و نوه‌ام فاطمه هم با یک کاروان دیگر به ما ملحق شدند خواهر کوچکم افسانه و شوهرش هم در کاروان ما بودند. به نیابت از خواهر بزرگمان ایران، اعمال عمرهٔ مفرده را انجام دادیم. همه‌جا با ما بود. درست مثل روزهای کودکی‌مان که شب‌ها با آن دست‌های مهربانش دست من و افسانه را می‌گرفت، تا لبهٔ پشت‌بام می‌برد. وقتی از نردبان چوبی بالا می‌رفتیم، هوامان را داشت که نیفتیم. دراز می‌کشیدیم. ستاره‌ها را مال خود می‌کردیم. بادست‌ودل‌بازی ستارهٔ دنباله‌دار را به من می‌داد و ستاره‌های روشن و درشت و براق را به افسانه و مثل مامان‌ها برای خودش چیزی نمی‌خواست.

حالا روزهای آخر سفرحجمان بود بنا به درخواست ما، مدیر کاروان، مجلس دعایی برای شفای ایران برپا کرد. اول زیارت عاشورا خواندیم با التماس دست به دعا برداشتیم حال و روزم به‌قدری برگشت که احساس کردم کنار ایران نشسته‌ام و صدای مرا می‌شنود. زیر لب خطاب به او نجوا کردم «ایران‌جان، می‌دونم که صدای منو می‌شنوی. خودت از خدا بخواه که شفا پیدا کنی یا خدا از تو راضی بشه. عذاب می‌کشم که چهار سال ساکن و صامت یه گوشه افتادی و داری مثل شمع، بی‌صدا می‌سوزی و آب می‌شی. خواهر مظلومم یا شفات رو از خدا بخواه یا بخواه که ازت راضی بشه.»

هنوز دعا به «اَمَّن یجیب» خواندن نرسیده بود که تلفن امین زنگ خورد و رفت یک گوشه، نگاهش کردم. او هم نگاهی به من انداخت. به دلم برات شد که خبری در مورد ایران شنیده و دلم راست گفته بود. پرسیدم: «ایران؟!» گفت: «رفت.»

گفتم: «حتماً خودش خواست که برود».

فردا صبح به تهران برگشتیم. بچه‌ها و شوهرش نظر داشتند که در بهشت زهرا

دفن شود. حسین جلو افتاد که ترتیب کارهای کفن و دفن ایران را بدهد. شوهرش آقامحسن که مردانه در سال‌های خانه‌نشینی ایران، جورش را کشیده بود به حسین گفت: «برا ما قبر دو طبقه بخر.» و از خدا خواست که بعد از مرگ ایران، زنده نماند و چنین شد.

▫ ▫ ▫

خوابم نمی‌برد. از زاویهٔ درِ نیمه باز اتاق حسین، به او نگاه می‌کردم. غرق در انس با خدا بود و من غرق در او که در قنوت نماز شب، سعی می‌کرد آهسته گریه کند تا خواب من بهم نخورد اما نمی‌دانست که حال روحانی او خواب را از سرم پرانده و از لذت دیدنش سیر نمی‌شوم.

صبح که شد، چای گذاشت، صبحانه را هم آماده کرد. سر سفره برایم لقمهٔ نان، پنیر و گردو گرفت و گفت: «پروانه! من خیلی به تو مدیونم.»

هنوز تصویر قنوت نماز دیشبش جلوی چشمم بود. این حرف را که زد بدجوری شکستم، اشک تا پشت چشمهایم هم آمد. اما برای اینکه خودم را بزنم به راه دیگری، به شوخی ازش پرسیدم: «باز چه خوابی برام دیدی؟!»

گفت: «خواب دیدم، امّا نه برای تو، برای خودم، خوابی که وحشت و امید را با هم داشت، مثل همون خواب قبلی که از پل صراط می‌خواستم رد شم.»

فکر کردم که من هم یک گوشهٔ این خواب باید باشم، بااشتیاق پرسیدم: «خُب چی دیدی؟!»

گفت: «خواب دیدم توی یه کانالِ تاریک و دراز بودم که اکسیژن نداشت. داشتم خفه می‌شدم. می‌دویدم که به انتهای کانال برسم. امّا مسیر اون‌قدر طولانی بود که هرچه می‌دویدم، نمی‌رسیدم. داشتم خفه می‌شدم که در دورترین نقطهٔ کانال، نوری دیدم. فریاد یاحسینی کشیدم و به طرف نور دویدم. هرچه جلوتر می‌رفتم، نور بزرگتر و بزرگتر می‌شد تا جایی که اون نور همه‌جا رو گرفت و دیگه احساس کردم خبری از تاریکی و خفگی نیست. از خواب که بلند شدم، به معنای این خواب فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که سعادت و عاقبت بخیری من در گرو همراهی توئه.»

گفتم: «من که هیچ کجای خواب تو، نبودم.»

گفت: «آره، ظاهراً نبودی ولی من حضورت رو حس می‌کردم.» اگرچه از تعریفش احساس شادمانی داشتم ولی معما همچنان برایم نامکشوف ماند. حرف‌های این چند وقته‌اش برایم تبدیل به یک معمای پیچیده شده بود؛ خدمت تا چهل سال و این خواب و همراهی سایه وارهٔ من، این‌ها باید ربطی به‌هم

می‌داشت اما چه ربطی؟ این معمایی بود که به نظرم کلیدی جز صبر نداشت.
چند ماهی بود که مسئولیت فرماندهی سپاه تهران بزرگ و لشکر۲۷ محمد رسول الله را واگذار کرده بود. چند پیشنهاد کار داشت امّا نمی‌پذیرفت. حتماً برای خودش دلایلی داشت. من کنجکاوی نمی‌کردم که چرا نمی‌پذیری. تا اینکه یک روز آمد. ساکش را برداشت و گفت: «باید برم یه مأموریت خارج از کشور»
بی درنگ یاد آن خواب و حس همراهی‌ام با او افتادم، ناخودآگاه گفتم: «خدا پشت و پناهت»
شاید انتظاری غیر از این پاسخ نداشت چون بلافاصله گفت: «ان شاءالله»
پرسیدم: «باز هم آفریقا؟»
آهی از ته دل کشید و گفت: «می رم یه کشوری که خودش یه تاریخه. تاریخی که توش هم تزویر هست، هم زنجیر اسارت، هم کاخ سبز معاویه، هم حرم خانم زینب.» حسین حتماً منظوری داشت که به جای گفتن نام سوریه، ترجیح داد از زنجیر اسارت حضرت زینب و تزویر و ریاکاری معاویه، در کنار هم، یاد کند.
حرفی نزدم. یعنی حرفی نداشتم که بزنم. می خواست به هر صورت نظرم را بداند. با لبخندی شیرین، گفت: « یادش بخیر، زمانی که با هم رفتیم سوریه.»
اسم سوریه که آمد، مرغ دلم تا آسمان حرم حضرت زینب اوج گرفت. منتظر بود که حرفی بزنم و چیزی بگویم. سکوت کردم. باز ادامه داد: «قراره با حاج‌قاسم بریم دمشق برای بررسی اولیه»
اصلاً انگار دیگر آنجا نبودم و چیزی نمی‌شنیدم که بپرسم «چی رو بررسی اولیه می‌کنین؟ یا لااقل بگویم خوش به سعادتت.» فقط مات ومبهوت، ساکت ماندم.
فردا صبح، سبکبار، ساک دستی‌اش را برداشت و رفت. زهرا و سارا وقتی شنیدند که حسین به مأموریت خارج از کشور رفته، جا خوردند. دلشان می‌خواست پدرشان، بازنشسته شود و بیشتر در کنارشان باشد.
بعد از یک هفته، تلفن زد. سارا گوشی را گرفت وپرسید: «کجایی بابا؟»
گفت: «حدس بزن.»
پرسید: «کنگو؟»

جواب داد: «بیا نزدیک‌تر»
پرسید: «مسکو؟ آلمان؟ چه می‌دونم اروپا؟!»
شنید:«نزدیک شدی بازم بگو.»
مثل مسابقه‌های بیست سؤالی شده بود. سارا یکی می‌گفت و یکی می‌شنید تا رسید به لبنان. حسین راهنمایی کرد: «همسایه لبنانه»
سارا با هیجان تکرارکرد: «سوریه، سوریه.»
سر یک هفته، حسین آمد. از اینکه مرتب جلسه می‌رفت و یادداشت می‌نوشت، متوجه شدم که این آمدن مقدمه یک مأموریت طولانی است.
یکی دوبار با حاج‌قاسم، خدمت آقا رسیده بودند و گزارش داده بودند.
با آمدن حسین، گرمی دوباره به خانه برگشت. وهب و مهدی و زهرا را دعوت کردم. هرکس چیزی از حسین می‌پرسید: «بچه‌ها درحالی که سریال می‌دیدند، پرسیدند: «بابا تو سوریه چکاره شدی؟»
حسین به پیرمردِ بامزه‌ای که توی سریال بود اشاره کرد و گفت: «این بابا رو چی میگن بهش؟» دخترها گفتند: «مستشار.»
گفت: «آره، همین مستشار، کار من مستشاریه.»
زهرا، سارا، وهب و مهدی، حتی داماد و عروس هایم به جواب دادن‌های آمیخته باشوخی و مزاح حسین، خو کرده بودند امّا همه دوست داشتند که بیشتر بدانند. حسین که این اشتیاق را دید، گفت: «سوریه آبستن یه بحرانه، یه بحران که به دنبال اختلاف بین شیعه و سنیه و از بیرون مرزهای سوریه داره زمینه سازی می‌شه، سوریه چون توی جبهه مقاومته اگه دچار جنگ داخلی بشه و مسلمونا به جون هم بیفتن، اسرائیل نفعش رو می‌بره.»
پرسیدم: «با این اوضاع، زیارت حرم می‌شه رفت؟»
گفت: «نه مثل گذشته، حرم به جای زائر، مدافع می‌خواد اگه ما توی شام، مدافعین حرم نداشته باشیم...»
مکثی کرد، نمی‌خواست حتی در قالب کلمات هم از اسارت دوبارهٔ حضرت زینب صحبت کند. سارا کنجکاوانه پرسید: «چی می‌شه؟»

حسین دیگر نمی‌خواست زیر بار جواب دادن برود، باکمی چاشنی شیطنت گفت: «فعلاً شام رو بکشید که داره سرد می‌شه.»
سارا دستش آمد که بابا مایل به ادامهٔ صحبت نیست و دنباله حرف را گرفتن، فایده‌ای نخواهد داشت.
سفره انداختیم و شام را توی یک سکوت پرسؤال خوردیم.
یکی دو روز بعد حسین رفت و من که حالا خیلی تنهاتر از قبل بودم، از صمیم قلب سپردمش به زینب‌کبری علیهاالسلام.

▫ ▫ ▫

اوایل، هفته‌ای دو سه مرتبه تماس می‌گرفت. صدایش را که می‌شنیدم، زنده می‌شدم و تا مدتی بار تنهایی از دوشم برداشته می‌شد. هر بار که تلفن همراهم زنگ می‌خورد بی درنگ، چشم می‌دوختم به صفحه نمایشگر گوشی‌ام تا بلکه اسم «باباحسین» روی آن نقش بسته باشد. باباحسین را از زبان بچه‌ها روی گوشی ذخیره کرده بودم امّا با تمام وجود احساس می‌کردم که او نه فقط بابای بچه هایم که پدر و تکیه گاه خودم هم هست. روزهای عجیبی بود. تلفن همراهم شده بود همدم همیشگی‌ام. لحظه‌ای آن را از خودم جدا نمی‌کردم، نکند او زنگ بزند و متوجه نشوم.

باباحسین بعد از چند هفته، تماس‌هایش کمتر هم شد. پای تلویزیون می‌نشستم و به دقت خبرها را دنبال می‌کردم. اخبار خوبی از سوریه به ویژه دمشق و اطراف آن نمی‌رسید. گزارش‌ها دلم را می‌لرزاند. دولت قانونی سوریه داشت سقوط می‌کرد. تحلیل یکی از کارشناسان تلویزیونی این بود که: «مخالفین در آغاز از یک منطقهٔ کوچک شروع کردند. دولت هوشمندانه با آن‌ها برخورد نکرده و همین تدبیر نادرست به یک آشوب فراگیر تبدیل شده و پای بازیگران خارجی را به سوریه باز کرده است.»

اخبار آن شب، چیزی در مورد حرم نگفت و فکرم را مشغول کرد. چند دقیقه بعد با حسین تماس گرفتم. آرام وخونسرد حرف می‌زد. پیدا بود که می‌خواهد به من روحیه بدهد. من از حرم حضرت زینب و حضرت رقیه می‌پرسیدم اما او حرف را عوض می‌کرد و احوال بچه‌ها را می‌پرسید یا نهایتاً می‌گفت به خدا توکل داشته باشید. داشتم خداحافظی می‌کردم که صدایی مثل زوزهٔ خمپاره از توی گوشی آمد.

انگار که صدا را نشنیده باشم. صدایم را صاف کردم و گفتم: «خوش به حالت حسین که رفتی خدمت خانم حضرت زینب.» یکدفعه گفت: «می‌دونستم دلت اینجاس. به خاطر همین می‌خوام شما، زهرا و سارا بیاید اینجا.»

انتظار این دعوت ناگهانی و زودرس را نداشتم. ذوق‌زده و درحالی‌که داشتم از شدت اشتیاق پر می‌کشیدم، پرسیدم: «کی؟»

ـ «فعلاً باشید تا یه خونه تو دمشق براتون پیدا کنم.»

پرسیدم: «وهب و مهدی؟»

گفت: «نه فقط شما و دو تا دخترا.»

آمدم که بگویم خانه را نزدیک حرم حضرت زینب بگیر که خداحافظی کرد. بلافاصله به سارا گفتم. باور نمی‌کرد. گوشی را برداشت و به زهرا هم خبر داد. همان شب زهرا و شوهرش، امین اعلام آمادگی کردند.

هر روز منتظر خبر خوش رفتن به سوریه بودیم. روزها به کندی می‌گذشت و خبر پشت خبر از تشدید بحران و جنگ در سوریه شنیده می‌شد. تا اینکه حسین در تماس با همکارانش توی تهران، مقدمات سفر را آماده کرد. ساک‌هایمان را بستیم. وهب و مهدی که مثل ما مشتاق سفر به سوریه بودند، برای بدرقه آمدند اما قرار شد خداحافظی‌ها را توی خانه انجام بدهیم و امین که همسرش با ما بود، آماده شد تا ما را به فرودگاه امام خمینی برساند. بعد از نماز صبح، از زیر قرآن رد شدیم و از خانه زدیم بیرون، تا خودمان را به پرواز ساعت ۱۱ صبح تهران ـ دمشق برسانیم.

▫ ▫ ▫

امروز یازدهم دی سال ۱۳۹۰، نگارش خاطرات زندگی‌ام با حسین به پایان رسید و قلم و کاغذ را کنار گذاشتم. اولین کسانی که یادداشت‌هایم را خواندند، زهرا و سارا بودند. شاید فارغ از احساس وظیفه‌ای که برای انجام رسالتم بر دوش داشتم، جرقهٔ نوشتن این خاطرات، قبل از تأکید حسین، درخواست آن دو بود. درخواستی که با خواب حسین شروع شد، همان خوابی که در آن، زینب ۲۰ روزه‌مان را دیده بود و برای زهرا و سارا سؤال شد که مگر ما خواهر بزرگتر از خودمان داشته‌ایم؟

زهرا و سارا خاطرات مرا با ذوق و شوق برای هم تعریف و حتی تحلیل می‌کردند. برایشان جالب بود که حتی خاطرهٔ سپر شدنشان را در مسیر زینبیه، برای این که تیر تکفیری‌ها به من نخورد، ثبت و یادداشت کرده‌ام.

حالا بعد از آن سفر پرمخاطره به دمشق و دیدن غربت حرم، فصل جدیدی از زندگی برای من شروع شده است. شروعی که سرّ آن جملهٔ پر رمزوراز حسین، شاید درهمین سال‌ها آشکار شود. آن جمله که گفت: «من بازنشسته نمی‌شم. از خدا خواسته‌ام تاچهل سال خدمت کنم.»

روزهای آخر ماه صفر است. برف همه‌جای تهران را پوشانده و مردم از سراسر ایران و عراق مثل سیل به سمت نجف روانه‌اند تا در راهپیمایی اربعین، با تاول‌ها، زخم‌ها و سختی‌هایی که بر اهل‌بیت در آن چهل روز اسارت از شام تا کربلا رسید، همراهی کنند. تلویزیون هر روز، تصاویری از زائران اربعین نشان می‌دهد. این‌ها زائران اربعین‌اند امّا بقای مرقدِ قافله‌سالارِ کاروانِ اربعین، زینب کبری، درگرو جانفشانی حسین و مدافعان حرم است.

امین می‌گفت: «سید حسن نصرالله به حاج‌آقا خیلی علاقه و ارادت داره» پرسیدم: «شما از کجا می‌دونی؟» گفت: «حاج‌آقا خودش برام تعریف کرد.» باتعجب پرسیدم: «من که نزدیک چهل سال باهاش زندگی می‌کنم تا به حال نشنیدم از ارادت کسی به خودش حرف بزنه؟» امین گفت: «سید حسن نصرالله در اولین دیدار به ایشون گفته بود تا به حال همدیگر رو ندیدیم امّا خیلی وقته که شما رو می‌شناسم. شما سردار امام خامنه‌ای هستین و من سرباز ایشون. رزمندگان

مقاومت، فرمانده جاافتاده و ریش سفیدی مثل شما رو کم داشتند.»
راستش در نقل قول صادقانه و بی‌کم وکاست امین تردیدی نداشتم ولی دوست داشتم که نتیجه اخلاص و تلاش بی هیاهوی او را طی سه سال کار در سوریه، بشنوم. حالا نه تنها از امین که از زبان افراد مرتبط با او که به سوریه رفت و آمد داشتند، می شنیدیم که «دفاعِ وطنی سوریه، در همهٔ استان‌های سوریه به بار نشسته، و نیروهای داوطلب مردمی بعد از آموزش در قالب گردان‌ها وتیپ‌ها نه تنها ازحرم ودمشق که از تمامی شهرها در مقابله با تکفیری‌ها دفاع می‌کنند.»
تماس که می‌گرفتیم، من و بچه‌ها اصرار می‌کردیم: «می خوایم به سوریه بیاییم.» مثل گذشته می‌گفت: «اگه لازم باشه، می‌گم بیاین.»
نسبتی معکوسی بین رفتن ما با شرایط سوریه بود. او در بحرانی‌ترین وضعیت از ما خواست به سوریه برویم. حالا که حرم نسبتاً امن شده بود، چندان تمایلی به رفتن ما نداشت. این رفتن یا نرفتن در نگاه حسین، دلیلی عاشورایی داشت.
همان دلیلی که برای رئیس جمهور سوریه از بردن ما به دمشق بیان کرده بود: «من شیعه و پیرو حسین‌بن‌علی هستم. امام حسین علیه‌السلام در سخت‌ترین شرایط، خانواده‌اش را به کربلا برد من هم در شرایط بحرانی دمشق خانواده‌ام را آوردم.»
ماه صفر وشنیدن روضه‌های حضرت زینب، گویی با کاروان اسرای کربلا، همراهم کرد وحتّی فراتر از همراهی باکاروان، خودم را همرزم و همراه حسین به دفاع از حرم می‌دیدم. تماس که می‌گرفت. احوال بچه ها را می‌پرسید و من احوال حرم را.

□ □ □

یک روز خانم حاج‌آقا سماوات از همدان زنگ زد و گفت: «پروانه خانم، عروسی دخترم فاطمه است. شما دعوتید. به حسین‌آقا هم زنگ زدم. ایشون هم گفت سعی می‌کنم بیام.»

راستش تعجب کردم. چند ماه از رفتن حسین به دمشق می‌گذشت. بارها من و بچه‌ها اصرار کردیم که: «دلمون تنگ شده، بیا.» و جواب شنیدیم که: «سرم شلوغه نمی‌تونم بیام.» موعد عروسی رسید و ظهر همان روز، حسین با یک پرواز از دمشق به تهران آمد. گفتم: «باورم نمی‌شه اومده باشی.» گفت: «بچه‌های حاج‌آقا سماوات مثل بچه‌های خودم هستن، باید میومدم.»

بچه‌ها از دیدن حسین به وجد آمده بودند و رفتن با او به عروسی این شادی را دو چندان می‌کرد و جالب‌تر اینکه عروسی دخترِ دکتر باب‌الحوایجی نیز همان شب بود. از تهران به همدان رفتیم. تو ی هر دو مراسم شرکت کردیم. رفقای حسین از دیدنش سیر نمی‌شدند. همه می‌دانستند که مدتی است به سوریه رفته ولی کسی جز ما نمی‌دانست که او همین امروز از سوریه آمده است. فقط دلمان خوش بود که حداقل یک هفته پیش ماست. اما خیلی زود این شادی نیم‌روزه تمام شد. همان شب حسین گفت: «بریم تهران.» بچه‌ها جا خوردند. با تعجبی که چاشنی ناراحتی داشت، پرسیدم: «چرا این‌قدر زود؟!» گفت: «فردا با یه پرواز ترابری باید برگردم دمشق.» غمی به مراتب سنگین‌تر و بیشتر از این شادی نیم روزه به دلم نشست اما دم بر نیاوردم، مبادا بچه‌ها غصه بخورند و به پدرشان اعتراض کنند. حتی برای اینکه زهر این غم را بگیرم، برای حمایت از او گفتم: «با این مشغله‌ای که شما داری، یه روزم غنیمته.»

کسی حرفی نزد. بچه‌ها هنوز گرم لحظات حضور بودند. فردا صبح وقت بدرقه، دور از چشم بچه‌ها گفتم: «مثل یه خواب بود، کوتاه ولی شیرین. حیف زود تموم شد.»

□ □ □

گفته بود: «برای میلاد حضرت زهرا و روز زن به تهران می‌آم.»
بچه‌ها کیک بزرگی برای من سفارش دادند که به دست حسین، بریده شود. جمع شدیم وچشم به راه ماندیم اما به جای زنگ در، زنگ گوشی، به صدا درآمد واسم «باباحسین» افتاد. فهمیدم که آمدنی نیست. و عذر خواهی کرد و گفت: «نتونستم بیام ولی به‌یادت بودم. نشون به اون نشون که یه سکه طلا از لبنان برات خریدم، سالار.»
گلایه‌ای نکردم. گوشی را به تک‌تک بچه‌ها دادم وصدایش را شنیدند و غم نبودنش برایشان تازه شد. زهرا و سارا نگاه به چشم‌های من دوخته بودند و منتظر عکس‌العمل بودند، خواستم خونسرد نشان بدهم. کیک را وسط گذاشتند و شمع‌ها را روشن کردند و چراغ‌ها را خاموش، که بغضم ترکید.
مدتی بعد، نوبت سارا می‌شد که برایش جشن تولد بگیریم. صلاح ندانستم که موضوع جشن تولد سارا را درتماس‌هایم با حسین مطرح کنم. ترسیدم مثل دفعه قبل، قول بدهد و نتواند بیاید.
روز تولد سارا جمع شدیم که زنگ در به صدا درآمد. فریاد زدم: «بچه‌ها باباس.» عادت نداشت کلید بیندازد. زنگ می‌زد. ریتم زنگ زدنش را می‌شناختم. اصلاً این بار قبل از زنگ، بوی آمدنش را حس کردم و قیافه‌اش را پشت در دیدم. ساک وچمدان در دست داشت. وارد حیاط که شد، زهرا و سارا غرق بوسه کردندش. من نگاهش کردم. وارد اتاق شد، اول سکه لبنانی را داد و گفت: «روزت مبارک.» و بعد دست گل طبیعی را که برای سارا خریده بود، هدیه کرد. روی ردیف گل ها، چند کفش دوزک پلاستیکی زده بودند که چشم‌نوازی می‌کرد. سارا بیشتر از شادی تولد و دیدن این دسته گل قشنگ، از دیدن بابا ذوق زده شده بود. پرسید: «از کجا می‌دونستی که امروز تولد منه که اومدی؟!»

ـ مگه آدم، تولد عزیزش رو فراموش می‌کنه؟ اتفاقاً دو سه تاریخ رو برای آمدن در نظر گرفتم دوتاش قبل از این تاریخ بود. امّا گذاشتم که روز تولد تو بیام.

زهرا پرسید: «بابا تاکی پیش ما هستی؟»

گفت: «تاوقتی که شماها رو سیر ببینم.»
و پرسید: «پسرها و عروس‌ها و نوه‌ها کجان؟»
وهب به غیر از فاطمهٔ پنج ساله، محمد حسین شش ماهه را داشت و ریحانهٔ یکسال و نیمه هم چراغ خانهٔ مهدی را روشن کرده بود. حسین عروس‌ها وپسرهایش را در منزل خودش سیر دید و بوسید و نوه‌ها را یکی یکی بغل کرد. یک آن نگاه به من کرد و دوباره با نوه‌ها گرم گرفت. شاید می‌خواست با آن نگاه بگوید که «این دفعه باید همه رو به دمشق بیاری، حتی بچه‌ها رو.» چند روزی ماند و بدون اینکه از بردن ما به سوریه حرفی به میان بیاورد، برگشت.

▫ ▫ ▫

سال ۱۳۹۲، از سوریه به عراق رفت و خودش را به راهپیمایی اربعین رساند. چند نفری که او را دیده بودند، برای پسرها گفته بودند که: «حاج‌آقا، با یکی دو نفر از دوستانش بدون محافظ، در مسیر نجف ـ کربلا، پیاده‌روی می‌کرد.» مراسم اربعین که تمام شد به تهران آمد. ما از وضعیت سوریه می‌پرسیدیم و او ازحماسه باشکوه راهپیمایی روز اربعین تعریف می‌کرد. سارا پرسید: «یعنی ما نمی‌تونستیم یکی از اون چند میلیون زائر اربعین باشیم؟! چرا ما رو نبردی؟» و از حسین جواب شنید که: «می‌برمتون پیش خود خانم حضرت زینب کبری علیهاالسلام زیارت. آماده‌اید؟» همهٔ اعضای خانواده آماده بودیم اما وهب و مهدی بخاطر محدویت کاری، علی‌رغم اشتیاقشان، مجبور شدند بمانند و قرار شد زهرا، امین، سارا و من آمادهٔ سفر شویم.

باوجود آن سفر پر مخاطرهٔ قبلی از شوق زیارت در پوست خود نمی‌گنجیدیم. باتجربه‌ای که داشتیم، خیلی بار و توشه نبستیم. پیش از سفر وسایل مان را جمع و جور کردیم و کارهایمان را راس‌وریس. موعد سفر رسید و با حسین عازم فرودگاه امام خمینی شدیم.

توی سالن خروجی پرواز تهران ـ دمشق، به غیر از ما خانواده‌های زیادی بودند. تقریباً همهٔ مردانشان با حسین احوال‌پرسی می‌کردند بهش گفتم: «سه سال پیش که برای اولین بار، می‌اومدیم دمشق، توی پرواز به غیر از من و سارا و زهرا، هیچ خانمی نبود. حالا این خانواده‌ها، زائرن یا مدافع حرم؟»

حسین یادش آمد که به حرف گذشتهٔ خودش که گفته بود: «حرم مدافع می‌خواد»، اشاره می‌کنم. گفت: «نمی‌گم تا خودت از نزدیک ببینی.»

سوار هواپیما شدیم، به غیر از ما ایرانی‌ها، خانواده‌هایی از سایر کشورهای اسلامی بودند که حدس زدم، برای زیارت می‌روند. شاید این حضور، حاکی از تغییر شرایط سوریه نسبت به گذشته بود.

هواپیما دم غروب از باند فرودگاه برخاست. سارا و زهرا و امین کنار هم نشسته بودند و من و حسین کنار هم..حالا هیچکدام از سؤالاتی که سه سال قبل از رفتن به سوریه در ذهن داشتم، فکرم را مشغول نمی‌کرد. خوشحال بودم که سه

سال صبوری کردم. و کنار حسینم و در شرایطی به سوریه می‌روم که اوضاع با تلاش‌های حسین و دوستانش، که یکی از هزاران آن را نمی‌دانم، به نفع جبهه مقاومت عوض شده است. در سفر از زبان همسر یکی از فرماندهانی که شوهرش با حسین در ارتباط بود، شنیدم که گفت: «آقای همدانی، ۱۵۰هزار نیروی داوطلب مردمی را طی سه سال سازماندهی کرده و آموزش داده. چند قرارگاه عملیاتی تشکیل داده و حتّی پای مدافعان حرم از افغانستان و پاکستان و عراق را به سوریه باز کرده است.»

بی‌آنکه بگویم که می‌دانم وضعیت سوریه رو به تثبیت و آرامش است، پرسیدم: «کمی از اوضاع سوریه بگو.»

یک کلمه گفت: «خوبه.»

پرسیدم: «اگه خوبه ما می‌ریم چکار؟! مگه نگفتی، حرم مدافع می‌خواد، نه زائر.»

سری به علامت تائید تکان داد و گفت: «حالا هم می‌گم که مدافع می‌خواد امّا وضع خوبه.»

ـ مثلاً چطور؟

ـ سه سال پیش که شما اومدید، ۷۰درصد کشور به دست مسلحین و تکفیری‌ها افتاده بود امّا الآن کاملاً برعکسه، یعنی فقط ۳۰درصد خاک سوریه دست اوناست. از این جهت می‌گم خوبه. الآن فقط ما و حزب‌الله لبنان از حرم دفاع نمی‌کنیم، جوانان افغانی، پاکستانی و حتّی عراقی می‌آن، با اینکه خود عراقی‌ها با همین تکفیری‌ها توی عراق درگیرن.

از دهنم پرید و ناخواسته گفتم: «اینا رو گوشه و کنار شنیده‌ام، خدا رو شکر که زحماتت نتیجه داد. می‌دونم که خیلی خسته شدی و وقت بازنشستگی رسیده، فکر می‌کنم این سفر آخر تو به سوریه باشه، برمی‌گردی و بازنشسته می‌شی، اینطور نیست؟»

نخواست شیرینی امیدم را تلخ کند: «یادته که گفتم از خدا خواسته‌ام که چهل سال خدمت کنم؟»

گفتم: «خب آره. حساب کردم از روزهای مبارزه با حکومت طاغوت از سال ۵۶تاجنگ تو کردستان بعد از پیروزی انقلاب و بعد ۸سال دفاع مقدس و تا حالا، چند ماه بیشتر نمونده که بشه چهل سال.» دید که خیلی دو دوتا چار تا می‌کنم، شگردش را در تغییر موضوع بحث به کار برد: «راستی پروانه، خاطراتت رو نوشتی؟»

ـ آره از کودکی تاسال ۹۰رو نوشتم؛ تا همون روزی که با زهرا و سارا از دمشق به تهران برگشتیم.

ـ نمی‌خوای با این سفر تکمیلش کنی؟

باشگرد خودش، پاسخ را پیچاندم: «شاید توی این سفر رفتیم و قسمتمون شهادت شد و کار به نوشتن نرسید.»

باخونسردی گفت: «ان شاءالله.»

زمان خیلی زود گذشت و میهماندار از طریق بلندگو، اعلام کرد که آماده نشستن در فرودگاه دمشق هستیم.

شب بود حتّی چراغ‌های روی بال هواپیما که چشمک می‌زد، خاموش شدند. هرچه از پنجره هواپیما به زمین نگاه کردم، چراغی ندیدم. هواپیما به زمین نزدیک شد و یک آن ردیف چراغ‌های باند فرودگاه خاموش و روشن شد تا خلبان باند را ببیند. دقایقی بعد هواپیما به زمین نشست.

باتعجب ازحسین پرسیدم: «شما که گفتی وضعیت بهتر شده؟!»

گفت: «خلبان هواپیما رو چراغ خاموش نشوند، چون می‌دونه خانم پروانه چراغ نوروزی تو هواپیماست، تکفیریا هم می‌دونند، خانم چراغ نوروزی اومده که شهادت قسمتش بشه، مجهز شدن به ضد هوایی.»

هر دو خندیدیم. دستم آمد که تکفیری‌ها اگرچه در جنگ زمینی کم آورده‌اند ولی امکانات پیشرفته‌ای دستشان رسیده است.

وارد سالن ترانزیت شدیم و باز چهرهٔ نجیب ابوحاتم، آن جوان پرانرژی و همراه همیشگی حسین را دیدم که منتظرمان بود. زائرین و مسافرین که کم نبودند، در کمال آرامش، سوار اتوبوس‌ها و سواری‌ها شدند و بدون اینکه خطری

تهدیدشان کند، به‌طرف دمشق حرکت کردند.
از سروصدای تیر وتیربار وشلیک تانک وتوپ ـ برخلاف دفعهٔ قبل ـ خبری نبود. جادهٔ فرودگاه از تیررس تکفیری‌ها در امان بود و ما خوشحال از این وضعیت، به اطراف جاده و خانه‌هایی که چراغ‌هایشان در دوردست‌ها روشن بود، نگاه می‌کردیم تا به دمشق رسیدیم و به خانه‌ای که ابوحاتم از پیش برایمان تهیه کرده بود رسیدیم. تیرهای شکسته و افتادهٔ برق، سرپا شده بودند و شهر از یک وضعیت جنگی به یک محیط آرام برای زندگی تغییر چهره داده بود. هنوز داخل خانه مستقر نشده بودیم که حسین با ابوحاتم رفتند دنبال کارشان.
با کمک امین و سارا و زهرا وسایل را چیدیم. زهرا و سارا یاد گذشته کردند که «سه سال پیش وقتی اومدیم. توی خونه زندانی بودیم امّا حالا شب هم می‌شه رفت بیرون.»
آن شب، راحت و بی‌دغدغهٔ تیر و انفجار، خوابیدیم و بعد از نماز ابوحاتم طبق قرار، آمد سراغمان و به زینبیه رفتیم. زهرا و سارا دیگر سر سمت چپ نشستن دعوا نمی‌کردند، هر دو طرف جاده منتهی به زینبیه اَمن بود. نزدیک حرم تابلوی بزرگی که نشانگر حریم حرم بود، چشم‌نوازی می‌کرد. ابوحاتم و امین هم گرم تعریف بودند و می‌شنیدم که ابوحاتم می‌گفت: «بسیاری از مردم آواره، به خانه‌هایشان برگشته‌اند. جنگ به اطراف شهر حلب و جاده‌ها و شهرک‌های منتهی به مرز ترکیه رفته است.» ابوحاتم این تغییر شرایط وپیروزی جبههٔ مقاومت را بیشتر مرهون تلاش و برنامه‌ریزی وهدایت به قول خودش «ابووهب» می‌دانست.
وارد محوطهٔ بیرونی حرم شدیم. دیوار محقّر و سوراخ‌سوراخ بیرونی حرم، بازسازی شده بود و نزدیک صحن، مسیر زن‌ها و مردها جدا می‌شد و مأموران تفتیش که قبلاً بدون روسری و با موی باز، بازدید بدنی می‌کردند حالا روسری و چادر پوشیده بودند همان‌ها که حسین به شوخی اسمشان را گذاشته بود؛ واحد بسیج خواهران حرم.

به محوطه داخلی آستانه نزدیک شدیم. مردم میان شبکه‌های ضریح، دست توسل انداخته بودند و مرقد حضرت زینب مثل نگین میان حلقه انبوه جمعیت پنهان بود. احساس غرور و شعف، با هم در جانم نشست.

آیا این همان حرم بی‌زائر غریبی بود که سه سال پیش دیده بودیم؟!

مدّتی با خواندن دعا و زیارت‌نامه و نماز مستحبی مشغول شدیم تا ظهر شد. روز جمعه بود و صف نماز جمعه، خیلی زود مرتب شد. نماز جمعهٔ ده، پانزده نفری قبل، به حدی شلوغ شده بود. که مردم تمام محوطهٔ بیرونی صحن را پرکرده بودند. منتظر بودم، مفتی اهل تسنن که سه سال پیش نماز جمعه می‌خواند، بیاید. همان روحانی سنی که بالای منبر از مناقب حضرت زهرا علیها السلام سخن گفت و همهٔ شیعیان، شیفته‌اش بودند. اما به جای او، روحانی سنی دیگری آمد. پرسیدم: «امام جمعهٔ قبلی کجاست؟» گفتند: «تکفیری‌ها به جرم ارادت به اهل‌بیت، شهیدش کردند.»

بعد از زیارت ونماز جمعه، سری به بازار زدیم. کرکره‌های پایین، و راستهٔ بازارهای تعطیل، باز و پر رونق بودند. برای من شیرین تر از بازگشت زندگی و کار میان مردم، تغییر نگاه آن‌ها به ما ایرانی‌ها بود. عده‌ای از مردمِ کوچه و بازار قبلاً حضور مستشاران ایرانی را از نوع دخالت یک کشور بیگانه به امور داخلی کشورشان می‌دانستند. نگاهشان، عصبی و بغض‌آلود بود. ولی حالا پس از سه سال، عکس حضرت آقا و سید حسن نصرالله در هر مغازه‌ای، حاکی از ارادت عمیق و شناخت دقیق همه مردم به نقش تعیین کنندهٔ ایران در بازگشت آرامش و امنیت به سوریه بود.

▫ ▫ ▫

آن‌قدر با جغرافیای شهر دمشق آشنا بودیم که نیازی به راهنمایی ابوحاتم نبود. خودمان هر بار به سمتی می‌رفتیم. به پست‌های ایست و بازرسی که می‌رسیدیم، امین به مأموران سوری می‌گفت: «خانوادهٔ ابووهب هستیم.» عکس العمل مأموران این پست‌ها هم در نوع خودش جالب بود. تا اسم «ابووهب» می‌آمد به علامت احترام و البته قبول، خبردار می‌ایستادند و همراه با لبخندی که حاکی از الفت و ارادتشان بود، دست روی چشمانشان می‌گذاشتند و به عربی می‌گفتند: «عَلی عَینی.»

گاهی دست به قلم می‌شدم و مشاهداتم را از شهری که باریختن خون صدها جوان سوری، لبنانی، افغانی، پاکستانی، عراقی و ایرانی به آرامش رسیده بود می‌نوشتم.

برای ما شرایط آرام و عادی بود امّا حسین با همان، جنب و جوش سابق، دنبال هدایت عملیات در سایر استان‌های آلوده به حضور تکفیری‌ها و به قول خودش مسلحین بود. گاهی هم که به دیدن ما می‌آمد، آنقدر فکرش درگیر شرایط بود که بیشتر حرف‌هایش در مورد وضعیت مردم سوریه بود و جنگی که به آنان تحمیل شده.

یک روز در خلال حرف‌هایش تعریف کرد که: «بعضی از مناطق شعیه‌نشین مثل نُبّل و الزهرا، سال‌هاست که در محاصره مسلحینه. و اگه دست مسلحین به اونا برسه، حمام خون به راه می‌اندازن.»

دو سه هفته به همین منوال گذشت. زیارت حضرت زینب و حضرت رقیّه دوری از اقوام و فامیل، به ویژه پسرها و نوه‌ها را قابل تحمل می‌کرد.

قرار شد شب جمعه، برای خواندن دعای کمیل برویم حرم حضرت رقیه. آنطور که حسین گفته بود، قرار بود آن شب تمام خانواده‌های فرماندهان ایرانی و لبنانی، برای دعای کمیل به حرم بیایند. حسین هم آمد.

شب‌ها حرم حضرت رقیه بسته بود و باید برای ورود به حرم از در پشتی وارد می‌شدیم. شب غریبی بود و حس وحال عجیبی داشتم. شاید ورود از در پشت و سکوت مرموز اطراف حرم، این حس سؤال برانگیز را به من داده بود

و با خودم می‌گفتم که مگر هنوز حرم و اطراف آن ناامن است؟!
آن شب از میان محله‌های قدیمی، متراکم و تودرتو گذشتیم. عجله همراه با شوق زیارت، دلشورهٔ تجربه نشده‌ای را توی دلم انداخته بود اما به محض ورود به حرم و دیدن محفل صمیمی ایرانیان، آرامشی دلنشین بر جانم حاکم شد. فکر می‌کردی نشسته‌ای توی حیاط حرم شاه عبدالعظیم و دعای کمیل را می‌شنوی. این فقط احساس من نبود و حال بکایی که بر این جمع حاکم بود، این را نشان می‌داد.
پایم درد می‌کرد و ناچار بودم روی صندلی بنشینم. صندلی را کنار پنجره‌ای گذاشتم که رو به کوچه ی پشت حرم باز می‌شد. مداح دعا را شروع کرد، به اواسط دعا که رسید به رسم خودمان و به فارسی، شروع کرد به روضه خواندن، حال عجیبی کل مراسم را گرفته بود و جماعت غرق در اشک و سوز بودند که ناگهان صدای شلیک چند تیر در فضا پیچید، حواس‌ها پرت شد و آن حال هم از بین رفت امّا مداح باز هم ادامه داد. کم کم سروصدای تیراندازی بیشتر و بیشتر شد، از کنار پنجره رد تیرها را می‌دیدم که توی تاریکی خط سرخی می‌انداختند. همهمه‌ای توی جمع افتاد و مداح هم ناچار شد تا دعا را قطع کند. بیشتر خانم‌ها که تا این لحظه به رسم خودمان و برخلاف عرف مراسم سوری، جدا از مردها و در گوشه‌ای دیگر نشسته بودند به طرف مردانشان دویدند. یاد حرفی که توی هواپیما به حسین زده بودم افتادم که «خدا رو چه دیدی. شاید این بار توی سوریه قسمتمون شد و با هم شهید شدیم.»
همهمه و سروصدا جای ذکر و دعا را گرفته بود اما من بی خیال به محل درگیری نگاه می‌کردم که زهرا با نگرانی و التماس گفت: «مامان تو رو خدا، بیا پایین بنشین»
خیلی آرام بودم. درست مثل آرامش دخترانم در آن روز درگیری سه سال پیش در کَفَر سُوسِه که توی محاصرهٔ مسلحین بودیم. با خودم فکر می‌کردم که چه سعادتی بالاتر از اینکه داخل حرم حضرت رقیه در کنار حسین و دخترانم به شهادت برسم.

به تدریج صدای تیر اندازی‌ها کم شد. حسین و چند نفر دیگر که ظاهراً در حین دعا، طوری که کسی متوجه نشود خودشان را به محل درگیری رسانده بودند لحظاتی بعد وارد حرم شدند. یک مرتبه همه به سمت آنها حرکت کردند، تقریباً همه منتظر شنیدن خبرهایی بودند که طبیعتا حسین و دوستانش باید می‌داشتند. عده‌ای به بقیه علی الخصوص خانم‌ها روحیه می‌دادند و عده‌ای با هیجان آمیخته با ترس می‌پرسیدند: «می‌شه از حرم خاج شیم؟»
خادمان حرم زودتر به حرف آمدند و گفتند: «چیز مهمی نیست، یه تیر اندازی عادی جلو یکی از پست‌های بازرسی، پشت حرم بود. یکی دو نفر اسلحه داشتند با نگهبان‌ها درگیر شدن. اتفاقی نیفتاد و کسی آسیب ندید.»
انتظار داشتم که مداح بنشیند و دعا را تمام کند اما چند تا «امّن یجیب» خواند و سر و ته مراسم را به‌هم آورد.
وقتی برمی‌گشتیم. زهرا به حسین گفت: «بابا! بیشتر خانم‌ها ترسیدند، منم ترسیدم. فقط مامان نشسته بود کنار پنجره و نمی‌ترسید.»
حسین خوشش آمد و با احساسی آمیخته با غرور گفت: «سالار اگه بترسه که دیگه سالار نیست.»
نزدیک یک ماه در سوریه بودیم. با حسین آمدیم و با حسین برگشتیم. سفری که خستگی چند سال دوری حسین را با دعا و زیارت از تنمان ریخت.

□ □ □

حسین کارش را در سوریه به فرماندهٔ دیگری تحویل داد و به ایران آمد. برایم قابل پیش‌بینی بود که از تجربهٔ او درجهت استمرار حرکت مقاومت استفاده کنند. فرمانده کل سپاه مسئولیت راه‌اندازی قرارگاه تازه‌ای را به او واگذار کرد تا جبههٔ مقاومت بیش از گذشته تقویت شود. در کنار این کار پرتحرک، خادم حرم امام رضا علیه‌السلام هم شد. انگار خدمت پنهان او در یک گوشه از حرم امام رضا، مایهٔ آرام دلِ دور شدهٔ او از حرم حضرت زینب بود. بی‌سروصدا دو هفته یک‌بار به مشهد می‌رفت و می‌آمد. چند باری هم به سوریه رفت.

یک روز وقتی از مشهد برگشت، گفت: «پروانه. نوکری حرم آقا امام رضا، یه لذت معنوی داره که دنیا رو از تن آدم می‌تکونه.»

گفتم: «شما که دنیا رو سه طلاقه کردی.»

خندید: «حداقل شما می‌دونی که هنوز دلم یه جاهایی گیره.»

زیر و بم روح و جانم را بهتر از خودم می‌شناخت. چیزی گفت که حرف دلش بود و مجبور به سکوتم کرد. حتی سؤالی که فکرم را مشغول کرده بود را از ذهنم بیرون کشید: «می‌خوای بپرسی که بعد از تشکیل دفاع وطنی سوریه چه نیازی به سازماندهی نیرو تو ایرانه؟»

و خودش جواب داد: «دشمنان بیرون مرزها بیکار ننشسته‌ان. همه‌جوره اومدن پشت سر مسلحین و تکفیری‌ها. با سلاح، پول، امکانات و حتّی نیروی انسانی، دیروز در سوریه، امروز تو عراق و شاید فردا بخوان نزدیک مرزهای ما شیطنت کنن. آمادگی مردمی یعنی تضمین امنیت، پیش از وقوع بحران و جنگ.»

پرسیدم: «کاری هس که منم بتونم کمک کنم؟»

گفت: «آره، سرکشی به خونواده‌های شهید مدافع حرم.»

انگار این پیشنهاد را از قبل آماده کرده بود. یکی دو بار از مظلومیت شهدای مدافع حرم که تعریف کرد، لابه‌لای صحبت‌هاش حرف‌هایی زد که سوختم. می‌گفت: «به‌خاطر یه سری محدودیت‌ها، تعدادی از شهدای افغانی و پاکستانی توی ایران دفن می‌شن. شاید اونا یکی دو تا فامیل توی ایران داشته باشن. باید شما با اونا ارتباط داشته باشین، امّا می‌تونین کارتون رو از سرکشی به خونوادهٔ

شهدای ایرانی شروع کنین. این یه کار اداری نیس. دولتی نیس، یه کار زینبیه.»
بـه حرمـت نـام مبـارک حضرت زینب، کار سرکشـی را شـروع کـردم. وقتی پای
درددل بازماندگان شـهدا می‌نشسـتم، به ژرف‌اندیشـی حسـین می‌رسیدم و به
رسالت زینبی که او بر دوشم گذاشته بود.
بیشـتر خانوادهٔ شـهدا، نام حسـین همدانی را از زبان شهیدشـان شنیده بودند.
یکی‌شـان قبـل از شـهادت، تعریـف کـرده بود کـه: «کارم دیده‌بانی و هدایت
آتـش بـود. دیـدگاه جایـی قـرار داشـت که اگر سـرم را دو بـار از یک نقطه بالا
می‌آوردم تک‌تیراندازهای تکفیری با قناصه می‌زدند توی سرم.
سردار همدانی وقتی به خط سرکشی می‌کرد، کنارمان می‌نشست. با آمدنش،
بچه‌ها، روحیه می‌گرفتند. ترس را نمی‌شناخت. شجاع بود و خاکی. با ما غذا
می‌خورد. توی همان خط مقدم که بیشـتر سـاختمان‌های مسـکونی بود. یک
روز دیدم که نهارش را تا نصف خورد و بقیهٔ غذایش را که برنج ساده بود توی
پلاستیک ریخت و با من خداحافظی کرد. کنجکاو شدم و با دوربین دیده
بانی از بالای ساختمان تا جایی که رفت، نگاهش کردم. باید از جایی عبور
می‌کرد که زیر دید و تیرِ قناصه‌زن‌ها بود. از آنجا هم رد شد و به جایی رسید که
مرغی پا شکسته، نشسته بود. برنج را ریخت جلوی مرغ و از همان مسیر برگشت.»
این خاطره را وقتی همسر شهید از زبان شوهرش تعریف کرد، تازه فهمیدم که یک
سینه حرف ناگفته از حسین در تک‌تک رزمندگان جبههٔ مقاومت وجود دارد.
محرم سال ۹۴، حسین طبق سنّت دیرینه‌اش به هیئت ثارالله سپاه همدان رفت.
من و بچه‌ها در تهران ماندیم. یکی از کسانی که در هیئت بود، چند قطعه عکس
و فیلمی از حسین به ما نشان داد که لباس سیاه هیئت پوشیده و ظهر عاشورا
برای مردم که بیشتر جوانان بودند، سخنرانی و مداحی می‌کند و مثل یک طفل
یتیم و بی‌پناه، با صدای بلند گریه می‌کند و به پهنای صورتش اشک می‌ریزد.
وقتی به تهران آمد، خودش از حال خوشی که در محرم امسال داشت تعریف
کـرد و از اینکـه بـرای اولین‌بـار مداحـی کرده بود، گفت. و من نگفتم که فیلم و
عکس این مداحی را دیده‌ام. پرسیدم: «توی هیئت چی خوندی؟»

گفت: «روضه که بلد نبودم. فقط پشت سرهم مثل میانداراها تکرار می‌کردم: «حسین آرام جانم، حسین روح و روانم، حسین دوای دردم، حسین دورت بگردم.» هر دو با ته‌مایه‌ای از شوخی با هم حرف می‌زدیم. خندیدم و گفتم: «حسین به قول بچه‌های جبهه، بدجوری نور بالا می‌زنی.»

گفت: «ناقلا، حالا که از سوریه اومدم و از معرکه دور شدم داری از این حرفا می‌زنی؟!»

گفتم: «نه، واقعاً می‌گم، یه جور دیگه‌ای شدی.»

گفت: «یه مأموریت ناتمام دارم که باید تمومش کنم.»

نباید عیان حرف دلم را می‌زدم، فکر کردم که آمادگی‌ام را دیده و می‌خواهد به سوریه برگردد. زانوهایم سست شد و صدایم لرزان: «کجا؟ شما که تازه اومدی.» فهمید که فکرم به سوریه رفته، غبار تردید را از ذهنم کنار زد: «خانوادگی می‌ریم راهپیمایی اربعین.»

از این بهتر پاسخی را نمی‌توانستم بشنوم. جان به تنم بازگشت.

□ □ □

همان جمعی بودیم که دفعهٔ قبل از فرودگاه امام به دمشق رفتیم. زهرا، سارا، حسین، من به‌اضافهٔ برادر حسین، اصغرآقا و خانمش. چهار روز مانده به اربعین، سوار پرواز تهران نجف شدیم. حسین اسم این سفر و حضور در راهپیمایی را تمام کردن مأموریت ناتمام گذاشته بود.

شب به نجف رسیدیم و به زیارت آقا امیرالمومنین علی علیه‌السلام رفتیم. چه صفایی داشت. من که در زینبیه در مسیر حرم به صدای تیر عادت کرده بودم، احساس کردم در امن‌ترین نقطهٔ روی زمین ایستاده‌ام.

شب منزل یک طلبهٔ عراقی خوابیدیم که رسم میزبانی را با اخلاق و ادب و حسن خلقش، تمام کرد.

صبح کوله‌هایمان را برداشتیم. تازه فهمیدیم که چه خبطی کردیم. توی کولهٔ من فقط پنج کیلو آجیل بود. سارا و زهرا هم بار اضافی آورده بودند. حسین وسایل غیرضروری را کنار گذاشت و وسایل مورد نیاز ما سه نفر را توی کولهٔ خودش جا کرد و کوله تقریباً نصف قد خودش شد. ماندیم که این کولهٔ بلند و سنگین را چگونه می‌کشد. مقداری از بار را اصغرآقا به اصرار ازش گرفت و حرکت کردیم. همه کفش کتانی پوشیده بودیم. فقط حسین دمپایی به پا داشت.

گفتم: «مگه می‌شه ۹۰ کیلومتر رو با دمپایی رفت؟!»

گفت: «نگاه کن به این پیرمردا و پیرزنا و بچه‌های عرب، بیشترشون دمپایی پاشونه، اگه ما از نجف شروع کردیم، اونا از بصره راه افتادن. یعنی ۷۰۰ کیلومتر راه می‌رن، فقط به عشق حضرت زینب علیهاالسلام.»

جلوتر از ما حرکت می‌کرد که گم نشویم. شال بلند و سیاهی روی سرش انداخته بود که کسی او را نشناسد. با این حال، گاهی صیدِ نگاهِ دوستانش می‌شد. دعا می‌خواندیم و راه می‌رفتیم و هرازگاهی به نیت یکی از رفتگان، گام می‌زدیم. سیل جمعیت میلیونی و حرکت روان آن‌ها رو به کربلا، خستگی را از پاها به‌در می‌برد.

هر طرف که نگاه می‌کردی، دیدنی بود. زنی را دیدم که دختر بچه‌اش را توی جعبهٔ میوه گذاشته بود و با طناب روی زمین می‌کشید. پیرمردی که با دو پای

قطع شده، چهار دست و پا روی زمین راه می‌رفت. کاروان جانبازانی که از ایران آمده بودند و با ویلچر این مسیر طولانی را طی می‌کردند. جوانان پرشور عراقی و لبنانی که با بیرق‌های بلند، شعر حماسی می‌خواندند و هروله‌کنان، صف مردم را می‌شکافتند تا به کربلا برسند.

روی بیشتر عمودها، عکس شهدای عراقی مدافع حرم بود و عده‌ای از بسیجیان ایرانی، روی کوله‌پشتی‌هایشان، عکس حاج‌قاسم سلیمانی را زده بودند. دیدن این‌همه شوروشعور، هر زائری را به عمق تاریخ می‌برد و با کاروان اسیران کربلا، همراه می‌کرد.

خسته که می‌شدیم، کنار هر موکبی که می‌خواستیم، می‌ایستادیم و از هر نوع غذایی که دوست داشتیم، می‌خوردیم. حسین جمعمان می‌کرد و می‌گفت: «فکر کنید که زینب کبری و کاروان اسرای شام تو این مسیرها چه کشیدن، چه تازیانه‌هایی خوردن، چه توهین‌هایی شنیدن، چه تلخی‌هایی چشیدن. اما زینب کبری مثل کوه مقاوم و محکم تا آخر ماند تا پیام برادرش رو به گوش تاریخ برساند.» حسین که حرف می‌زد، خودم را در زینبیه و دمشق می‌دیدم. کنار او و همپای او. اصلاً ما را آورده بود که مفهوم رسالت زینبی را با گوشت و پوست و استخوانمان، احساس کنیم.

دمدمای غروب، بیشتر مردم به داخل موکب‌ها می‌رفتند، تا شب را صبح کنند. کمی دیر شده بود و اکثر جاهای مسقف پر بود. ناچار شدیم روی موکت، در محوطهٔ باز بخوابیم. هوا کمی سرد بود. حسین برایمان چند پتو از گوشه و کنار جمع کرد و سروسامانمان داد. خودش و برادرش هم به قسمت مردها رفتند.

خوابم نمی‌برد. حس پنهانی به من می‌گفت که این اولین و آخرین سفر اربعین با حسین است. خوب تماشایش کن. نصف شب، روی دخترها را کشیدم و از دور به قسمت مردان که حسین میانشان بود، نگاه کردم. نخوابیده بود. زل زدم به او که اصلاً با خواب بیگانه بود و نماز شب را برای خودش مثل نماز واجب می‌دانست. زل زدم تا این لحظه‌های بی‌تکرار را خوب در خاطرم ثبت کنم. بعد از نماز صبح، همان جا خوابش برد. زیر و رویش چند تکه کارتون انداخته

بود. آفتاب که زد. چند تا جوان با دوربین فیلمبرداری بالای سرش ایستادند. برایشان سوژهٔ خوبی بود. نزدیکشان شدم. یکی‌شان، حسین را شناخت و با تعجب گفت: «اِ نیگا کن، سردار همدانی هستن.»
حسین کارتون بزرگی را که رویش انداخته بود، کنار زد و گفت: «چه سرداری، سردارِ کارتن‌خواب!» عکسش را گرفتند و برای مصاحبه اصرار کردند. حسین رفت وضو گرفت و راه افتادیم. در حال راه رفتن مصاحبه می‌کرد. صدایش را نمی‌شنیدم امّا می‌توانستم حدس بزنم که باز از حضرت زینب می‌گوید و از رنج‌هایی که کشید.
روز دوم مثل روز قبل، یک‌سره راه رفتیم، هرچه به کربلا نزدیکتر می‌شدیم، جمعیت متراکم‌تر می‌شدند. ناچار شدیم مرحله‌به‌مرحله زیر عمودها، قرار بگذاریم. قرار آخر دم غروب، زیر عمود شمارهٔ ۶۵۰ بود. همه رسیدند الّا برادر حسین. منتظر شدیم. خانمش خیلی نگران شد. حسین مثل شب گذشته همه را برای استراحت، توی یک موکب، سامان داد و خودش دنبال اصغرآقا گشت. امّا پیدایش نکرد.
شب کنار آتشی که کنار جاده درست کرده بودند، نشست. جوراب‌هایش را کند. پاهایش تاول زده بود. حس خوبی داشت. تاول‌ها را بهانه کرد و سر تعریف را باز: «وقتی با محمود شهبازی، قبل از فتح خرمشهر، جادهٔ اهواز خرمشهر را شناسایی می‌کردیم، پاهایمان مثل حالا تاول زد. تاول‌ها رو می‌ترکاندیم. پوستش رو قیچی می‌کردیم. جاش حنا می‌گذاشتیم و با باند می‌بستیم. حالا هم همون احساس رو دارم. لذّت می‌برم. انگار محمود شهبازی کنارم نشسته و داریم تاول‌هامون رو مرهم می‌ذاریم.»
طاقت نیاوردم. از یک خانم توی موکب پماد گرفتم و به حسین دادم. گرفت و زد به کف پایش. به این فکر کردم که چرا میان ما فقط پاهای حسین تاول زد؟
روز سوم، روز آخر راهپیمایی بود. او باید با همان پاها تا کربلا می‌آمد. به خانمِ اصغرآقا دلداری می‌داد که شوهرش همین دوروبر است و پیدا می‌شود. سر قرار زیر هر عمود تا جمع شویم، می‌گشت تا اصغرآقا را پیدا کند. عمودهای

آخر، همه کم آوردیم. بریدیم. عضلاتمان گرفته بود. امّا حسین از جنب‌وجوش نمی‌افتاد. به هر سختی که بود تا عصر راه آمدیم و مثل روز گذشته دنبال جای استراحت گشتیم. موکب‌ها کمتر شده بودند و جمعیت متراکم‌تر و بیشتر. حسین هرچه گشت، جا نبود. زهرا داخل یک سوله که گوش‌تاگوش خانم‌ها نشسته بودند، رفت و زن موکب‌دار را راضی کرد که ازش چند پتو بگیرد و گوشی‌اش را به عنوان امانت به زن داده بود که پتوها را برگرداند.

پتو کم بود. پسرش با عصبانیت آمد و پتوها را گرفت. به حسین برخورد و غیرتی شد. رفت و از جایی چند تکه حصیر پیدا کرد و بینمان تقسیم کرد و با خنده گفت: «یه‌کم به حس و حال جبهه نزدیک شدیم.»

دخترها خوششان آمد. رفتند و یک گوشه خوابیدند. نصف شب باران گرفت. می‌آمد و روسری دخترها را مرتب می‌کرد و حصیرها را رویشان می‌کشید. و مثل نگهبان‌ها تا پاسی از شب کنار آتش نشست.

فردا صبح، بعد از نماز به طرف کربلا حرکت کردیم و نزدیک ساعت ۱۱ چشمانمان از دور به بین‌الحرمین افتاد. اول به زیارت قمربنی‌هاشم رفتیم و بعد غرق در جذبهٔ روحانی حرم سیدالشهدا شدیم. در این مدت حسین فقط یک‌بار داخل حرم آمد. با زن برادرش می‌گشت تا اصغرآقا را پیدا کند که بالاخره پیدا کرد.

وقتی به ایران برمی‌گشتیم زهرا ازش پرسید: «بابا، امسال بهت خوش گذشت یا اربعین سال گذشته؟»

گفت: «این راه رو باید مثل حضرت زینب علیهاالسلام با خونواده اومد. خوشی اون در زیبا دیدن سختی‌هاس.»

□ □ □

این اواخر پیش عروس‌ها، پسرها، دخترها، دامادم و نوه‌ها، حسین صدایش نمی‌زدم. او هم به من پروانه و سالار نمی‌گفت. برای هم شده بودیم حاج‌آقا و حاج‌خانم.

یک‌شنبه روزی بود که از جلسه با فرماندهی کل سپاه و فرمانده نیروی قدس آمد. خیلی خوشحال بود. خوشحالی را اگر باکلمات بروز نمی‌داد، من به تجربهٔ چهل سال زندگی با او از چهره‌اش می‌خواندم. این‌بار نشاط، هم از چهره‌اش می‌بارید و هم از کلماتش: «حاج خانم، طرحی رو که برای سوریه دادم، باهاش موافقت کردن. ان‌شاءالله، فردا می‌رم سوریه.»

جا خوردم. توی چهار سال گذشته از شروع جنگ در سوریه، به این رفتن‌های طولانی و آمدن‌های کوتاه و چند روزه عادت کرده بودم. خودش آخرین بار که از سوریه آمد، گفت: «حاج‌قاسم، یکی از فرماندهان رو جایگزین من کرد و توفیق دفاع از حرم بعد از چهار سال ازم سلب شد.»

پرسیدم: «شما هنوز یک سال و چند ماهه که اومدی. یعنی دوباره به این زودی می‌خوای برگردی؟!»

پرانرژی گفت: «با طرحی که برا آیندهٔ سوریه داده بودم، موافقت شد. می‌شه خودم نَرَم؟»

بُق کردم و سرم را پایین انداختم. سکوتم را که دید، گفت: «امّا این‌بار، دو سه روزه برمی‌گردم.»

شنیدن این حرف از کسی که عادت نداشت برای رفتنش زمان و مدت تعیین کند، متعجبم کرد.

انگار می‌خواست همهٔ نبودن‌ها و دیر آمدن‌ها را جبران کند. گفت: «حاج‌خانم، به وهب و مهدی و خانم‌هاشون بگو بیان، ببینمشون.» اول به وهب زنگ زدم. قبول نکرد. خانه‌اش به خانهٔ ما خیلی دور بود. دیر از سر کار می‌آمد و صبح زود می‌رفت. حق داشت که نیاید. به حسین گفتم: «وهب نمی‌تونه بیاد.» حسین در چنین مواردی جانب پسر و عروسش را می‌گرفت. انتظار داشتم بگوید: «اشکالی نداره. نذار به زحمت بیفتن. اذیتشون نکن.» اما گفت: «دوباره

زنگ بزن، بگو بابا می‌خواد بره سوریه، حتماً بیا.» دوباره به وهب زنگ زدم. مثل من از خبر رفتن حسین به سوریه جا خورد و گفت: «الآن راه می‌افتیم.» بعد به مهدی که خانه‌اش نزدیک خانهٔ ما بود، خبر دادم. حسین هم تا بچه‌ها برسند، آلبوم عکس‌های دوران جنگ را که کمتر سراغشان می‌رفت، باز کرد. جوری روی بعضی از عکس‌ها توقف می‌کرد که انگار بار اول است آن‌ها را می‌بیند. او غرق در عکس‌ها بود و من غرق در او، تا وهب و مهدی رسیدند. محمدحسین پسر وهب و ریحانه دختر مهدی تقریباً چهارساله بودند و هم‌بازی. دنبال هم می‌کردند. حسین وارد بازیشان شد. گاهی می‌پرید و محمدحسین را می‌گرفت تا ریحانه قایم شود و برایشان شکلک درمی‌آورد. کوچولوهای وهب و مهدی، درست مثل بچگی‌های خودشان بودند، از سر و کول او بالا می‌رفتند و ازش آویزان می‌شدند، تا خسته شدند. حسین رفت سراغ فاطمه که نوهٔ بزرگمان بود و حانیه دختر چهار ماههٔ مهدی و هر دو را چسباند سینه‌اش و به وهب و مهدی گفت: «از ما عکس بگیرین، این عکس‌ها، خاطره می‌شه.»

دلشوره به جان همه، حتی عروس‌ها افتاده بود. وهب گفت: «خانمم وقتی ازم شنید بابا می‌خواد بره سوریه، توی دلش خالی شده.» خانم مهدی هم محو در پدربزرگ بچه‌هایش بود. پدربزرگی که خودش را با نوه‌ها مشغول کرده بود ولی از نگاه و سکوتمان بو برده بود که نگرانیم.

اول وهب را برد توی اتاق و تنهایی با او صحبت کرد. بهش گفته بود که توی سوریه کار گره خورده و باید برگردد. بعد با مهدی جداگانه صحبت کرد. حتماً مثل حرف‌هایی که با وهب زده بود.

از توی اتاق که پیش جمع آمد خونسرد و عادی نشان داد. حتی رفت توی آشپزخانه، سالاد درست کرد. بعد سفره را انداخت و آمد کنار من، کمک کرد که غذا را بکشم. کمک کردن توی خانه، کار همیشگی‌اش بود. طی چهل سال زندگی مشترک حتی برای یک‌بار هم از من یک لیوان آب نخواسته بود. اما این‌بار متفاوت با همیشه به‌نظر می‌رسید. نمی‌گذاشت عروس‌ها کمک کنند. انگار قرار بود، او کار کند و ما تماشایش کنیم.

وقت رفتن، عروس‌ها و نوه‌ها را بوسید. وهب و مهدی را محکم در آغوش گرفت و با مهربانی تا جلوی در بدرقه‌شان کرد. پسرها که رفتند، گفتم: «از اینکه چشم‌انتظار رفتند، ناراحتم.»

و با صدایی گرفته پرسیدم: «یعنی واقعاً، دو سه روزه برمی‌گردی؟!»

گفت: «آره حاج‌خانم جان.»

خندیدم: «چند وقته که دیگه سالار صِدام نمی‌کنی.»

به جای اینکه جوابم را بدهد، مثل مداحان ذکر گرفت و زمزمه کرد: «حسین، سالار زینب.»

شاید حسین می‌خواست با این پاسخ کوتاه و چند لایه به اینجا برساندم که از حالا، نه تو سالاری و نه منِ حسین.

داشت همچنان می‌خواند که تلفنش زنگ زد. برای چند لحظه ساکت شد و بعد، برق شادی میان چشمانش جهید. گفت: «فردا نمی‌رم، سوریه.»

هر دو خوشحال شدیم. من به‌خاطر نرفتن او خوشحال شدم امّا نمی‌دانستم او به‌خاطر چه موضوعی شاد شد. پرسیدم: «خیر باشه، چی شنیدی؟»

گفت: «از این خیرتر نمی‌شه، فردا قرارِ ملاقات مهمی با حضرت آقا دارم. بعد از دیدن ایشون می‌رم.»

بساط گردو شکستن را پهن کرد و مشغول شد. با تعجب پرسیدم: «چه کار می‌کنی؟ مگه فردا صبح زود نمی‌خوای بری دیدار آقا؟»

با خوشرویی جواب داد: «سارا خانم، صبحونه گردو با پنیر دوست داره، می‌خوام برای این چند روزی که نیستم، براش گردو بشکنم.» سارا خوابیده بود وگرنه با دیدن این صحنه، مثل من، آشوبی به جانش می‌افتاد که خواب را از چشمانش می‌گرفت.

خورشید صبح دوشنبه تا طلوع کند، حسین پلک روی هم نگذاشت. آن شب برای او، حکم شب قدر را داشت. توی اتاق شخصی‌اش رفته بود و هر بار که پنهانی به او سر می‌زدم. عبا به دوش روی سجاده‌اش نشسته بود و مناجات می‌کرد و گاهی، گریه.

صبح که صبحانه را آوردم. توی چشمانش نمی‌توانستم نگاه کنم. تا نگاه می‌کردم، سرم را پایین می‌انداختم، از بس صورتش یک‌پارچه نور شده بود. ساعت ۸ بدون هیچ اثری از خستگی و بی‌خوابی راهی بیت رهبری شد. وقتی برگشت سر از پا نمی‌شناخت. گفت: «حاج‌خانم نمی‌خوای ساکم رو ببندی؟»
گفتم: «به روی چشم حاج‌آقا، امّا شما انگار توشه‌ات رو برداشتی.»
لبخندی آمیخته با هیجان زد و گفت: «آره، مزد این دنیایی‌ام رو امروز از حضرت آقا گرفتم، ایشون فرمودند: «آقای همدانی، توی چهار سالی که شما توی سوریه بودین، به اسم دعاتون می‌کردم.» و در حالی که جای وصیت‌نامه‌اش را نشان می‌داد، گفت: «حس می‌کنم که خدا هم ازم راضی شده.»
دلم هُری ریخت، پرسیدم: «یعنی چی که خدا ازت راضی شده؟»
حرف را برگرداند: «حاج‌خانم، یه زنگ بزن، زهرا و امین بیان ببینمشون.» زهرا و امین را پیش از میهمانی شب قبل دیده بود اما چرا اصرار داشت، آن‌ها را دوباره ببیند؟!
هنوز ذهنم درگیر آن جملهٔ «حس می‌کنم خدا هم ازم راضی شده» بودم. حرفی که او از سر یقین گفته بود. امّا دل من را می‌لرزاند. گفتم: «زنگ می‌زنم، بعدش چی؟»
گفت: «بعدش سفره رو بینداز که خیلی گرسنه‌ام.»
رفتم توی آشپزخانه، امّا تمام هوش و حواسم به او بود. نهار را کشیدم. دستم به غذا نمی‌رفت. غصه‌ای گلوگیر راه نفسم را بسته بود. حسین زیر چشمی نگاهم می‌کرد. قوت سارا هم از شنیدن خبر رفتن بابا، بسته بود. گفتم: «تا من ساکت رو حاضر کنم و زهرا و امین بیان، شما برو یه چرت بخواب.»
ساکش را برداشتم و مثل همیشه، از قرآن و مفاتیح تا حوله و لباس‌های اضافی، داروها و مقداری تنقلات گذاشتم و رفتم توی اتاقم، دراز کشیدم امّا خوابم نمی‌برد. از این دنده به آن دنده می‌چرخیدم، می‌نشستم. آیة‌الکرسی می‌خواندم، امّا باز بلند می‌شدم.
کمردرد اذیتم می‌کرد. یکی از دوستانم برای کمک به منزلمان آمد و داشت

حیاط را آب و جارو می‌کرد که گفت: «حاج‌خانم، فکر می‌کنم حاج‌آقا رفته پایین و داره کار می‌کنه.»
گفتم: «نه، حاج‌آقا توی اتاقشون دارن استراحت می‌کنن.»
با این حال به طبقهٔ پایین که حکم انباری داشت، سر زدم. توی طبقهٔ پایین یک یخچال فریزر قدیمی پارس داشتم که خیلی برفک می‌زد. دیدم حسین با پنکه و یک قابلمه آب‌جوش، فریزر را تمیز می‌کند. پرسیدم: «شما اینجا چکار می‌کنی؟! مگر قرار نبود استراحت کنی؟» همین‌طور که برفک‌ها را آب می‌کرد، گفت: «چون شما کمردرد دارین، فکر کردم که کمکتون کنم.»
کار تمیز کردن طبقهٔ پایین که تمام شد، زهرا و شوهرش رسیدند. امین رفت خشک‌شویی سر کوچه و زهرا و سارا چای آوردند و میوه گذاشتند جلوی بابایشان.
حسین خواست چای را با سوهان بخورد. سارا یادآوری کرد: «بابا شما قند دارین، سوهان براتون خوب نیس. نخورین.»
حسین نرم و صمیمی به سارا گفت: «بابا جان، قند رو ولش کن، کار از این حرفا گذشته.»
زهرا پرسید: «ولی شما همیشه پرهیز می‌کردین و به ما هم سفارش، که چیزی که براتون خوب نیس، نخورین.»
حسین دوباره نگاهی به صورت زهرا و سارا انداخت و نگاهش را تا من که دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، امتداد داد و یک‌باره گفت: «برای کسی که چند روز دیگه، شهید می‌شه، فرقی نمی‌کنه که قندش بالا باشه یا پایین.» چای را سر نکشیده بود که دخترها زدند زیر گریه.
گفتم: «حاج‌آقا، باز داری برای بچه‌ها روضه می‌خونی؟ به‌خاطر این گفتی صداشون کنم؟!»
خونسرد و متبسّم گفت: «آره حاج‌خانم، واسه این گفتم بچه‌ها بیان که خوب نگاهشون کنم.»
صدای گریهٔ زهرا و سارا بالا رفت. گریه‌ای معصومانه که داشت آتشم می‌زد.

من و حسین فقط به هم نگاه می‌کردیم. نیازی به سخن گفتن نبود. با نگاهش به من می‌گفت پروانه خوب نگاهم کن، این آخرین دیدار است. باید سیر نگاهش می‌کردم؛ فقط نگاه، بدون گریه و آه. چرا که اگر احساساتی می‌شدم، دخترانم سر به دیوار می‌کوبیدند. گفتم: «بچه‌ها، بابای شما، نزدیک چهل ساله که در معرض شهادت بوده. امّا رفته و خداروشکر، برگشته.»

حسین سکوت را شکست: «نه حاج‌خانم جان، این دفعه...» و جمله‌اش را ناتمام رها کرد. دخترها دست روی گوش‌هایشان گرفته بودند و گریه می‌کردند. وقتی دید که همه بال‌بال می‌زنند، حتماً دلش سوخت و به روایتی در باب آمادگی حضرت زینب برای روزهای سخت پرداخت: «روزی زینب کبری علیهاالسلام قرآن می‌خواند. پدرش علی علیه‌السلام رسید و گفت دخترم می‌دانی که خداوند برای فردای تو چه تقدیر کرده؟ زینب علیهاالسلام فرمود: مادرم زهرا همهٔ قصهٔ زندگی‌ام را برایم گفته؛ از ظلمی که به برادرم حسین در کربلا می‌رود تا اسارت خودم و قرآن می‌خوانم تا برای آن روزها خودم را آماده کنم.»

روایتی که حسین خواند، مرا به حرم زینب کبری برد و دلم را تکان داد. با دست اشک‌های چشم دخترانم را پاک کردم و گفتم: «حاج‌آقا اگر شهید شدی، شفاعتم می‌کنی؟»

نگاهم کرد و با یقینی که از قلب مطمئنش برمی‌خواست، گفت: «بله»

غمِ دلم را خوردم و صدایم را صاف کردم و گفتم: «حاج‌آقا، اگه شهید شدی، من جنازهٔ شما رو برای خاکسپاری به همدان نمی‌برم.»

خندید و گفت: «حتماً می‌بری»

گفتم: «برای من دردسر درست نکن. من و این بچه‌ها باید، هی بریم همدان و بیایم تهران.»

گفت: «واجبه که به وصیتم عمل کنی. یکی از وصیت‌هام اینه که همدان کنار دوستان شهیدم، دفنم کنید.»

اسم دوستان شهیدش را که آورد، کمی بغض کرد. همان اندازه که زهرا و سارا برای بابایشان می‌سوختند، او برای دوستان شهیدش می‌سوخت. گاهی به من

می‌گفت: «من شاهد شهادت هزاران دوست تهرانی، همدانی، گیلانی بوده‌ام. هر کدام از این شهادت‌ها، داغی بر دلم نشانده.»
حرف‌های حسین، زهرا و سارا را کمی آرام کرد. حالا فقط بی‌کلام به پدرشان نگاه می‌کردند. تنهایشان گذاشتم و سری به اتاق شخصی حسین زدم. اتاق به‌هم ریخته بود. به‌جز یک دست لباس و حوله و یک کتاب، بقیهٔ وسایلی را که برایش داخل ساک گذاشته بودم، بیرون گذاشته بود. عبایش همیشه روی گیرهٔ جالباسی آویزان بود و سجاده‌اش همیشه روی زمین، پهن. عبا و سجاده‌اش را تا زده بود و گذاشته بود داخل کمد.
برگشتم پیش زهرا و سارا، که امین از خشک‌شویی رسید. او هم مثل زهرا و سارا، چشمش سرخ و پلک‌هایش باد کرده بود. اما او چرا؟ نگاهی به چهرهٔ گرفته و صورت خیس زهرا انداخت و با بغض گفت: «حاج‌آقا که نرفته؟»
زهرا بی‌حوصله جواب داد: «نه هنوز» و پرسید: «گریه کردی امین؟!»
امین که از سکوت سردِ خانه فهمیده بود چه گذشته، پاسخ داد: «رفتم از خشک‌شویی عباس‌آقا لباس بگیرم، عباس‌آقا منو که دید، گریه‌اش گرفت. پرسیدم چی شده؟ گفت: حاج‌آقا همدانی اومد اینجا، ازم حلالیت خواست.»
امین به اینجا که رسید، بغضش ترکید و گفت: «حاج‌آقا داره می‌ره حلب برای هدایت عملیات.»
تا تلخی وداع را کم کنم، زورکی خندیدم و گفتم: «به حاج‌آقا بگم که عملیات رو لو دادی امین‌آقا؟»
دل‌ودماغ پاسخ نداشت.
ساعت ۶ عصر شد. حسین ساکش را برداشت. دستانش را دور گردن زهرا و سارا حلقه کرد و چسباند به سینه‌اش. دخترها بغض کردند و قرآن بالای سرش گرفتند. قرآن را بوسید. خداحافظی کرد و رفت توی حیاط و دوباره برگشت. باز خداحافظی کرد و مکثی و نگاهش روی انگشتری سرخی که داشت، متوقف شد و برای بار سوم رفت توی اتاقش، حلقهٔ انگشتری را که سال‌های سال توی دستش داشت و جز برای وضو در نمی‌آورد، در آورد.

دخترها جلوی در، معطل و منتظر بودند. امّا من تا اتاق دنبالش کردم. عقیق را قبل از اینکه مقابل آینه بگذارد، به چشمانش کشید و بوسید. عقیق سرخی که یادگار محمود شهبازی بود. حسین می‌گفت، محمود قبل از شهادتش این انگشتری را به من داد. نمی‌خواست هیچ چیزی از این دنیا را با خود داشته باشد.

از کنج اتاق نگاهش می‌کردم. وقتی انگشتری را کنار آینه گذاشت، یک‌آن سرم گیج رفت. به صورت پرنورش که توی آینه بود، خیره شدم تا حالم خوب شد. پشت سرش تا آستانهٔ در آمدم. امّا پایم روی زمین نبود.

برای بار سوم خداحافظی کرد. سارا یک کاسه آب آماده کرده بود که پشت سرش بریزد. گفتم: «نریز دخترم.» مثل مادران و همسرانی که در سال‌های جنگ فرزند یا شوهرانشان را بدرقه می‌کردند، همراهی‌اش کردیم. دست تکان داد و رفت.

از بلند گوی مسجد انصارالحسین صدای بلند اذان می‌آمد. دست زهرا و سارا را گرفتم و برگشتم و نماز مغرب و عشا را روی سجادهٔ حسین که از دمشق آورده بود، خواندم. سجاده‌ای که بوی اشک‌های حسین را می‌داد. زهرا شام درست کرد. بی میل بودم. وهب و مهدی هم رسیدند و جای خالی بابا را دیدند.

▫ ▫ ▫

رفته بود اما خانه پر از او بود. به هرجا نگاه می‌کردم، می‌دیدمش و صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «سالار شدی برای این روزها.»
گفته بود، دو سه روزه برمی‌گردم. اما حالا برای او و من، همهٔ پرده‌ها کنار رفته و می‌دانستم که سال‌هاست منتظر رسیدنِ همین دو سه روز بوده است. از همان روز که می‌گفت: «همهٔ کارِ من به زینبِ حسین علیه‌السلام، گره خورده تا من امتحانی حسینی بدهم و تو امتحانی زینبی.» از همان روز که خواب دید از یک معبر تنگ و تاریک به سختی می‌گذرد و به یک کانون نور می‌رسد.
دلم داشت توفانی می‌شد. قرآنی را که سیدحسن نصرالله به سارا هدیه کرده بود، باز کردم و سورهٔ "یاسین" را خواندم. قلبم آرام‌تر شد. عقربه‌ها، ساعت ۹ را نشان می‌دادند یعنی وقت پرواز تهران دمشق که از گوشی‌ام صدای دریافت پیامک آمد. اسمِ باباحسین افتاده بود. با این پیامک: «خداحافظ.»

▫ ▫ ▫

سه روز از رفتنش به سوریه گذشته بود. هر روز، دو سه بار زنگ زد. احوال بچه‌ها را پرسید و آخر سر، تأکید کرد که حتماً برای عروسی برادرِ یکی از دوستانش به شمال برویم.
شمال و عروسی برای من و بچه‌هایی که دلمان با حسین بود، زندان به حساب می‌آمد اما نمی‌توانستم حرف و تأکید چندبارهٔ او را زمین بگذارم و عملی نکنم. حتماً این تأکیدها، علتی داشت که من متوجه آن نبودم.
با امین و زهرا و سارا راهی شمال شدیم. همان جمعی که چهار سال پیش در آن شرایط بحرانی به سوریه رفته بودیم. حالا حسین، تنها در سوریه بود و ما بی‌حوصله و دل‌گرفته در شمال.
امین پشت فرمان بود. زهرا و سارا هم دمق و کم حرف، چپ و راست من نشسته بودند و شاید که نه، حتماً به حرف‌های روز آخر بابایشان فکر می‌کردند. حرف‌هایی که یادش از درون، آتشم می‌زد و مدام در ذهنم تکرار می‌شد: «این دفعهٔ آخره که می‌رم»، «می‌رم اما خیلی زود بر می‌گردم.»، «یک کار ناتمام دارم که باید تمامش کنم»، «کار از نخوردن قند گذشته»، «منو پیش دوستان شهیدم، توی گلزار شهدای همدان دفن کنید.»
هر چقدر با خودم کلنجار می‌رفتم، خودم را مهیّای رفتن به عروسی نمی‌دیدم. آخر چه دلیلی داشت که بعد از آن وداع تلخ، از سوریه زنگ بزند و اصرار کند که «برید شمال، عروسی پسر دوستم» و آدرس بدهد و هی زنگ بزند تا مطمئن شود که رفته‌ایم به عروسی یا نه.
غروب روز سومی که حسین رفته بود، به ساری رسیدیم. شمالِ سرسبز و همیشه زیبادر هجوم پاییز، رنگ باخته بود و از آن گرفته تر آسمان بود که در توده‌هایی از ابرهای خاکستری و سیاه به هم می‌پیچید که شاید ببارد.
به سالن محل برگزاری عروسی رسیدیم. نماز مغرب و عشا را خواندیم و بعد بی‌حوصله با نگاهمان با هم حرف زدیم، حرف‌های بی‌کلامی که پر بود از یادِ «باباحسین.»
داشتیم آمادهٔ رفتن به سالن می‌شدیم که عقدهٔ دل آسمان باز شد و بدون اینکه

ببارد، چند رعدوبرق به جان ابرها افتاد. سارا گفت: «مامان اومدیم اینجا که چی؟! وقتی بابا نیست!»
جوابی ندادم. یعنی جوابی نداشتم که بدهم. آسمان دوباره صاعقه زد و توفان روی زمین خودی نشان داد و آنسوی دشت، گردبادی عظیم و چرخان ساخت که تنوره می‌کشید و مثل هیولا همه چیز را در خود می‌بلعید.
خودمان را جمع و جور کردیم و باز غبار تردید و این‌بار از زبان زهرا: «مامان برگردیم تهران، شاید بابا امشب بیاد.»
غمی تلنبارشده وجودم را چنگ می‌زد و بعضی گلوگیر داشت خفه‌ام می‌کرد امین به جای من جواب زهرا را داد: «اگه برگردیم خیلی بد می‌شه. حالا که تا اینجا امدیم، امشب رو بمونیم، فردا برگردیم.»
تا آن روز به این اندازه، خودم را مضطر و درمانده ندیده بودم. نه دل رفتن به میهمانی داشتم و نه میل برگشتن به خانه‌ای که حسین در آن نبود. بچه‌ها منتظر جوابم بودند. نگاهی به ساعت انداختم. از شش عصر گذشته بود و عقربهٔ ثانیه شمار انگار مثل نبض من می‌تپید و می‌ایستاد.
آمدم به دخترها بگویم که بابا اصرار داشته که بیاییم اینجا، که رعدوبرقی تند و تیز میان ابرها دوید و پشت بندش باغرش آسمان زلزله‌ای به جان زمین افتاد و بارش شلاقی باران، به جای همه ما حرف زد. چاره‌ای نداشتیم که آن شب را در شمال بمانیم. مثل آدم‌های ماتم‌زده، رفتیم یه گوشهٔ سالن نشستیم. میزبان هم فهمیده بود که دل ما آنجا نیست. توی مراسم متوجه شدم که ما به نیابت از حسین در این عروسی شرکت کردیم. اینجا بود که علت اصرار او برای حضور در مراسم عروسی را فهمیدم. برادر داماد یکی از صدها جوانی بود که حسین با جاذبهٔ شخصیتی خود او را به سوریه برده بود و می‌خواست با فرستادن ما به عروسی جای خالی خودش را پر کند.
شب به پیشنهاد میزبان برای استراحت به جایی رفتیم. اما دلشوره و نگرانی بی‌قرارمان کرده بود. دنبال بهانه‌ای بودیم که برگردیم. تلفن امین زنگ خورد. امین چند ثانیه گوش کرد و دستش را جلوی دهانش ـ طوری که ما نشنویم ـ

گرفت و کجکی ایستاد و یکی دو بار هم به من نگاه کرد.
قیافهٔ نگران امین دلم را ریخت. این قیافه نگران را یک بار هم، وقتی که در مکه بودیم و خبرِ مرگِ خواهرم ایران را به او دادند، دیده بودم. نخواست یا نمی‌توانست حرف بزند فقط رنگ از رخسارش پریده بود. آمدم بپرسم: «کی بود؟ چی گفت؟» که گوشیش دوباره زنگ خورد. چند قدم رفت و دورتر شد و مثل آدم‌های قهر پشت به ما کرد. می‌خواستم بدوم، گوشی را بگیرم و از کسی که نمی‌دانستم کیست، بپرسم چه اتفاقی افتاده؟! که گوشی خودم زنگ خورد. یکی از دوستان حسین بود با صدای لرزان سلام داد. زبانم از خشکی داشت به سقف دهانم می‌چسبید. حتی نتوانستم جواب سلامش را بدهم. بی‌مقدمه پرسید: «از حاج‌آقا چه خبر؟، نیومده ایران؟» فقط توانستم بگویم: «نه.» او خداحافظی کرد و قلب من به کوبش درآمد. سریع‌تر و بیشتر از ثانیه‌شمار، شروع کرد به تپیدن.
چیزی از درونم مثل شعله، زبانه کشید و بالا آمد و راه نفسم را بست. احساس کردم لبهایم مثل کویری که سالیان سال، طعمِ باران را نچشیده باشد، قاچ و ترک خورده شده. نمی‌توانستم خودم را برای خبری که حسین مقدماتش را سه روز پیش، هنگام وداع داده بود، آماده کنم. حتی نمی‌توانستم به زهرا و سارا که کم کم از تماس‌های مشکوک امین و تغییر حال من، حس بدی پیدا کرده بودند، نگاه کنم. فکر می‌کردم که اگر نگاه به نگاهشان بیندازم، بغض گلوگیرم باز می‌شود و آن وقت باگریه من قلب مهربان و بابایی آنها خواهد شکست. کلافه و درمانده دنبال مفُری بودم که از خودم رهایی پیدا کنم و حالم را طبیعی نشان بدهم. همان را گفتم که آنها دوست داشتند بشنوند: «بهتره برگردیم تهران» دخترها سکوت کردند و آماده رفتن شدند دلم برایشان سوخت بیشتر به خاطر سکوتشان، و حتم داشتم علی رغم یک سینه سؤال، برای مراعات حال من سکوت کرده اند.
امین پشت فرمان نشست و بی هیچ اشاره‌ای به آن تماسهای مشکوک، پا روی گاز گذاشت. و سکوتی گزنده و جانکاه میان ما حاکم شد.

□ □ □

ساعت دو نیمه‌شب بود و ما هنوز به نیمهٔ راه نرسیده بودیم. هر چقدر می‌رفتیم، جاده دورتر می‌شد. انگار که در بی انتهاترین جاده دنیا هستیم.
نمی‌دانستم که این ثانیه‌های دیرگذر و این جادهٔ کشدار، کی به پایان می‌رسد. نه می‌توانستم حرف بزنم و نه سکوت کنم و نه جاده به مقصد و انتها می‌رسید. هلال سفید و کمانی ماه هم که وسط سینه آسمان نشسته بود، نمی‌توانست ذهنم را حتی برای یک لحظه از حسین دور کند. باید به زینب کبری متوسل می‌شدم. این تنها راه برای بیرون آمدن از این آوارِ غم بود. با خودم گفتم: «زینب جان کمکم کن. دستم را بگیر. توانم بده، تا تحمل کنم شهادت حسینم را، عزیزم را، تکیه‌گاه یک عمر زندگی‌ام را.» و همین طور که با زینب کبری درددل می‌کردم برای خودم روضه خواندم. حواسم به دخترانم نبود. انگار توی ماشین، خودم بودم و خودم. زیر لب تکرار می‌کردم: «امان از دل زینب. امان از دل...» که با هق هق گریه زهرا و سارا تکان خوردم. مثل ابر بهار می‌باریدند و شیون کنان می‌پرسیدند: «مامان چی شده به بابا؟!»
دیگر نمی‌توانستم به چشمان اشکبارشان نگاه نکنم. هنوز کسی به صراحت نگفته بود که حسین شهید شده اما دل‌هایمان به ما دروغ نمی‌گفت.
زهرا و سارا مثل کودکی‌هایشان، خودشان را توی بغلم انداختند و زارزار گریه کردند. امین هم، بی‌قرار بود. فقط من برخلافِ دلِ آشوبی‌ام، صورتی آرام داشتم و اشک نمی‌ریختم. حالا زنگ تلفن هم یک‌ریز می‌خورد، بی‌جواب می‌ماند، قطع می‌شد و دوباره می‌زد. انگار هیچ‌کس دوست نداشت خبر آن‌طرف خط را بشنود. منتظر بودم که وهب یا مهدی زنگ بزنند اما دوست حسین، به امین زنگ زد. امین که تا آن لحظه توداری می‌کرد باز سعی کرد بر احساساتش غلبه کند، اما بغض کرده بود.
به یاد آوردم که در سال‌های جنگ، وقتی با خواهران بسیجی و مادران شهدا برای دادن خبر شهادت رزمنده‌ای می‌رفتیم اول از مجروحیت حرف می‌زدیم و کم کم به خانواده می‌گفتیم: «حال بچهٔ شما خوب نیست و توی بیمارستانه و بعد که آمادگی خانواده را بیشتر می‌دیدیم، می‌گفتیم فرزندتان شهید شده.»

حـالا تمـام آن غم‌هایـی کـه آن لحظـات در دل و جـان خواهـران، همسـران و مادران شـهدا می‌آمد در درونم جمع شـده بود. زهرا با التماس پرسـید: «امین بگو چه اتفاقی برای بابا افتاده؟!»

سارا هم باگریه همین درخواست را از امین داشت. امین گفت: «می‌گن حاج‌آقا یه‌کم مجروح شده.» زهرا باگریه گفت: «اما هر وقت که بابا مجروح می‌شد، کسی به مامان زنگ نمی‌زد.» و معصومانه با اشکی که روی چشمش پرده شده بود، نگاهم کرد و پرسید: «می زد؟!»

جوابـی نـدادم. امیـن یـک گام جلوتـر گذاشـت و گفـت: «ایـن مجروحیت با مجروحیت‌های دفعهٔ قبل فرق می‌کنه، احتمالاً حاج‌آقا رفته توی حالت کما.»

سـارا بـا لحنـی کـه از آن معصومیـت می‌باریـد، گفـت: «فقط زنده باشـه، براش نذر می‌کنیم که خوب شه.» و به من خطاب کرد: «مامان چی نذر کنیم که بابا از کما بیاد بیرون؟»

صدای اذان از مسـجدی کنار جاده می‌آمد. جواب سـارا را ندادم. امین کنار مسجد ایستاد. نماز را خواندیم. نمازی که پر بود از استغاثه برای صبر بر این مصیبـت. بعـد از نمـاز چـادرم را روی صورتـم کشـیدم. آرام گریه کردم تا کمی خالی شدم و دوباره سوار ماشین شدیم و افتادیم در آن مسیر کشدار و جادهٔ بی‌انتها، تا کی برسیم.

زهرا و سـارا آرام‌تر شـده بودند و من به وهب و مهدی و عروس‌ها و نوه‌ها فکر می‌کـردم و بـا خـودم حـرف مـی‌زدم: «الآن در چه حالـی ان؟ بیدارن یا خواب؟ شـاید مثـل ایـن تلفن‌هـای گنـگ و مبهـم بـه اونهـا هـم زنگ زده‌ان و تـه ماجرا رو نگفتـه‌ان. شـاید هـم خبـر رو زودتـر از مـن شـنیده‌ان و دارن خونـه رو بـرای آمدن مـردم سـیاهپوش می‌کننـ. امـا اگـر خبـر رو شـنیده بـودن که حتماً وهـب یا مهدی زنگـی بـه مـن مـی‌زدن. بهتـر نیسـت خـودم بـه وهب زنـگ بزنـم؟ و... آره باید به وهـب زنـگ بزنـم. امـا ایـن وقت صبح؟! حداقل صبر کنم تا آفتاب دربیاد. نه. تا اون موقع خیلی دیره...»

حـرف زدن‌هـای بـا خـود و فکرهـای جورواجور تمامی نداشـت. باید تصمیم

می‌گرفتم. دستم به گوشی رفت. دخترها پرسیدند: «مامان می‌خوای به کی زنگ بزنی؟» گفتم: «به وهب.»
بالاخره زنگ زدم. فاطمه نوهٔ بزرگم که حتماً برای نماز صبح بلند شده بود، جواب داد. صدایش صاف بود و زلال. گفتم: «اگه بابات نرفته سرکار گوشی رو بده بهش.»
فاطمه تا وهب را صدا کند، برای ثانیه‌هایی لال شدم که خبر را چطوری بدهم. عکس العملِ وهب هم مثل فاطمه، عادی بود. شاید فقط زنگ زدن آن وقت صبح، برایش غیرمنتظره بود. سلام کردم و گفتم: «چطوری وهب جان؟»
گفت: «خوبم مامان. خدای نکرده اتفاقی براتون توی جاده افتاده؟!»
گفتم: «برای ما نه، ولی مثل اینکه با بارفته توی حالت کما.»
وهب آن طرف ساکت شد. نخواستم بچه ام را بیشتر از این توی هول‌وولا بیندازم یک دفعه گفتم: «وهب، بابا شهید شده.»
داشتم می‌گفتم به مهدی هم خبر بده که گریه‌اش گرفت و گوشی را قطع کرد. تا چند دقیقه در خودم بودم که وهب زنگ زد. اولش گفت: «بابا خیلی مظلوم بود.» و بعد ادامه داد: «شهادت حقش بود. ناز شصتش که به اون چیزی که می‌خواست، رسید»
لحن مؤمنانه وهب، حرف ناگفتهٔ من بود. راست می‌گفت. از عدالت خدا دور بود که حسین پس از این‌همه سختی و رنج از رفقای شهیدش جا بماند. ما او را برای خودمان می‌خواستیم، و او خودش را برای خدا.
پرسیدم: «مهدی خبر داره؟»
گفت: «زودتر از من خبردار شده. گوشی من هم تا صبح چند بار زنگ خورده اما روی حالت بی صدا بوده. خبر رفته روی سایت‌ها.»
گفتم: «با مهدی و بچه‌ها برو خونه. ما هم داریم میایم».

□ □ □

از کنار مسجد انصارالحسین رد شدیم. مسجدی که حسین بعد از نماز شبِ توی خانه، نماز صبحش را به جماعت آنجا می‌خواند. به سر کوچه که رسیدیم، دوباره غم

سرمان آوار شد. وهب را از دور دیدم که به طرف خانه می‌رفت. چند بسته دستمال کاغذی دستش بود و مهدی جلوی در ایستاده بود با پیرهن سیاه. تا متوجه ما شدند، ایستادند. نگاهمان در هم گره خورد. تصمیم گرفتم مثل بسیاری از مادران و همسران شهدا در زمان جنگ، پیش کسی گریه نکنم. هنوز کسی نیامده بود. باز هر او ساراوامین که گریان بودند، نزدیک شان شدیم. گفتم: «وهب، دیدی که بابات شهید شد؟» و دیدم که دانه‌های اشک از زیر عینک وهب سرازیر است. مهدی مظلوم و غریب تکیه به در داده بود و دستش را جلوی صورتش گرفته بود و گریه می‌کرد. گفتم: «به خدا شهادت حقش بود. مرد زحماتش بود. آرزوی دیرینه‌اش بود. دلتنگ نباشید بابا به حقش رسید.» اینها را با گریه گفتم و رفتم داخل خانه. خانه که نه غمخانه. غمخانه‌ای که همه جایش پر بود از یاد حسین و یک جای دنج و خلوت که تا مردم نیامده‌اند، راحت گریه کنیم. از میان نوه‌هایم فاطمه که بزرگتر بود برای حسین گریه می‌کرد. ریحانه و محمد حسینِ چهارساله متعجب بودند که چرا بزرگترهایشان توی بغل هم گریه می‌کنند و حانیهٔ چهار ماهه از سر ترس گریه می‌کرد. حتماً به خاطر صداهایی که می‌شنید.

اولین کسی که برای تسلیت آمد، آقا محسن رضایی بود. از همان لحظهٔ ورود باگریه وارد شد. وقتی که رفت امین به وهب داشت می‌گفت، آقامحسن در تمام طول جنگ به شکل آشکار فقط برای شهید مهدی باکری گریه کرده بود. کم کم همسایه‌ها آمدند. نفهمیدم دقایق چگونه گذشت از دم در تا سر کوچه پر از جمعیت بود؛ از وزیر و نماینده مجلس تا فرماندهان سپاه و خانواده‌های شهدا. همسایه‌ها می‌گفتند خبر شهادت حسین را از طریق شبکه‌ها شنیدند. از شبکه‌های داخلی تا خارجی و حتی رسانه‌های وابسته به جریان‌های تکفیری. عکس حسین را گوشهٔ اتاقش گذاشتم و تا ثانیه‌هایی محو در لبخندش شدم. زنگ صدایش گوشم را نواخت که می‌گفت: «سالار شدی برای این روزها» تمام مسئولین آمدند و رفتند و من مثل اُمِّ وهب شده بودم؛ محکم و با صلابت.

□ □ □

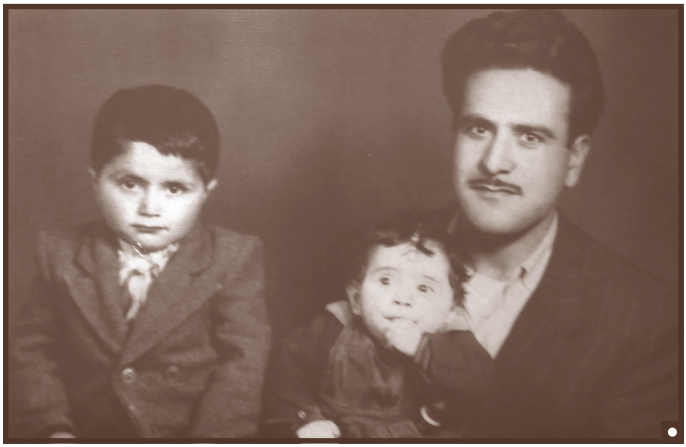
ورودی پایگاه هوایی قدر، گوش تا گوش، جمعیت ایستاده بود. به‌حدی که ماشین ما حرکت نمی‌کرد. پیاده شدیم و گم شدیم میان انبوه مردمی که منتظر بودند تا حسین را بیاورند.
تمام فرماندهان و مدیران ارشد کشور به صف ایستاده بودند و مقابلمان پرده بزرگی نصب شده بود که رویش نوشته بود: «یار دیرین احمد متوسلیان و ابراهیم همت به خیل شهدا پیوست.»
آن‌طرف، تاریک بود. جایی که تابوت حسین را می‌آوردند. رویش پرچم ایران زده بودند و چند سرباز جلوتر از تابوت حرکت می‌کردند و عکس بزرگ حسین دستشان بود، همان عکس خندان.
تابوت حسین را گذاشتند روی یک بلندی و مارش نظامی زدند. همه ساکت بودند و من صدای گریهٔ آرام نوه ام فاطمه را می‌شنیدم. یک‌آن بعضم گرفت، ولی فرو بردم و به رنگ زیبای پرچم خیره شدم. احساس غرور و افتخار مثل خون در رگ‌هایم دوید. فقط له‌له می‌زدم که کاش کسی نبود و یک گوشه تنها مثل روزهای اول زندگیمان، کنار حسین می‌نشستم و با او حرف می‌زدم.
صدای مارش نظامی که افتاد جمعیت دور تابوت نشستند و راه را باز کردند که ما هم نزدیک‌تر شویم. آقاعزیز ـ فرمانده کل سپاه ـ سرش را به تابوت چسبانده بود. به جای صدای مارش صدای گریه تمام محیط باز فرودگاه را برداشته بود. هنوز من و بچه‌هایم کنار ایستاده بودیم. اصلاً حسین مال ما نبود که جلو برویم. هر کس حتی یک‌بار حسین را دیده بود او را پدر، برادر، یا رفیق خودش می‌دانست.
تابوت را حرکت دادند و به معراج شهدا بردند. آنجا محدودیت بیشتر بود و کسی نمی‌توانست به غیر از خانواده بیاید و ما می‌توانستیم سیر ببینیمش.
در تابوت را که باز کردند همان صورت پر از نور لحظهٔ وداع، به چشمانم نور داد. قطره‌های اشک از صورتم می‌غلتیدند و روی گونهٔ سرد و خاموش او می‌افتادند. گوشهٔ چشمش کبود بود. یک‌آن دلم حال روضه گرفت. اما فقط گفتم: «حسین جان شفاعت یادت نره».

کسی جلو آمد. از دمشق آمده بود. انگشتری به من داد و گفت: «حاج‌قاسم توی دمشق، صورت روی صورت شهید همدانی گذاشت و از او شفاعت خواست و این انگشتری را به من داد که به شما بدهم.»
انگشتری را گرفتم و انبوهی از خاطرات جلوی چشمانم صف کشید؛ از نگین سرخی که شهید محمود شهبازی به حسین داده بود تا روز وداع که انگشتری شهبازی را درآورد و گفت «نمی‌خواهم چیزی از دنیا با من باشد.»
انگشتر حاج‌قاسم را به وهب دادم و گفتم: «بکن تو دست بابا.»
وهب انگشتر را گرفت. از بچگی حسین را کم می‌دید. یاد ۳۰ سال پیش افتادم. وقتی که ترکش از کمر حسین خورده بود. وهب اصرار داشت، بغلش کند و ببردش پارک. اما حسین از شدت درد نمی‌توانست روی پا بایستد. همان جا توی اتاق، انگشت کوچک وهب را گرفت و آهسته و به‌سختی توی اتاق چرخاند.
حالا وهب باید دست بابا را می‌گرفت و انگشتر را در انگشت او می‌کرد. می‌فهمیدم برایش چقدر سخت است با نگاهش به من می‌گفت که این کار را به مهدی بسپار.
دوباره گفتم: «وهب انگشتری حاج‌قاسم را بکن توی دست بابات.»
وهب پارچه کفن را کنار زد و دستِ سردِ را بیرون آورد. گریه نمی‌کرد اما حسرت در چشمانش موج می‌زد. همان لحظه همسر شهید همت کنارم آمد و گفت: «حاج خانم الآن وقت استجابت دعاست.» و من برای نصرت اسلام و مسلمین دعا کردم.
گفته بود ببریدم همدان کنار همرزمان شهیدم. اما نمی‌دانستیم کدام نقطه از گلزار شهدا.
وهب خبر داد که مسئولین در همدان، یک بلندی مشرف به مزار شهدا را برای تدفین آماده کردند و بنا دارند که گنبد و بارگاه بسازند. حسین همیشه ساده‌زیستی را دوست داشت و همه‌جا در متن مردم بود. پس مزارش هم باید ساده می‌شد. پیغام دادم که حسین راضی نیست برایش گنبد و بارگاه بسازید.

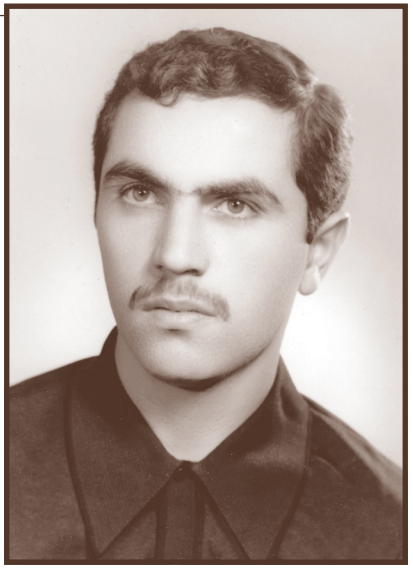
برای محل تدفین با بچه‌ها مشورت کردم. مهدی حرف تازه‌ای گفت: «با بابا رفته بودیم گلزار شهدای همدان. بابا جایی را کنار قبر شهید حسن ترک به من نشان داد و تأکید کرد اگه من شهید شدم اینجا خاکم کنید.»
بارها از حسین شنیده بودم که حسن ترک نمونه یک انسان کامل تربیت شدهٔ قرآن است. با این حال از روی احتیاط گفتم: «کیف شخصی بابا رو باز کنید.» نه من و نه بچه‌ها رمز کیف را بلد نبودیم. مهدی با پیچ‌گوشتی کیف را باز کرد. ورقه‌ای با دست‌خط حسین روی آن بود زیرش نوشته بود:
وصیت‌نامه بندهٔ حقیر حسین همدانی
به تاریخ آن نگاه کردم. ۱۸ روز پیش، وصیت را نوشته بود. همان روزی که خبر شهادت رکن‌آبادی ـ سفیر ایران در لبنان ـ را شنیدیم، آن روز همهٔ ما افسوس خوردیم اما حسین گفت: «خوش‌به‌حالش.»
مقابل عکس حسین نشستم و به وهب گفتم: «وصیت رو بخون.» وهب با لحنی وصیت‌نامه را خواند که من صدای حسین را می‌شنیدم و در آینه نگاهش، وهب و مهدی را می‌دیدم. وصیت‌نامه را تا زدم و لای دفتر خاطرات حسین گذاشتم. همان دفتری که سال‌ها پیش گوشه‌اش نوشته بود؛
من شنیدم سر عشاق به زانوی شماست و از آن روز سَرَم میل بریدن دارد



مرحوم علی‌آقا شاه‌کوهی (همدانی)
پدر حسین و شوهر عمهٔ من، ۱۳۳۰



حسین از سه سالگی یتیم شد و پدرم جای خالی پدر را برای او پر کرد.
سال ۱۳۳۴، همدان، از راست: پدرم حاج محمد چراغ‌نوروزی، اصغر همدانی و حسین همدانی



جوانی حسین، ۱۳۴۸



پدرم حاج محمد چراغ نوروزی و مادرم که خیلی زود تنهایمان گذاشت. مشهد مقدس، ۱۳۴۳



حسین از سال ۱۳۵۵ پا به میدان مبارزه گذاشت و با پیروزی انقلاب یکی از مؤسسین سپاه همدان شد.
حسین و هم رزمانش در محضر حضرت آیت‌الله خامنه ای، دانشکده مهندسی همدان، ۱۳۵۸



سالی که خانم طاهره دباغ (مرضیه حدیدچی) فرمانده سپاه همدان بود، حسین با این گروه محاصرهٔ سنندج را از سمت گردنهٔ صلوات آباد شکستند. ۱۳۵۹



اوایل جنگ تحمیلی محمود شهبازی فرمانده سپاه همدان شد. او و حسین یک روح بودند در دو بدن. سرپل ذهاب، مرداد ۱۳۶۰



حسین در حلقهٔ محبت حاج محمد سموات(سمت چپ) و جانباز امیر چلویی(سمت راست) و شهید محمد داتوسی (پشت سر).



عملیات فتح‌المبین، دوم فروردین ۱۳۶۱. حسین همدانی در کنار شهیدان محمود شهبازی، فریدون عیوضی و محمد تقی ترکمان.



حسین مؤسس و اولین فرمانده تیپ انصار الحسین شد. ما تا مدت‌ها نمی‌دانستیم.
در کنار فرمانده وقت کل سپاه، محسن رضایی، ۱۳۶۲



عملیات والفجر ۲، حاج عمران عراق، ۱۳۶۲
در این عملیات از کنار نخاعش ترکش خورد و برای دومین بار مجروح شد.



سال ۱۳۶۵ به دستور فرمانده کل سپاه، حسین به گیلان رفت و فرماندهی تیپ ۱۰۵ قدس را به عهده گرفت.



سال ۱۳۶۳، اوجِ عملیات بدر در جبهه جنوب؛ شبی که به شب عاشورایی انصارالحسین علیه‌السلام معروف شد.



در کنار یکی از فرماندهان گردان از تیپ قدس گیلان؛ شهید مهدی خوش سیرت
عملیات کربلای ۵ و مجروحیت حسین برای سومین بار. سال ۱۳۶۵



سال ۱۳۶۶ ، کرمانشاه ، به زندگی در شهرهای جنگی با سه تا بچه عادت کرده بودم.



شناسایی برای عملیات برون مرزی در عمق کردستان عراق. ۱۳۶۶
از چپ: حسین همدانی، ناشناس، مصطفی ایزدی، شهید غلامرضا صالحی و حسین اله کرم.



حسین همدانی با شهید صیاد شیرازی اولین فرماندهانی بودند که سپاه و ارتش را در عملیات مرصاد سازماندهی می‌کردند. بعدها شنیدم که آشنایی آن‌ها به شکستن محاصرهٔ سنندج در سال ۱۳۵۹ برمی‌گردد.



بعد از جنگ بچه‌ها بزرگ شده بودند. عمه همیشه در کنارمان بود و با حسین روزهای شیرینی داشتیم. باغ یکی از اقوام در همدان، ۱۳۷۳



مهدی و زهرا در کنار مادربزرگشان (عمه گوهر). همدان چال قامِ دین، ۱۳۷۲



استقبال از آزادگان، سپاه همدان، ۱۳۶۹



بنا به درخواست و اصرار امام جمعه همدان و موافقت فرمانده کل سپاه، حسین بعد از جنگ فرمانده لشگر انصارالحسین علیه‌السلام و سپاه همدان شد. روزپاسدار، ۱۳۶۸



همدان، حسین همدانی در کنار همسفر حج در روز عرفه، شهید سعید قهاری سعید. ۱۳۷۰



حسین همدانی مسئول گروه مدیران و مؤسسین باغ موزه دفاع مقدس استان همدان در بازدید از موزه جنگ کره شمالی.
پیونگ یانگ، ۱۳۸۶



مأموریت در آفریقا، برای انتقال تجربهٔ بسیج مردمی به کشور کنگو. ۱۳۸۰



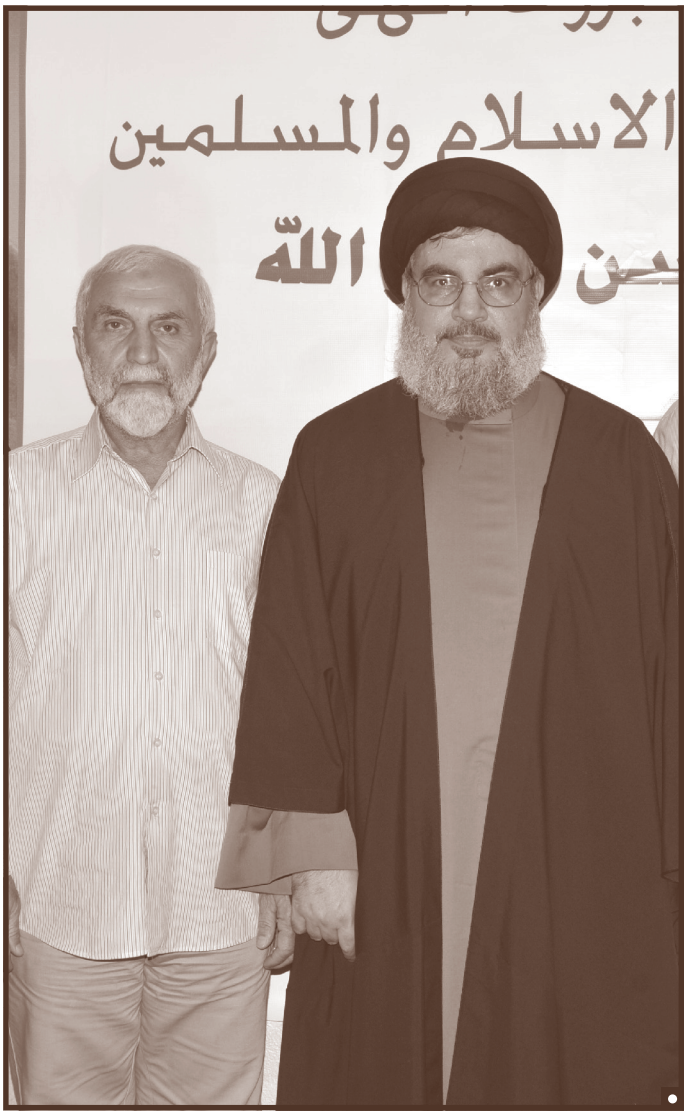
در کنار فرمانده کل سپاه، سردار محمدعلی (عزیز) جعفری
حسین در این سال‌ها جانشین بسیج کشور بود اما وقتی فرمانده کل سپاه از او خواست فرمانده سپاه تهران بزرگ شود، پذیرفت.



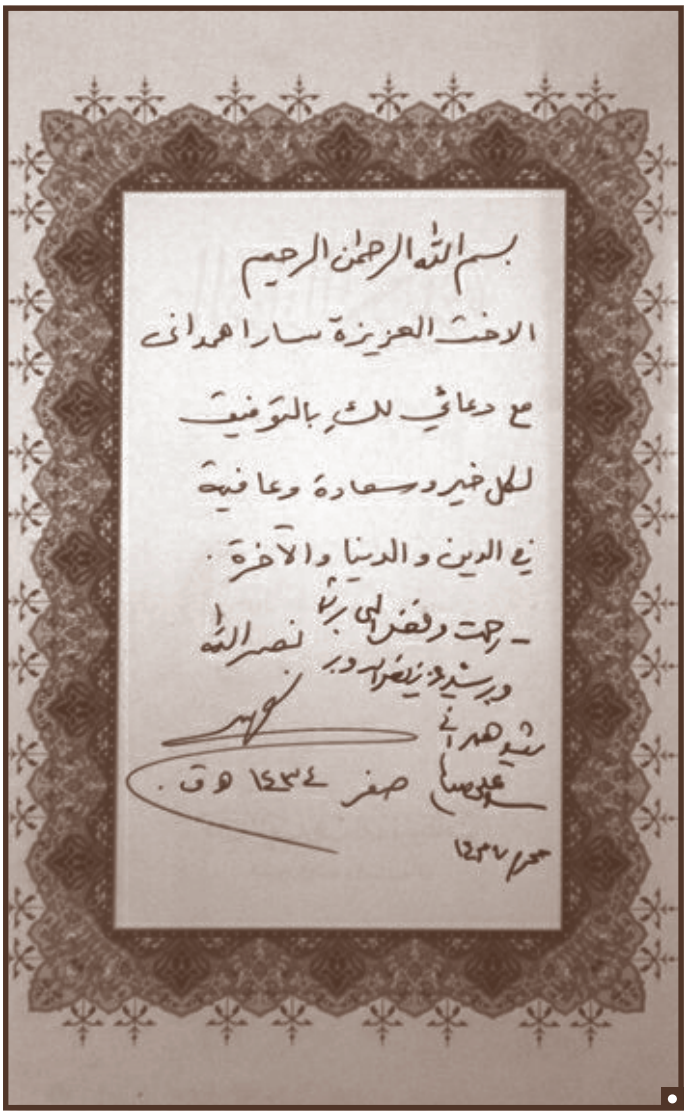
سال ۱۳۹۲، تشریح بحران در سوریه در جلسهٔ فرماندهان سپاه و شروع یک دوره مأموریت غریبانه در دفاع از حرم.



فرمانده نیروی قدس، حاج قاسم سلیمانی از او دعوت کرد به سوریه برود و پس از ملاقات با فرمانده کل قوا، عازم دمشق شد. ۱۳۹۰



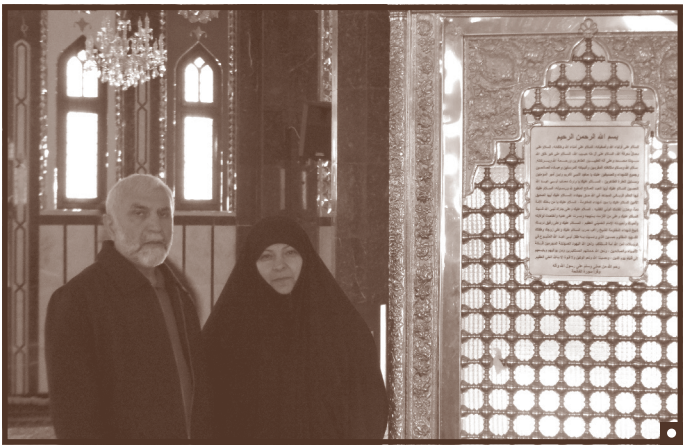
در کنار سید مقاومت سید حسن نصرالله. لبنان، ۱۳۹۱



یادداشت سیدحسن نصرالله در صفحهٔ نخست قرآن و تقدیم آن به سارا همدانی. بعد از شهادت حسین، مقام معظم رهبری یادداشتی به آن افزودند.



با حسین و نوهٔ بزرگم فاطمه در راهپیمایی۲۲ بهمن ۱۳۹۳



زیارت مرقد بی‌زائر حضرت زینب۳ در اوج بحران سوریه، ۱۳۹۰



سال ۱۳۹۱، لبنان، شهر بعلبک



زهرا با آن سرنترس در مقابل تکفیری ها، دل مهربانی داشت. در لبنان به این شکل به بابا، ابراز محبت می کند.



اشاره که می‌کرد مثل یک سرباز آماده می‌شدم. دمشق آخرین منزلی بود که با حسین همراهی کردم.



اردوی راهیان نور. حسین و آقای قاسم دریایی



در کنار خانم طاهره دباغ (مرضیه حدیدچی)، ۱۳۹۳



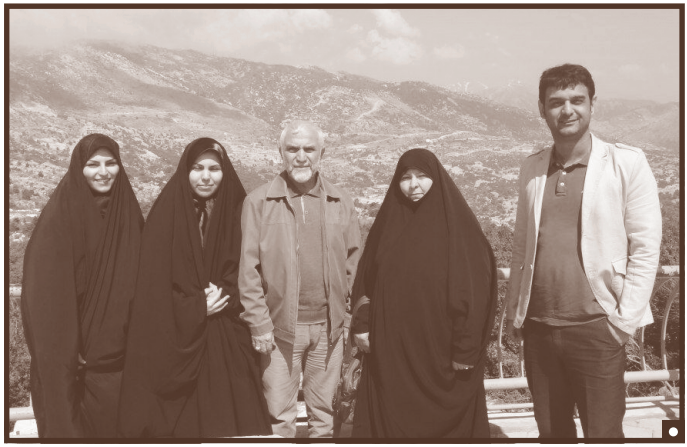
عراق، جاده نجف به کربلا. سارا، حسین و زهرا، ۱۳۹۳



آخرین محرم حسین. وقتی که در هیأت محبین الزهرا علیها السلام در همدان سخنرانی کرد و به قول خودش مداحی.۱۳۹۴



سال‌ها سینه‌زن امام حسین علیه السلام و گریه‌کن زینب علیها السلام بود. این آخرین تصویر سینه‌زنی حسین است. همدان، ۱۳۹۴



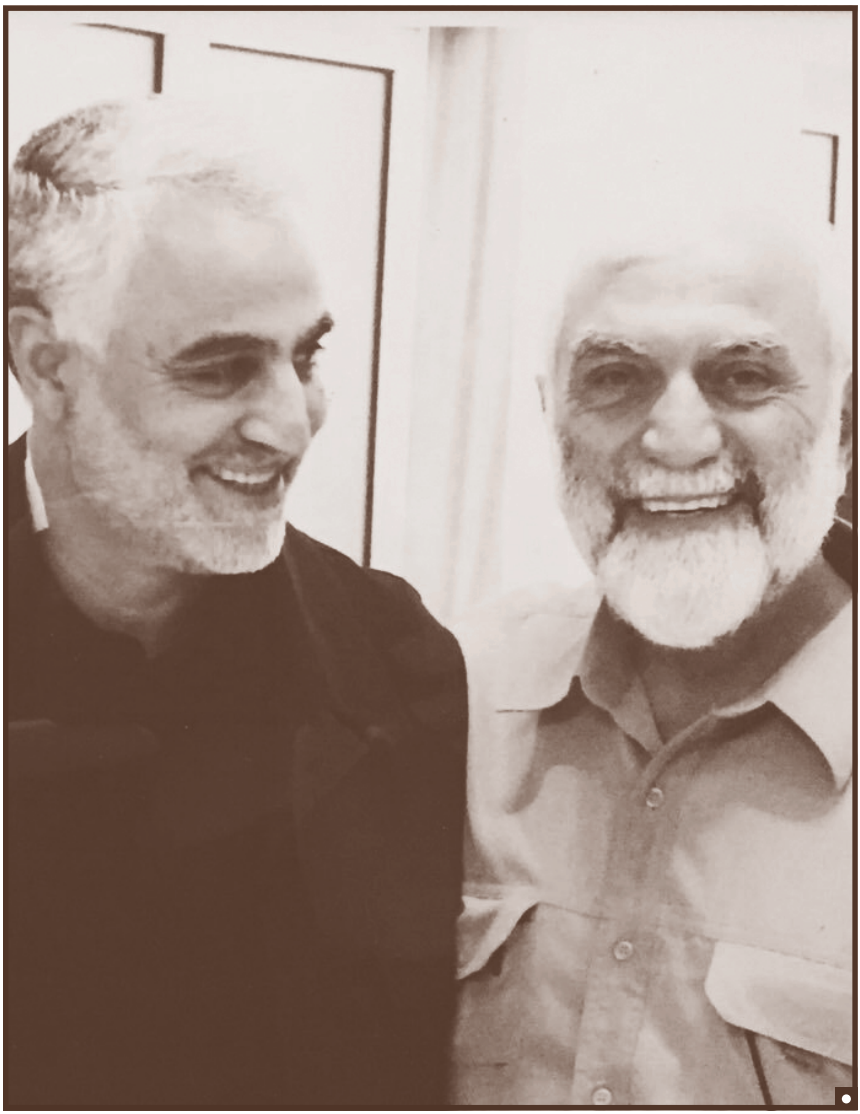
با حسین، دخترانم و دامادم امین، لبنان.



منزل پسرم مهدی، جشن تولد ریحانه. ۱۳۹۱



اذان و اقامه برای حانیه توسط پدربزرگش، حسین. خردادماه ۱۳۹۴



یک روز قبل از شهادت. به حاج قاسم گفته بود بیا عکس یادگاری بگیریم شاید این آخرین عکس ما باشد.
از چپ: سردار قاسم سلیمانی فرمانده نیروی قدس و حسین همدانی.



و اذان و اقامه توسط مقام معظم رهبری پس از شهادت حسین. مهرماه ۱۳۹۴



آقا محسن (رضایی) از اولین کسانی بود که گریه‌کنان به خانه ما آمد و جای خالی حسین را دید.



تهران، معراج شهدا. کسی این انگشتری را از جانب حاج قاسم سلیمانی آورد و به وهب گفتم بکن تو انگشت سردِبابا.



پایگاه هوایی قدر. استقبال از پیکر شهید، وهب و مهدی در کنار فرمانده کل سپاه، چشم انتظار پیکر پدر. ۱۳۹۴



فقط ما خانوادهٔ حسین نبودیم. او متعلق به همهٔ مردم ایران بود همه در عزای او می‌گریستند. تهران، ۱۳۹۴



سردار شهید حسن ترک جانشین طرح و عملیات لشگر انصارالحسین حسین به پسرم مهدی گفته بود محل دفن من کنار قبر حسن ترک خواهد بود و همین شد.



سال ۱۳۶۶ حسین وقتی فرمانده لشگر قدس بود به گلزار شهدای همدان رفت و این نقطه جایی است که ۲۸ سال بعد مدفن او شد. در کنار فرمانده وقتِ سپاه همدان، تقی رضایار، ۱۳۶۶



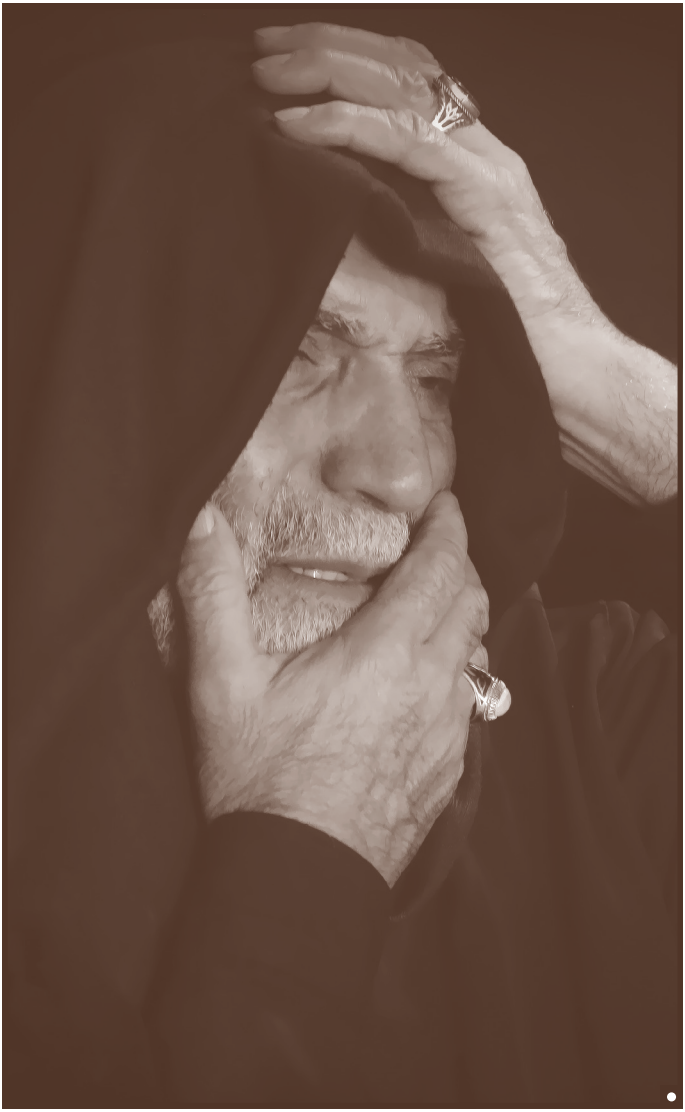
نوشته بود: این اواخر خیلی دلم هوای رفتن کرده.



سارا، مغموم و دل شکسته، در غم از دست دادن بابا



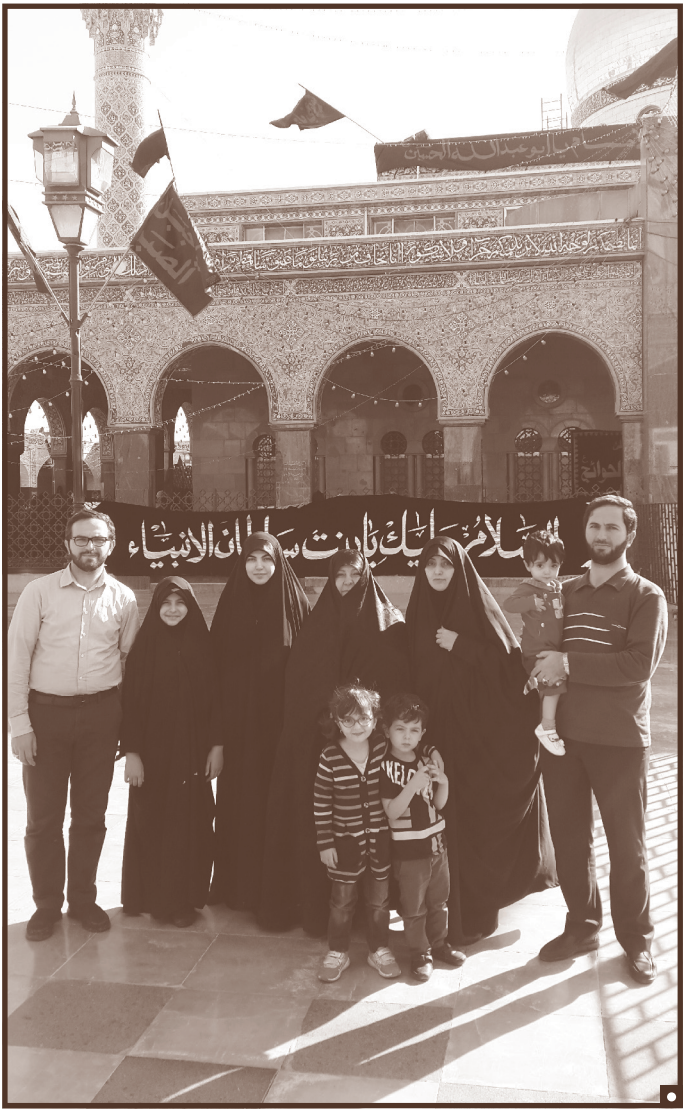
حسین یار دیرینه و رفیق و همراه همیشگی آقا عزیز جعفری بود، اما تنهایش گذاشت؛ جسمش تاب ماندن در این دنیا را نداشت.



من شنیدم سر عشاق به زانوی شماست
و از آن روز سرم میل بریدن دارد



گفتم که اگر شهید شوی شفاعتم می‌کنی؟
گفت: بله.



حرم حضرت زینب بعد از سالگرد شهید. ۱۳۹۵